



www.goopi.ir

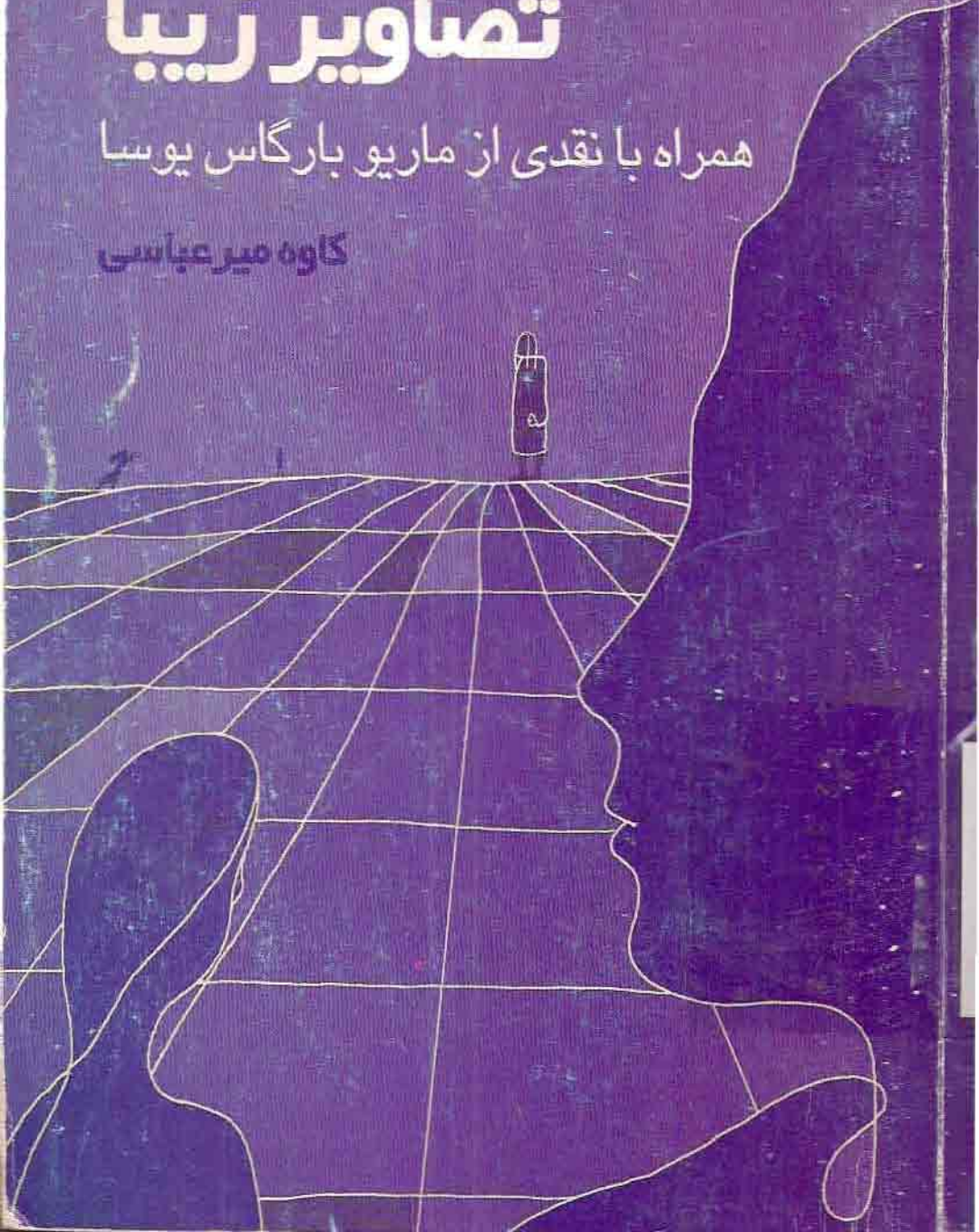
سیمون دوبوووار



تماویر زیبا

همراه با نقدی از ماریو بارگاس یوسا

کاوه میرعباسی



سیمون دوبووار

تصاویر زیبا

مترجم: کاوہ میر عباسی

انتشارات ہاشمی

۱۳۷۹

SIMONE DE BEAUVOIR
LES BELLES IMAGES

EDITIONS GALLIMARD, 1966

*TRADUIT EN PERSAN PAR
KAVEH MIR ABBASSI*



Hashemi Publisher
Tehran, 2000

این اثر ترجمه‌ای است از:
SIMONE DE BEAUVOIR
LES BELLES IMAGES
EDITION GALLIMARD, 1966



انتشارات هاشمی

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: میدان ولی‌عصر، مقابل وزارت بازرگانی، شماره ۶۳۷، تلفن: ۶۴۶۸۸۲۸
فروشگاه شماره ۲: پاسداران جنوبی، شماره ۱۷۹، تلفن: ۲۸۴۳۳۹۰

تصاویر زیبا

نویسنده: سیمون دو بووار

ترجمه: کاوه میرعباسی

طراح جلد: بهرام داوری

جروفچینی و آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۹

چاپ: دلارنگ

شمارگان: ۳۳۰۰ جلد

بها: ۱۲۰۰ تومان

تصاویر زیبا

۶

بیووار، سیمون دو، ۱۹۰۸ - ۱۹۸۶.

Beauvoir, Simone de

تصاویر زیبا / سیمون دو بیووار؛ مترجم کاوه
میرعباسی. - تهران: هاشمی، ۱۳۷۹.
۲۲۳ ص.

ISBN 964 - 7199 - 01 - 5

فهرستی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Les belles images.

این کتاب در سال ۱۳۷۳ تحت عنوان «تصویرهای
زیبا» توسط ناصر ایران‌دوست ترجمه و توسط
انتشارات گیل، دبیر منتشر شده است.
۱. داستان‌های فرانسوی - قرن ۲۰.
الف. میرعباسی، کاوه، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان:
تصویرهای زیبا.

۸۴۲/۹۱۴

ت ۶ و ۹۷ و PQ ۲۶۰۶

ت ۷۹۳ ب

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۲۱۵۵ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

درباره نویسنده

سیمون دوبووار (تولد: ۹ ژانویه ۱۹۰۸ مرگ: آوریل ۱۹۸۶)، نویسنده، فیلسوف و فمینیست فرانسوی، که زندگینامه‌های شخصی ارزنده‌ای از خود باقی گذاشته است و در عرصه سیاست نیز همواره نقشی فعال داشت، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های روشنفکری سده بیستم بشمار می‌آید؛ او را مادر معنوی فمینیسم پس از رویدادهای مه ۱۹۶۸ لقب داده‌اند، لیکن آثاری که در طول حیاتش پدید آورد عرصه‌ای به مراتب فراخ‌تر را در برمی‌گیرد.

سیمون دوبووار در محله مونپارناس^۱ پاریس، در خانواده‌ای بورژوا و محافظه‌کار متولد شد. دوره دبیرستان را در محیط‌های آموزشی کوتاه بینانه و تنگ‌نظرانه‌ای که به تشخیص والدینش شایسته «دختری سر به راه» بودند گذراند. خوشبختانه، وضعیت مالی خانواده‌اش متزلزل شد، و پدر و مادرش به ناچار رضایت دادند تا او برای معلم شدن ادامه تحصیل بدهد. نخست به انستیتوی کاتولیک، سپس به انستیتوی سنت ماری^۲ و سرانجام به سوربن^۳ رفت. در این دانشگاه خود را برای کسب مدرکی که به او امکان می‌داد تا دبیر فلسفه شود آماده کرد، و در همانجا بود که با ژان پل سارتر آشنا شد، مردی که

تا پایان حیاتش در زندگی دوبووار نقش و جایگاهی اساسی و محوری یافت. این زوج نامتعارف و سنت شکن، و رابطه یگانه و منحصر به فردشان، از جهات مختلف، همواره کانون توجه افرادی گوناگون بود و حیرت و کنجکاوی بسیاری کسان را برمی‌انگیخت. آن‌ها هرگز زناشویی را به شکل مرسوم آن نپذیرفتند، و حاضر نشدند که کانون خانوادگی تشکیل دهند و صاحب فرزند شوند. طی دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ جداگانه در هتل‌های ارزان قیمت مسکن داشتند. دوبووار در رابطه‌شان همواره سارتر را فیلسوف بشمار می‌آورد و، در نخستین رساله‌هایش، اثر برجسته او «هستی و نیستی»^۱ (۱۹۴۳) را مرجع اصلی دیدگاه فلسفی خویش می‌انگاشت.

در آثار نخستینش، «پورهوس و کیناس»^۲ (۱۹۴۴) و «اخلاقیات ایهام»^۳ (۱۹۴۷)، او در آگزیستانسیالیسم سارتر، به سبب توان بالقوه اخلاقی‌اش، کندوکاو می‌کند و طرقتی را می‌جوید و شکل می‌بخشد که رابطه میان اشخاص را به عرصه‌ای فراسوی درگیری و کشمکش رهنمون گردند.

لیکن، بلند پروازی اصلی‌اش این بود که در زمینه داستان‌نویسی طبع‌آزمایی کند. نخستین تلاش‌هایش در این زمینه، به شکل مجموعه‌ای از قصه‌های کوتاه بنام «وقتی معنویت ارجحیت دارد»^۴ عرضه شد، ولی هیچ ناشری به چاپش رغبتی نشان نداد (این مجموعه سرانجام در ۱۹۷۹ منتشر شد). نخستین رمانش، «مهمان»^۵، در ۱۹۴۳ انتشار یافت. در این رمان، دوبووار به رویدادهای تاریخی و عوامل اجتماعی توجه چندانی نشان نداده است، ولی وقایع اواخر دهه ۱۹۳۰، به موضوعگیری‌ها و کردارش سرشتی انقلابی بخشیدند. بعدها، درباره این دوران، در جلد دوم زندگینامه شخصی‌اش،

1 - L'etre et le neant.

2 - Pyrrhus et Cineas.

3 - Pour une morale de l'ambiguite.

4 - Quand prime le spirituel.

5 - L'invitee.

«سن پختگی»^۱ (۱۹۶۰)، نوشت: «تاریخ گریبانم را گرفت، و دیگر هرگز رها نکرد.» رمان دومش، «خون دیگران»^۲ (۱۹۴۵)، اگرچه از نظر واژگان و دلمشغولی‌هایش هنوز عمیقا به آگزیستانسیالیسم وابسته است، لیکن کانون توجه‌اش به معضل اخلاقی یکی از رهبران نهضت مقاومت معطوف است و در باب مقوله‌ای به بحث می‌نشیند که با موقعیت حزب کمونیست فرانسه در آن ایام قرابت بسیار دارد.

قبل از جنگ جهانی دوم، دو بووار از طریق تدریس فلسفه امرار معاش می‌کرد. با پایان گرفتن جنگ، او یکسره خود را وقف نوشتن کرد، و سومین رمانش، «همه می‌میرند»^۳ (۱۹۴۶)، که به کاوش در توان تاثیرگذاری کنش فردی بر مفهوم تاریخی می‌پردازد، و یگانه نمایشنامه‌اش، «دهان‌های بی‌مصرف»^۴ (۱۹۴۴)، را پدید آورد.

در ۱۹۴۷، برای تدریس و سخنرانی، پنج ماه را در ایالات متحده گذراند. در بازگشت، برداشت‌های خویش از آمریکا را در کتاب «آمریکای امروز»^۵ (۱۹۴۸) متعکس ساخت، بی‌آنکه به پیوند عاشقانه‌اش با نویسنده آمریکایی نلسون آلگرن^۶ اشاره‌ای کند. این رابطه بحرانی شدید در زندگی‌اش ایجاد کرد، که جنبه‌هایی از آن در رمان «ماندارن‌ها»^۷ (۱۹۵۴)، که بخاطرش جایزه گنگور^۸ را دریافت داشت (او سومین نویسنده زنی بود که به کسب این جایزه نائل می‌شد)، بازتاب یافت. او از ۱۹۴۶، نگارش «جنس دوم»^۹ (۱۹۴۹) را آغاز کرده بود؛ این اثر، لگه ابتدا می‌بایست رساله‌ای کوتاه باشد، در نهایت به کتابی دو جلدی بدل شد که، به سبب کلام بی‌پروا و عاری از پرده‌پوشی‌اش، خشم بسیاری از خوانندگان فرانسوی را برانگیخت. تا اوایل دهه ۱۹۷۰

1 - La Force de l'age.

2 - Le sang des autres.

3 - Tous les hommes sont mortels.

4 - Les bouches inutiles.

5 - L'Amérique au jour le jour.

6 - Nelson Algren. 7 - Les Mandarins.

8 - Gongourt.

9 - Gongourt.

سیمون دو بووار آماج انتقادات شدید محافظه کاران بود، تا اینکه سرانجام جایگاه خویش را بعنوان قهرمانی فمینیست تثبیت کرد و مورد ستایش‌های فراوان واقع شد.

اگرچه در ایام جنگ از هواداران حزب کمونیست بود، لیکن هیچگاه در مقام یک عضو فعال حزبی پای به عرصه سیاست نگذاشت. در اوایل دهه ۱۹۵۰، تحت تاثیر بحث‌هایش با کلودلانز من^۱، به مارکسیسم گرایش یافت. در همین دهه، همراه با سارتر، از شوروی و چین بازدید کرد، و در ۱۹۵۷، «راهپیمایی طولانی»^۲ را نگاشت، که، رساله‌ای است پرشور درباره چین کمونیست. او آشکارا از شکست فرانسه در ویتنام ایراز خشنودی کرد، و بصورتی کاملاً فعال در اعتراضات علیه شقاوت‌های فرانسویان در الجزایر شرکت جست. در ۱۹۶۲، در جلد سوم زندگینامه شخصی‌اش، «اقتضای وضع»^۳ (۱۹۶۲)، نوشت: «جنگ الجزایر بیزاری‌ام را از طبقه‌ای که از آن برخاسته بودم به اوج رساند.»

نخستین جلد زندگینامه شخصی‌اش، «خاطرات دختری سر به راه»^۴، در ۱۹۵۸ منتشر شد، و چهارمین و آخرین جلد آن، به نام «با ملاحظه تمام جهات»^۵ در ۱۹۷۲ به چاپ رسید. در ۱۹۶۴، کتاب «مرگی آرام»^۶ را نگاشت، که روایت مرگ مادرش است. دوازده سال پس از انتشار «ماندارن‌ها»، بار دیگر به داستان‌نویسی روی آورد؛ حاصل این بازگشت رمان «تصاویر زیبا»^۷ (۱۹۶۶) بود. در این اثر شاهد شالوده شکنی غامض زبانی هستیم که بواسطه آن بورژوازی موجودیت خویش را توجیه می‌کند. دو سال بعد، کتاب «زن در هم شکسته»^۸ (۱۹۶۸) منتشر شد، که شامل سه داستان کوتاه است که به بررسی فرآیند خود - ویرانگری زنان می‌پردازند. در «کهنسالی»^۹ (۱۹۷۰)،

1 - *Claude Lanzman.*2 - *La Longue Marche.*3 - *La Force des choses.*4 - *Memoires d'une jeune fille rangee.*5 - *Tout compte fait.*6 - *Une mort tres douce.*7 - *Les Belles images.*8 - *La femme rompue.*9 - *La Vieillesse.*

دوبووار مسائل و مشکلات سالمندان را تحلیل می‌کند و شرایط نامناسب اشخاص مسن در جوامع غربی را بر ملا می‌سازد.

سیمون دوبووار بر فمینیسم آنگلو ساکسون تأثیری تعیین کننده گذاشت. او با فمینیسم نوین فرانسوی سرسازگاری نداشت و تفاوت جنسی مورد حمایت آنان را مردود می‌شمارد. این نویسنده اندیشمند بگونه‌ای آشتی‌ناپذیر با ساختار خانواده در ضدیت بود، و آن را عامل اصلی سرکوب زنان و پایمال شدن حقوق انسانی و اجتماعی آنان تلقی می‌کرد.

پس از مرگ سارتر، «مراسم وداع و گفتگوهای با ژان پل سارتر»^۱ (۱۹۸۱) را نگاشت.

سیمون دوبووار در گورستان مونپارناس، کنار سارتر، به خاک سپرده شد.

ترجمه به اختصار از:

THE NEW OXFORD COMPANION TO LITERATURE IN FRENCH



فصل اول

ژیزل دوفرن^۱ می‌گوید، «پائیز... معرکه‌ای است»؛ همه حرفش را تصدیق می‌کنند، لبخند می‌زنند، آسمان آبی تیره گرمایی تابستانی را بر سرشان فرو می‌پاشد - من از دیگران چه کم دارم؟ - نگاهشان را با تصویر فوق‌العاده زیبایی که در مجله‌های پلزییر دو فرانس^۲ و ووتر مزون^۳ چاپ شده است نوازش می‌دهند: مزرعه‌ای که آن را بزخری کرده‌اند - البته، بزی چاق و چله - وژان شارل^۴ بابت بازسازی و تزئینش بقدر قیمت صد گله گاو خرج روی دست‌شان گذاشته است. ژیلبر^۵ گفت «یک میلیون بالا و پائینش توفیری نمی‌کند»، به ادعای دومینیک^۶، گلسرخ‌های کنار دیوار سنگی، داوودی‌ها، میناها، کوکب‌ها «در تمام لیل دو فرانس^۷ لنگه ندارند»؛ پاراوان و صندلی راحتی‌های آبی و بنفش - عجب ترکیب جسورانه‌ای! بر زمینه سبز چمن جلوه چشمگیری دارند، آبگینه در شیشه‌های پنجره منعکس می‌شود، اودن^۸ دست دومینیک را، که با

1 - Gisele Dufrene.

۲ - Plaisir de France - مسرت فرانسه. ۳ - Votre Maison - منزل شما.

4 - Jean Charles. 5 - Gilbert. 6 - Dominique. 7 - L'île de France.

8 - Houdan.

شلوار مشکی و پیراهن براقش خیلی ظریف بنظر می‌رسد، می‌بوسد؛ موهایش نیمه طلایی و نیمه سفیدند، از پشت سر، سی ساله بنظر می‌رسد. «دومینیک، هیچکس نمی‌تواند مثل شما مهمانی بدهد.» (درست در همین لحظه، در باغی دیگر، کاملاً متفاوت، دقیقاً یکسان، یکنفر همین کلمات را بر زبان می‌آورد و همین لبخند چهره‌ای دیگر را شاد می‌کند) «چه یکشنبه محشری!» چرا همچی فکری می‌کنم؟

همه چیز کامل و بی عیب بود: آفتاب و نسیم، باریکیو، استیک‌های گوشتالو، سالادها، میوه‌ها، شراب‌ها. ژیلیر ماجراهای سفر و شکارش در کنیا را تعریف کرد، سپس حواسش را به پازل ژاپنی‌اش داد، هنوز باید شش قطعه را سر جایشان می‌گذاشت، و دومیتیک پیشنهاد کرد «شخصیت شناسی» بازی کنند، همه به هیجان آمدند، شیفته این‌اند که از خصوصیات خودشان به تعجب بی‌افتند و به یکدیگر بختند. خیلی خرج کرده است، به همین خاطر هم حالا احساس افسردگی می‌کند، من هم ثبات روحی ندارم. لوتیز ته باغ با سرخاله‌هایش بازی می‌کند؛ کاترین کنار بخاری دیواری، که آتش ملایمی دارد، کتاب می‌خواند؛ شبیه همه دختر کوچولوهای خوشبختی است که روی فرش دراز می‌کشند و داستان می‌خوانند. دون کیشوت؛ هفته قبل کوئتین دوروارد^۱ را می‌خواند، گمان نکنم این داستان باعث شد که شب‌گریه کند، پس علتش چه بود؟ لوتیز خیلی مضطرب شده بود. مامان، کاترین غصه می‌خورد، شب‌ها گریه می‌کند. از معلم‌هایش خوشش می‌آید، دوست تازه‌ای پیدا کرده، رفتارش خوب است، خانه دلباز و شادی دارند.

دوفرن می‌گوید، «باز هم داری دنبال یک شعار تبلیغاتی می‌گردی؟ - باید مردم را متقاعدکنم که دیوار منزل‌شان را باروکش‌های چوبی ببوشانند.»
بهانه خوبی است؛ هر وقت حواسش جای دیگری می‌رود و از جمع غافل

می‌شود، خیال می‌کند دنبال شعاری تبلیغاتی می‌گردد. اطرافیانش راجع به خودکشی نافرجام ژان تکسیه^۱ حرف می‌زنند. سیگاری در دست چپ، دست راستش را باز کرده و بالا برده، انگار بخواهد مانع مداخله دیگران بشود، دومینیک، با لحن آمرانه و صدای پرطنینش، می‌گوید، «خودش خیلی باهوش نیست، موفقیت شغلی‌اش را مدیون شوهرش است، ولی با این حال، وقتی آدم یکی از سرشناس‌ترین زن‌های پاریس باشد، نباید مثل زن‌های کارگر رفتار کند!»

در باغی دیگر، کاملاً متفاوت، دقیقاً یکسان، کسی می‌گوید: «دومینیک لانگلو^۲ هر موفقیتی کسب کرده از صدقه سر ژیلبر مورتیه^۳ است» و این بی‌انصافی است، سال ۴۵، در مقام کارمند دون پایه در رادیو استخدام شد، و به برکت زحمت و تلاش خودش به اینجا رسید، عین خر کار می‌کرد و زیر آب هرکس را که مانع پیشرفتش بود می‌زد. چرا این قدر از اینکه یکدیگر را تکه پاره کنند لذت می‌برند؟ خیلی‌ها^۴ می‌گویند، و ژیزل دوفرن خیال می‌کند، که مادر از روی منفعت طلبی ژیلبر را تور کرد: متکر نمی‌شود شد که بدون وجود او چنین خانهای و سفرهای پرهزینه‌اش میسر نبودند: اما آنچه به برکت رابطه با ژیلبر نصیب مادر شده بود چیز خیلی مهم‌تری بود: بعد از این که پدر را ترک گفت، با وجود اینکه خود تصمیم به این کار گرفته بود، احساس سردرگمی می‌کرد (پدر بیچاره، بعد از اینکه مادر، بلافاصله پس از ازدواج مارت^۵، با سنگدلی تمام، از او جدا شد، مثل روحی سرگردان و معذب بی‌هدف در خانه می‌پلکید): ژیلبر باعث شد که دومینیک چنین زن متکی به نفسی بشود. (البته، ممکن بود بگویند...)

اوبر^۶ و مارت، در حالیکه انبوهی شاخه‌های پر برگ و بلند را میان

1 - Jeanne Texcier.

2 - Langlois.

3 - Mortier.

4 - Marthe.

5 - Hubert.

بازوان‌شان گرفته‌اند، از جنگل باز می‌گردند. مارت سرش را کمی به عقب داده، لبخندی بر لب‌هایش ماسیده، و خوشحال و سرزنده قدم برمی‌دارد: یک قدیسه تمام عیار، سرمست از محبت شادببخش الاهی، این نقش تازه اوست که از وقتی ایماش را باز یافته از آن دست بردار نیست. سرچایش روی تشکچه‌های آبی و بنفش می‌نشینند، او بر پیش راه، که آن را «چیچ قدیمی‌ام» می‌نامد، روشن می‌کند؛ اگر همه فرانسه را هم بگردند کس دیگری را پیدا نمی‌کنند که چنین اصطلاحی رابه کار ببرد. لبخند آدم‌های کاملاً افلیج را دارد و فربه است. در سفر عینک آفتابی می‌زند: «شيفته این‌ام که ناشناس سفر کنم.» یک دندانپزشک عالی که وقت آزادش را با جدیت تمام صرف بررسی علمی نتایج مابقه اسبدوانی می‌کند. خوب می‌فهمم که مارت برای جبران کمبودهایش این عقاید خاص را ابداع کرده است.

دومینیک می‌گوید تابستان، در اروپا، پلاژی پیدا نمی‌شود که جای سوزن انداختن داشته باشد و بشود راحت دراز کشید... عوضش، در برمودا، تا دلتان بخواهد ساحل خلوت و خالی وجود دارد، که کسی آنجا آدم را نمی‌شناسد. لورانس^۱ می‌گوید - یک محل دنج و گرانقیمت.

ژیزل می‌پرسد - پس تاهیتی چی؟ چطور شد که دیگر به تاهیتی نرفتید؟
- در ۱۹۵۵، تاهیتی تعریف داشت. حالا، از سن‌ترویه^۲ هم بدتر شده.
این قدر پیش پا افتاده است که نگو...

بیست سال پیش، پدر فلورانس یا گرانا را پیشنهاد می‌کرد: مادر می‌گفت: «همه می‌روند آنجا، آنقدر پیش پا افتاده است که نگو...» سفر چهار نفری با ماشین: مادر می‌گفت، خانواده فنویار^۳. پدر تنهایی ایتالیا و یونان را می‌گشت، و ما تعطیلات را در روستاهای بیلاقی شیک می‌گذرانیم: یعنی جاهایی که آن وقت‌ها بنظر دومینیک شیک می‌آمدند. حالا به آن سوی اقیانوس می‌رود تا

1 - Laurence.

2 - Saint Tropez.

3 - Fenouillard.

حمام آفتاب بگیرد. در ایام کریسمس، ژیلبر او را به بعلبک خواهد برد تا شب سال نو را آنجا جشن بگیرند.

ژیزل می‌گوید، «از قرار، برزیل یلازهای فوق‌العاده قشنگی دارد. که خیلی دنج و خلوتند. و آدم می‌تواند سری هم به برازیلیا بزند. اگر بدانید چقدر دلم می‌خواهد برازیلیا را ببینم!

لورانس می‌گوید - وای! اصلاً حرفش را هم نزنید. مجتمع‌های مکونی حومه پاریس بقدر کافی دلگیر هستند حالا، مجسم کنید شهری که از روی همچی مدلی ساخته شده باشد چه تحفه‌ای از آب در می‌آید!

دومینیک می‌گوید - تو هم عین پدرت کهنه پرستی.

ژان شارل می‌گوید - همه همینطورند. در عصر موشک و زندگی اتوماتیک، مردم هنوز روحیه قرن نوزدهم را دارند.

دومینیک می‌گوید - من که اینطوری نیستم.

ژیلبر، با لحنی کاملاً متقاعد شده (یا شاید پرطمطراق و اژه مناسب‌تری باشد؛ همیشه بین خودش و حرف‌هایش نوعی فاصله و جدایی می‌افکند)، می‌گوید - تو، از همه نظر استثنایی هستی.

- در هر صورت، کارگرهایی که شهر را ساختند با من هم عقیده‌اند؛ حاضر نشدند خانه‌های چوبی‌شان را ترک کنند.

ژیلبر می‌گوید - چاره‌ای نداشتند، لورانس عزیز من. کرایه خانه‌های برازیلیا اصلاً به جیب‌شان نمی‌خورد.»

با لبخندی ملایم لب‌هایش را غنچه می‌کند، انگار بخواهد بخاطر برتری‌هایش عذر خواهی کند.

دوفرن می‌گوید، «برازیلیا دیگر اصلاً باب روز نیست. در معماری‌اش هنوز سقف، در، دیوار، شومینه موجودیتی متمایز دارند. چیزی که حالا باید ایجاد کنیم خانه ترکیبی است، که در آن هر یک از اجزاء چندین کاربرد داشته باشد:

سقف در دیوار گم شود و در پاسیو ادامه پیدا کند.»

لورانس از خودش احساس تارضایی می‌کند؛ واضح است که حرف چرندی زده. نتیجه ابراز عقیده راجع به چیزهایی که از آن‌ها اطلاعی نداری از این بهتر نمی‌شود. دوشیزه اوشه^۱ می‌گفت درباره موضوعی که از آن چیزی نمی‌دانید حرفی نزنید. با این حساب آدم هیچوقت نباید دهان باز کند. لورانس، ساکت، به سخنان ژان شارل گوش می‌دهد، که شهر آینده را توصیف می‌کند. این شگفتی‌هایی که هرگز آن‌ها را به چشم نخواهد دید به طرزی توضیح‌ناپذیر او را به وجد می‌آورند. درست همانطور که به وجد آمد وقتی فهمید قد انسان امروز به نسبت انسان‌های قرون وسطی، که خود از آدم‌های ماقبل تاریخ بلند قامت‌تر بودند، چند سانتیمتر بیشتر شده است. کسانی که می‌توانند از چنین چیزهایی به هیجان بیایند افراد خوش شانس هستند. بار دیگر، و با همان شور و حرارت همیشگی، دوفرن و ژان شارل درباره بحران معماری بحث می‌کنند.

ژان شارل می‌گوید، «بله، باید اعتبار کسب کرد، ولی راهش این نیست. اگر تاثیر نیروهای بازدارنده را نادیده بگیریم، نتیجه‌اش این می‌شود که از حرکت تاریخ جدا می‌افتیم.»

کسی جوابی نمی‌دهد؛ صدای مارت، که انگار از ندایی غیبی الهام گرفته باشد، سکوت را می‌شکند: «ایکاش، همه ملت‌ها یکپارچه به خلع سلاح رضایت می‌دادند! آخرین پیام پل ششم را خوانده‌اید؟»

دومینیک، با تاشکیبایی، حرفش را قطع می‌کند: «خودم از آدم‌های خیلی مطلع و صاحب‌نظر شنیده‌ام که اگر جنگی رخ بدهد، بیست سال کافی است تا بشریت به وضعیت فعلی‌اش باز گردد.»

ژلیبر سر بلند می‌کند، فقط چهار قطعه را باید سرجایشان بگذارد تا پازل

تکمیل شود: «محال است جنگ پیش بیاید. بزودی دیگر هیچ فاصله‌ای بین کشورهای سرمایه‌داری و سوسیالیستی نخواهد بود. چون در حال حاضر، زمان انقلاب بزرگ قرن بیستم است، تولید کردن از ثروت داشتن اهمیت بیشتری پیدا کرده.»

لورانس از خود می‌پرسد، خوب، پس چرا این همه خرج تلیحات می‌کنند؟ اما ژیلبر جواب را در آستین دارد، و لورانس نمی‌خواهد یکبار دیگر خودش را سنگ روی یخ کند. از این گذشته، ژان شارل جوابش را داده است: بدون بمب از حرکت تاریخ جدا می‌افتیم. خدا می‌داند منظورش چیست. لابد فاجعه‌ای رخ خواهد داد، چون همه قیافه‌ای نگران و مضطرب به خود گرفتند. ژیلبر سرش را برمی‌گرداند و با محبت لورانس را برانداز می‌کند: «حتماً جمعه تشریف بیاورید. می‌خواهم با دستگاه‌های صوتی جدیدم چند آهنگ فشنگ برایتان بگذارم.

دومینیک می‌گوید - لنگه‌اش را فقط کاریم^۱ و الکساندر^۲ یوگسلاوی دارند. ژیلبر می‌گوید - واقعاً چیز معرکه‌ای است. وقتی صدایش را شنیدید، دیگر گوش کردن موسیقی با دستگاه‌های عادی برایتان لطفی ندارد.

لورانس می‌گوید - پس بهتر است صدایش را نشنوم، چون عاشق موسیقی هستم و دلم نمی‌خواهد از این لذت محروم بشوم. (خودم هم می‌دانم که دروغ می‌گویم، فقط می‌خواهم خوشمزگی کنم.)
یکباره، نظر ژان شارل جلب می‌شود:

«یک دستگاه ضبط و پخش عالی حداقل چقدر خرج برمی‌دارد؟

- حداقلش، یعنی دستکم دستکم، یک دستگاه کامل مونو برایتان سیصد هزار فرانک قدیم آب می‌خورد. اما ضبط و پخشی که حرفش را می‌زنم چیز دیگری است، حسابش با این دستگاه‌های معمولی بالکل جداست.

دو فرن می‌یرسد - یک چیز واقعاً عالی حدود یک میلیون می‌شود، مگر نه؟
- ببینید: یک دستگاه خوب اگر مونو باشد، بین ششدهزار تا یک میلیون
است. اگر استریو بخواهید، باید پیه دو میلیون را به تن‌تان بمالید. از من
می‌شنوید، عوض یک استریوی پیش پا افتاده، یک موثوی خوب بخرید. یک
آپلی فایر درست حسابی و بدردبخور حدود نیم میلیون می‌شود.

دو فرن آهی می‌کشد و می‌گوید - خودم هم همین طور حدس می‌زدم: در
کل، یک میلیون خرج روی دست آدم می‌گذارد.
ژیلبر می‌گوید - اگر آدم بخواهد یک میلیون را هدر بدهد، هزار تا راه
احمقانه‌تر هم هست.

ژان شارل به لورانس می‌گوید - اگر ورین^۱ مناقصه روسیون^۲ را ببرد، برای
خودمان یک ضبط این جور می‌خرم.»
رویش را به طرف دومینیک برمی‌گرداند:
«برای یکی از مجتمع‌های تفریحی که دارند آنجا می‌سازند فکر خیلی
بکری دارد.

دو فرن می‌گوید - ورین فکر بکر زیاد دارد، ولی اغلب عملی نیستند.
- این دفعه عملی می‌شوند.

ژان شارل از ژیلبر می‌پرسد - شما می‌شناسیدش؟ همکاری باهاش واقعاً
هیجان‌انگیز است: تمام کارگاه را به شوق می‌آورد؛ همه خلاقیت پیدا می‌کنند.
دومینیک با قاطعیت می‌گوید - او بزرگترین آرشیتکت نسل خودش است.
یک فرسخ از همه آوانگارد‌های شهرسازی جلوس‌ت.

دو فرن می‌گوید - با اینحال من ترجیح می‌دهم پیش مونو^۳ کار کنم. آنجا از
خلاقیت خبری نیست، در عوض طرح‌ها را درست اجرا می‌کنند. از این
گذشته، درآمدش هم خیلی زیادتر است.» او بر پیپ را از گوشه لبش برمی‌دارد:

«باید موضوع را همه جانبه بررسی کرد.»

لورانس برمی‌خیزد. لبخندی نثار مادرش می‌کند:
«اجازه می‌دهی چند تا از کوکب‌هایت راکش بروم؟
- البته.»

مارت هم از جایش بلند شده است؛ همراه خواهرش از جمع دور می‌شود:
«چهارشنبه پدر را دیدی؟ حالش چطور است؟»

- در منزل همیشه سرحال است. با ژان شارل مشاجره کرد که زندگی‌اش از
یکنواختی بیرون بیاید.

- ژان شارل هم پدر را درک نمی‌کند.»

مارت نگاهش را به آسمان می‌دوزد، انگار دنبال پاسخ می‌گردد: «آنقدر با
دیگران فرق دارد که آدم مبهوت می‌شود. پدر هم، با شیوه خودش، به
ماورالطبیعه راه پیدا می‌کند. موسیقی و شعر برایش حکم دعا را دارند.»
لورانس بر روی کوکب‌ها خم می‌شود؛ این طرز حرف زدن آزارش
می‌دهد. واضح است که در وجود پدر چیزی هست که دیگران ندارند، که من
ندارم (آخر در وجود دیگران چه چیزی است که من آن را کم دارم؟)
کوکب‌های زیبا و کم‌نظیر صورتی، سرخ، زرد، نارنجی را محکم در مشت
می‌فشارد.

دومینیک می‌پرسد، «امروز به دختر کوچولوهای من خوش گذشت؟»

مارت با هیجان می‌گوید - عالی بود.

لورانس تکرار می‌کند - عالی بود.»

هوارو به تاریکی می‌رود، لورانس از این که برگردد دلخور نیست.

تردید دارد. تا لحظه آخر صبر کرد؛ درست مثل ایامی که پانزده ساله بود،

از اینکه از مادرش چیزی بخواهد دچار دلهره و ترس می‌شود:

«می‌خواستم ازت یک خواهشی بکنم...»

- چی شده؟ لحن دومینیک سرد و بی‌احساس است.
 «به سرژ^۱ مربوط می‌شود. خیال دارد دانشگاه را ول کند. دلش می‌خواهد در رادیو یا تلویزیون کار کند.
 - پدرت ازت خواسته که واسطه بشوی؟
 - وقتی رفته بودم دیدن بابا، برنار^۲ و ژورژت^۳ هم آنجا بودند.
 - حال شان چطور است؟ هنوز هم ادای فیلمون^۴ و باتوسیس^۵ را درمی‌آورند؟
 - راستش، فقط چند دقیقه دیدم شان.
 - یکبار برای همیشه به پدرت حالی کن که من بنگاه کاریابی ندارم. بنظرم یک کم وقیحانه می‌آید که کسی بخواهد این جورری از من سوءاستفاده کند. خودم هیچوقت از کسی توقعی نداشته‌ام.
 مارت گفت - درست نیست از بابا بخاطر اینکه می‌خواهد به خواهرزاده‌اش کمک کند ایراد بگیری.
 - لجم را در می‌آورد، چون خودش هیچوقت عرضه هیچ کاری ندارد.»
 دومینیک با حرکت دست هرگونه اعتراضی را رد می‌کند:
 «اگر صوفی بود، یا در صومعه زندگی می‌کرد، باز می‌شد بی‌عرضگی‌اش را توجیه کرد. (لورانس در دل این حرف را نمی‌پذیرد.) ولی حضرت آقا شخصا میانمایگی را انتخاب کرده.»
 مادر حاضر نیست پدر را ببخشد که چرا دبیر تحریریه مجلس شد و هیچوقت نخواست و سعی نکرد، آنطور که دومینیک اول از دواج‌شان خیال می‌کرد و آرزویش را داشت، یک وکیل دعاوی بزرگ و مشهور شود. می‌گوید،
 «همیشه یادوی دیگران بوده.»

1 - Serge.

2 - Bernard.

3 - Georgette.

4 - Philemon.

5 - Baucis زوجی روستایی، سالخورده و تنگدست در اسطوره‌های یونانی که مظهر سخاوتمندی، دیگر خواهی و مهمان نوازی بشمار می‌آیند.

لورانس می‌گوید، «دیر شده، می‌روم کمی خودم را بزک بکنم.»
 تحمل این را ندارد که کسی به پدرش اهانت کند، و اگر در دفاع از او حرفی
 بزند، وضع خراب‌تر می‌شود و بیشتر حرف‌های گزنده خواهد شنید. هر وقت
 یاد پدرش می‌افتد، دلش به درد می‌آید و احساس ناراحتی وجدان می‌کند.
 دلیلی ندارد: هیچ‌وقت طرف مادر را نگرفته‌ام.

دومینیک می‌گوید، «من هم می‌آیم، می‌خواهم لباسم را عوض کنم.
 مارت می‌گوید - من مراقب بچه‌ها هستم.»

راه حل بی دردسری است: از وقتی تصمیم گرفته نقش قدیسه‌ها را بازی
 کند، همیشه داوطلبانه به همه بیگاری‌ها تن می‌دهد. بقدری از این عمل لذت
 معنوی می‌برد، که آدم می‌تواند، با وجدان آسوده، هرچه کار سخت است به
 گردن او بی‌اندازد.

لورانس، درحالی‌که در اتاق مادرش - عجب دکوراسیون روستایی
 اسپانیایی قشنگی دارد - آرایش موهایش را تغییر می‌دهد، آخرین تلاشش را
 هم می‌کند:

«واقعاً کاری برای سرژ از دستت بر نمی‌آید؟»

- نه.»

دومینیک به آینه نزدیک می‌شود.

«چه سروشکلی پیدا کرده‌ام! زنی به سن و سال من که تمام روز را کار

می‌کند و هرشب به مهمانی می‌رود حالش زار است. کمبود خواب دارم.»

لورانس تصویر مادرش را در آینه برانداز می‌کند. کامل و بی عیب بنظر
 می‌رسد، تجسم آرمانی خوب پیرشدن. اما نشانه‌های گذشت زمان بر چهره‌اش
 نشسته‌اند. دومینیک حاضر نیست این تصویر را بپذیرد. برای نخستین بار،
 ضعف نشان می‌دهد. بیماری، مشکلات سخت، همه را تحمل کرده است. و
 یکباره نگاهش وحشتزده می‌شود:

«نمی‌توانم باور کنم که یک روز هفتاد ساله می‌شوم.
لورانس می‌گوید - هیچ زنی قدرت این را ندارد که مثل تو در برابر پیری
مقاومت کند.

- هیکلم ایرادی ندارد، از این بابت حسرت کسی را نمی‌خورم. اما این‌ها را
بین.»

به چشم‌ها و گردنش اشاره می‌کند. کاملاً آشکار است که مدت‌هاست چهل
سالگی را پشت سر گذاشته.

لورانس می‌گوید - خوب، واضح است که دیگر بیست ساله نیستی. اما خیلی
مردها زن‌های سرد و گرم چشیده را ترجیح می‌دهند. نمونه‌اش همین ژیلبر...
- وای از ژیلبر!... فقط بخاطر اوست که این شب زنده داری‌های کشنده را
تحمل می‌کنم. می‌ترسم آخرش همین فداکاری‌ها نتیجه عکس بدهد و آنقدر
شکسته بشوم که از چشمش بی‌قوم.
- دست بردار!»

دومینیک کت و دامنش را که مارک بالانیاگا^۱ است می‌پوشد. محال است
از شانل^۲ خرید کند، یک خروار پول خرج می‌کنند، تازه بنظر می‌رسد از بازار
کهنه‌فروش‌ها لباس خریده‌اند. زیر لبی می‌گوید:
«همه‌اش تقصیر این ماری کلر^۳ لکاته است. از روی لجبازی حاضر
نمی‌شود طلاق بگیرد، فقط برای اینکه مرا حرص بدهد.
- شاید، بالاخره، کوتاه بیاید.»

حتما ماری کلر هم می‌گوید: این دومینیک لکاته. مرقعی که ژیلبر با لوسیل
دو سن شمون^۴ رابطه داشت، هنوز با زنش زندگی می‌کرد، جز این نمی‌توانست
باشد، چون لوسیل شوهر و بچه داشت. دومینیک مجبورش کرده بود تا با

1 - Balenciaga. 2 - Chanel. 3 - Marie claire.

4 - Lucile de Saint - Chamont.

ماری کلر متارکه کند؛ ژیلیر تسلیم شده بود، چون خودش هم این طوری راحت تر بود، با اینحال، از نظر لورانس، مادرش خیلی بی‌رحمی نشان داده بود.

«می‌دانی زندگی مشترک با ژیلیر خالی از دردسر نیست. خیلی به آزادی شخصی‌اش پایند است.

- تو هم همین طور.

- آره، راست می‌گویی.»

دومینیک با دلربایی در برابر آینه سه اشکوبه نیم چرخ می‌زند و لبخندی بر لبانش می‌نشیند. به راستی، از اینکه شام مهمان خانواده وردوله^۱ هستند احساس شغف می‌کند؛ همیشه ابهت آقایان وزرا می‌گیردش. لورانس در دل می‌گوید، «چقدر خبیث هستم!» هرچه باشد مادرش است، به او محبت دارد. اما در عین حال برایش غریبه هم هست. پشت تصاویری که در آینه‌ها دور خود می‌چرخند چه کسی پنهان است؟ شاید اصلاً هیچ‌کس.

«اوضاع شماها که خوب است؟

- آه، خیلی خوب موفقیت پشت موفقیت.

- بچه‌ها چطورند؟

- خودت که دیدی‌شان. دارند بزرگ می‌شوند.»

دومینیک از روی عادت سوال می‌کند ولی اگر لورانس جواب‌های نگران‌کننده، یا حتی توأم با جزئیات، تحویلش بدهد، آن را به حساب بی‌ملاحظگی و فاش کردن اسرار خانوادگی می‌گذارد.

در باغ، ژان شارل سرش را به سمت صندلی ژیزل خم کرده است؛ لاس خشکه‌ای بی‌اهمیت که برای هردویشان خوشایند است (گمان کنم، حتی برای دوفرن هم همین حالت را دارد)، وانمود می‌کنند که ممکن است با هم

سرو سری داشته باشند، رابطه‌ای عاشقانه که هیچکدام خواهانش نیستند. (و اگر واقعاً چیزی بین شان باشد، چطور؟ گمان کنم که برایم اهمیتی نخواهد داشت. یعنی می‌شود عشق بدون حسادت هم وجود داشته باشد؟)

ژیلبر می‌گوید، «پس، جمعه منتظر تان هستم. بدون شماها اصلاً خوش نمی‌گذرد.

- دست بردارید!

- باور کنید بی‌تعارف می‌گویم.»

دست لورانس را با گرمی توأم با احساساتی تند می‌فشارد، انگار بین شان تبانی و صمیمیت خاصی باشد؛ بیخود نیست که به دل همه می‌نشیند: «تا جمعه.»

مردم با اصرار می‌خواهند که لورانس مهمان‌شان باشد، با اشتیاق به منزلش می‌آیند؛ خودش هم به راستی علت این محبوبیت را درک نمی‌کند.

ژیزل می‌گوید، «واقعاً خیلی خوش گذشت.

ژان شارل می‌گوید - با این زندگی خسته کننده و بی‌روحی که در پاریس داریم، این جور تفریح‌ها و استراحت‌ها واقعاً لازم است.

ژیلبر می‌گوید - خیلی ضروری است، حتی می‌شود گفت حیاتی است.»

لورانس بچه‌ها را در صندوق عقب اتومبیل می‌نشانند، درها را قفل می‌کند، بغل دست ژان شارل می‌نشیند، و از جاده باریک، پشت سر اتومبیل دوفرن به راه می‌افتند.

ژان شارل می‌گوید، «همیشه از این که ژیلبر اینقدر ساده و بی‌تکلف است تعجب می‌کنم. هرکس دیگر جای او بود، با این همه مسوولیت و قدرت، حتماً متکبر و افاده‌ای می‌شد. ولی او انگار نه انگار.

- احتیاجی به فخر فروشی ندارد، همه می‌دانند چقدر مهم و کله‌گنده است.

- می‌دانم ازش خوشتر نیامد، حق هم داری. ولی بی‌انصاف نباش.

- برعکس. خیلی هم ازش خوشم میاد. (از او خوشش می‌آید یا نه؟ لورانس از همه خوشش می‌آید.) با خود می‌گوید، واقعاً ژیلبر اهل خودستایی نیست. اما همه خبر دارند که مدیر یکی از بزرگترین شرکت‌های ماشین‌های الکترونیکی دنیا است، و در ایجاد بازار مشترک چه نقش مهمی داشته.

ژان شارل می‌گوید، «خدا می‌داند درآمدش چقدر است. باید پولش از پارو بالا برود و شاید اصلاً حد و حساب نداشته باشد.

- من اگر این همه پول داشتم، ترسم برمی‌داشت.

- ژیلبر خیلی عاقلانه از ثروتش استفاده می‌کند.

- آره، راست می‌گویی.»

عجیب است. وقتی ژیلبر ماجرای سفرهایش را تعریف می‌کند خیلی با مزه است. یکساعت بعد، آدم یادش می‌رود که دقیقاً راجع به چه چیزی حرف زده است.

ژان شارل می‌گوید، «واقعاً آخر هفته خیلی خوبی بود.

- واقعاً خیلی خوش گذشت.»

و باز لورانس از خود می‌پرسد: من از دیگران چه کم دارم؟ بس کن! جای نگرانی نیست؛ بعضی روزها این جور می‌هستند، آدم از دنده چپ بلند می‌شود، و از هیچی لذت نمی‌برد؛ باید دیگر به این حالت عادت کرده باشد. و با اینحال، هر بار، از خود می‌پرسد: کجای کار می‌انگد؟ یکباره بی‌تفاوتی گریبانگیرش می‌شود، خود را جدا از سایرین می‌بیند، انگار جزو آن‌ها نباشد. افسردگی پنج سال پیش‌اش را برایش توضیح دادند؛ بسیاری از زنان جوان دچار چنین بحرانی می‌شوند؛ به توصیه دومینیک تصمیم گرفت که کار کند و ژان شارل هم، وقتی دید چقدر درآمد دارم، موافقت کرد. حالا علتی وجود ندارد که تعادل روحی‌ام را از دست بدهم. مدام سرم مشغول است، همیشه کلی آدم دوروبرم هستند، از زندگی‌ام راضی‌ام. نه، اصلاً خطری در کار نیست. فقط

یک حالت موقتی و گذراست و بس. مطمئنم، برای دیگران هم چنین وضعیت‌هایی پیش می‌آید، ولی از گاه کوه نمی‌سازند. رو به بچه‌ها می‌کند:

«به شماها خوش گذشت، عزیزهای دلم؟»

لوییز، با جنب و جوش، می‌گوید - آره، خیلی!»

بوی برگ‌های خشک، از پنجره باز، بدرون می‌دمد؛ در آسمانی که حال و هوای کودکی را دارد، ستارگان می‌درخشند، و لورانس یکباره احساس شادمانی می‌کند.

فراری^۱ از آن‌ها سبقت می‌گیرد، دو مینیک دست تکان می‌دهد، شال سبکش در باد پیچ و تاب می‌خورد، واقعاً سر زنده است.

و ژیلبر خیلی جوان‌تر از سنش نشان می‌دهد، اصلاً معلوم نیست که پنجاه و شش سال دارد. یک زوج واقعی. در کل، دومینیک حق داشت که بخواهد تکلیف رابطه‌شان روشن شود.

ژان شارل می‌گوید، «بهم می‌آیند. به نسبت سن‌شان زوج برارنده‌ای هستند.»

یک زوج. لورانس ژان شارل را برانداز می‌کند. از این که موقع رانندگی کنار دستش بنشیند لذت می‌برد. ژان شارل با دقت چشم به جاده دوخته است، و لورانس نیمرخش را می‌بیند، نیمرخ‌ی که ده سال پیش آن همه به هیجان‌ش می‌آورد، و هنوز هم برایش جذاب است. از روبرو، قیافه ژان شارل کمی تغییر می‌کند - لورانس او را به گونه دیگری می‌بیند. چهره باهوش و پرتحرکی دارد اما، چطور باید گفت، محدود است - مثل همه چهره‌ها. از نیمرخ، در سایه روشن، دهانش نشانی از تردید دارد، نگاهش خیالپرورتر است. یازده سال قبل چنین تصویری را در او برانگیخت، در غیبتش نیز همین تصور در ذهنش پیدا می‌شود، و گاهی اوقات، ناگافل، وقتی در حال رانندگی کنارش

نشسته است، باز همان تصور زنده می‌شود. ساکت می‌ماند. سکوت انگار نوعی تباری پنهانی و ناگفتنی است؛ نشانه هماهنگی و پیمان عمیقی که کلمات از توصیفشان عاجزند. شاید توهم باشد. اما، در حالیکه چرخ‌های اتومبیل جاده را می‌بلعند، بچه‌ها چرت می‌زنند، ژان شارل ساکت است، لورانس می‌خواهد این توهم را باور کند.

کمی بعد، وقتی لورانس پشت میزش می‌نشیند، کمترین اضطرابی در وجودش نیست: فقط کمی احساس خستگی می‌کند، هوای آزاد منگاش کرده، آماده ولگردی‌ها و پرسه زدن‌های بی‌هدف ذهنی است، که همیشه دومینیک فوراً مانع‌شان می‌شد: «بیخود نشین و خیالبافی نکن: برو به کارهایت برس» - و حالا خودش رویابافی را ممنوع می‌کند. سرخودنویسش را برمی‌دارد و باخود می‌گوید «باید ایده مناسب را پیدا کنم.» یک تصویر تبلیغاتی زیبا و برانگیزنده - برای حفظ منافع یک فروشنده مبل، تولیدکننده پیراهن، یک مغازه گل‌فروشی - که وعده ایمنی و خوشبختی بدهد. زوجی که در پیاده‌رو قدم می‌زنند، در میان زمزمه ملایم درختان از کنار حفاظی می‌گذرد، و ضمن عبور دکور داخلی ایده‌آل را نظاره می‌کند: زیر نور چراغی پایه‌دار مرد جوانی خوش لباس، که پلووری آنقوره به تن دارد، تمام حواسش متوجه مجله‌ای است که می‌خواند؛ زن جوان، پشت میزش نشسته است و خودنویسی به دست دارد، هماهنگی رنگ‌های سیاه، قرمز و زرد که (در اثر تصادفی فرخنده) با کوکب‌های قرمز و زرد سازگاری چشم‌نوازی پیدا کرده‌اند. اندکی پیش، وقتی آن‌ها را چیدم، گل‌هایی جاندار بودند. لورانس یاد افسانه پادشاهی می‌افتد که به هرچه دست می‌زد طلا می‌شد و در اثر این قدرت خارق‌العاده دختر کوچکش به عرومک زرین زیبایی بدل شد. لورانس هرچه را لمس می‌کند تصویر می‌شود. روکش‌های چوبی جلوه شهر را با زیبایی شاعرانه جنگل‌ها پیوند می‌دهند. از لابلای برگ‌ها تلاطم تیره رود را مشاهده

می‌کند؛ قایقی، با نگاه سفید و نورانی اش کرانه‌ها را می‌کاود. روشنایی به شیشه‌ها شک می‌زند، و بر عشاقی که یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند پرتو می‌افکند، تصویری از گذشته من که تصویری از آینده شیرین آن‌ها هستم، خانواده‌ای با بچه‌هایی که حدس می‌زنند در اتاق پستی به خواب رفته‌اند. کودکانی که درون درختی توخالی می‌خزند و خود را در اتاقی دلپذیر می‌یابند که دیوارهایش با روکش‌های چوب طبیعی پوشانده شده‌اند. ایده‌ای که باید آن را بسط داد.

لورانس همیشه یک تصویر بوده است. دومینیک، که در کودکی مجذوب تصاویر کاملاً متفاوت زندگی خودش بود - با سرسختی کم نظیر، و به کمک هوش و توان عظیمش - کوشید تا این تصویر کمترین خدشه‌ای نبیند. (تو نمی‌دانی کفش پاره پوشیدن یعنی چه و چقدر چندان آور است وقتی از پشت جورابت حس می‌کنی که بر آخ و تف کف خیابان پا گذاشته‌ای. تو نمی‌دانی چه خفتی دارد وقتی همبازی هایت که موهای تمیز و آراسته‌ای دارند با تحقیر نگاهت می‌کنند و در گوشی به سرووضع نامرتبیت می‌خندند. نه، محال است بگذارم با این لکی که روی دامن است به خیابان بروی، زود برو لباس را عوض کن.) دختر بچه مودب و نمونه، دختر تازه بالغ و وظیفه شناس، دختر جوان کامل و بی‌عیب. ژان شارل می‌گوید... آنقدر تمیز و مرتب، سرزنده و کامل و بی‌نقص بودی که آدم مبهوت می‌شد.

همه چیز پاکیزه، بانشاط و در حد کمال بود: آب لاجوردی استخر، صدای باشکوه توپ‌های تنیس، هرم‌های سنگی سفید، ابرهای درهم پیچیده گرد در آسمان صاف و یکدست، رایحه درختان کاج. هر روز صبح، لورانس، وقتی پنجره را باز می‌کرد، چشمانش به تصویری دلپذیر بر کاغذ گلاسه می‌افتادند. پسران و دختران، با لباس‌هایی به رنگ‌های روشن و دل‌باز، پوستی زیتونی، که آفتاب آن را صیقل داده بود و به صافی‌شن‌های ساحلی بود، در باغ پارک

می خرامیدند. و لورانس و ژان شارل هم نمانند سایرین بودند، با لباس‌هایی به رنگ‌های شاد، پوست آفتاب سوخته و صیقل دیده و صاف. یک شب، هنگام بازگشت از گردش، وقتی اتومبیل توقف کرده بود، ناگافل بهم ابراز عشق کرد؛ گرمی حرف‌هاش وجودم را به آتش کشید. سپس، طی روزها و هفته‌ها، دیگر تصویر نبودم، گوشت و خون داشتم. تمنا و لذت در وجودم می‌جوشیدند. و آن مهربانی و ملاحظت نهفته‌تری را که قدیم‌ها، وقتی روی زانوهای پدرم می‌نشستم یا دستش را در دستم می‌گرفتم، احساس کرده بودم، یک بار دیگر، هجده ماه پیش، کنار لوسین، باز یافتیم؛ گرمای محبت در رگ‌هایم جاری شد و همان شور و اشتیاق محور کننده را تا اعماق استخوانم حس کردم. لورانس لب می‌گزد. اگر ژان شارل بفهمد! در واقع، چیزی در رابطه‌شان عوض نشده بود. لوسین در حاشیه است. و راستش، دیگر مثل قبل از بودن با او دچار التهاب نمی‌شود.

«چی شد؟ ایده را پیدا کردی؟»

- بالاخره، پیدا می‌شود.»

نگاه کنجکاو و دقیق شوهر، لبخند زیبای زن جوان. بارها به او گفته‌اند که لبخند قشنگی دارد؛ زیبایی‌اش را روی لب‌هایش حس می‌کند. بالاخره فکر بکری به ذهنش خطور خواهد کرد؛ همیشه اولش سخت است، یک خروار کلیشه دستمالی شده، هزار تله ابتذال که باید از آن‌ها در امان ماند. اما بر حرفه‌اش مسلط است و کارش را خوب بلد است. من روکش‌های چوبی نمی‌فروشم؛ آسودگی خیال و موفقیت را به مشتری‌ها پیشکش می‌کنم، و علاوه بر این‌ها کمی احساس شاعرانه هم به آن‌ها می‌بخشم. وقتی دومینیک به او پیشنهاد کرد که قدم به عرصه تصویرسازی بگذارد، آنقدر سریع و خیره کننده به موفقیت رسید که انگار یک عمر قریحه و استعداد ذاتی این کار در وجودش نهفته بود. ایمنی و آسودگی خیال. چوب از سنگ یا آجر قابل اشتعال تر نیست:

باید این فکر را طوری به مردم تلقین کرد که فکر حریق به ذهن خطور نکند. اینجا چیره دستی لازم است.

یکباره از جا بلند می‌شود. آیا امشب هم کاترین گریه می‌کند؟

لوئیز خوابیده بود. کاترین به سقف خیره شده بود.

لورانس سرخم می‌کند. «نمی‌خواهی، عزیز دلم؟ به چی فکر می‌کنی؟ - به هیچی» لورانس، نگران و کنجکار می‌بوسدش. این گونه رفتار موموز با اخلاق کاترین جور نیست؛ اورک و راست و حتی پرحرف است. «آدم همیشه به یک چیزی فکر می‌کند. سعی کن بهم بگویی.» کاترین برای لحظه‌ای مردد می‌ماند؛ بایدن لبخند مادرش مصمم می‌شود: «مامان، واسه چی ما وجود داریم؟»

این از آن سوال‌های غافلگیر کننده بچه‌هاست که درست وقتی فکری جز فروش روکش‌های چوبی ندارید شما را ضربه فتی می‌کند. باید فوری جواب داد: دختر نازنینم، من و بابا خیلی غصه‌دار می‌شدیم، اگر تو وجود نداشتی.

«اما اگر شما هم وجود نداشتید، آن وقت چی؟»

چه اضطرابی در نگاه این دخترک است که هنوز مثل بچه کوچولو باهاش رفتار می‌کنم. منظورش از این سوال چیست؟ حالا معلوم شد چه چیزی باعث گریه‌اش می‌شود.

«خودت، امروز بعد از ظهر، از اینکه تو و من و آن‌های دیگر وجود داشتند

راضی نبودی؟

- چرا.»

ظاهراً کاترین چندان متقاعد نشده است. یکباره جواب مناسبی به لورانس الهام می‌شود.

با شور و هیجان می‌گوید، «ما وجود داریم تا همدیگر را خوشبخت کنیم.»

از این پاسخ خیلی احساس غرور می‌کند.

کاترین، با قیافه‌ای درهم و گرفته، هنوز متفکر به نظر می‌رسد؛ یا شاید

دنبال کلمات مناسبی می‌گردد تا منظورش را دقیق‌تر بیان کند:

«خب، پس آدم‌هایی که خوشبخت نیستند برای چی وجود دارند؟»

خدا به داد برسد، در تنگنای حساسی گرفتار شدیم.

«تا حالا آدم بدبخت دیدی؟ کجا، عزیزم؟»

کاترین ساکت می‌ماند، چهره‌اش وحش‌زده است. کجا؟ گویا^۱ سر حال و

شاد است و به زور چند کلمه فرانسه بلغور می‌کند. محله‌شان اعیانی است: نه

ولگردی این اطراف پیدا می‌شود، نه گدایی؛ پس لابد کتاب‌ها؟ همبازی‌ها؟

«ببینم، هیچکدام از دوست‌های کوچولویت بدبخت هستند؟»

– نه، اصلاً!»

لحن کلامش صادقانه است. لوتیز در بستر غلغلی می‌زند و وقت آن شده که

کاترین بخوابد؛ آشکار است که دلش نمی‌خواهد بیش از این چیزی بگوید.

زمان لازم است تا به حرف بیاید.

«ببین، فردا راجع بهش صحبت می‌کنیم. اگر هم تو کسانی را می‌شناسی که

بدبخت هستند، سعی می‌کنیم یک جوروی کمک‌شان کنیم. می‌توانیم از

مریض‌ها مراقبت کنیم، به فقیرها پول بدهیم، خیلی کارها می‌توانیم انجام

بدهیم...

– راست می‌گویی؟ برای همه مردم؟

– مطمئن باش که اگر آدم‌هایی بودند که بدبختی‌شان چاره نداشت، من

خودم از صبح تا شب اشک می‌ریختم. بعداً، همه چیز را برایم تعریف کن. بهت

قول می‌دهم که راه چاره‌ای پیدا می‌کنیم.

در حالیکه موهای کاترین را نوازش می‌کند، دوباره می‌گوید – بهت قول

می‌دهم. حالا دیگر بخواب، عزیز دلم.»

کاترین زیر ملافحه می‌رود؛ چشم‌هایش رامی‌بندد. صدا و بوسه‌های

مادرش او را آرام کرده‌اند. اما فردا تکلیف چیست؟ لورانس، معمولاً از وعده‌های بی پایه پرهیز می‌کند. و تابحال این طور بی فکر و نسنجیده قولی نداده بود.

ژان شارل می‌خواهد بداند قضیه چیست:

لورانس می‌گوید، «کاترین خوابش را برایم تعریف کرد.»

فردا حقیقت را به او خواهد گفت. امشب وقتش نیست. چرا؟ ژان شارل به بچه‌ها توجه دارد. لورانس می‌نشیند و وانمود می‌کند که هنوز در جستجوی فکر بکر کذایی است. امشب وقتش نیست. ژان شارل فوراً پنج شش تا توضیح ظاهراً منطقی تحویلش خواهد داد. لورانس می‌خواهد سعی کند، قبل از آنکه پاسخی از شوهرش بشنود، موضوع را برای خودش حلاجی کند. اشکال کار کجاست؟ من هم وقتی به سن او بودم، گریه می‌کردم؛ چقدر اشک ریختم! شاید برای همین است که حالا دیگر هیچوقت گریه نمی‌کنم. دوشیزه اوشه می‌گفت: «این بستگی به ما دارد که نگذاریم مرگ آن‌ها بی‌حاصل باشد.» حرفش را باور می‌کردم. او خیلی چیزها می‌گفت: بی‌ایند انسانی باشیم میان انسان‌های دیگر! از سرطان مرد. قتل عام‌ها، هیروشیما؛ در ۴۵، خیلی علت‌ها بودند که می‌توانستند باعث شوند کودکی یازده سال احساس سر درگمی کند. لورانس حتی فکر کرده بود که چنین چیزی غیر ممکن است، این همه فاجعه و مصیبت برای هیچ، سعی کرده بود به خدا ایمان بیاورد، به جهانی دیگر که در آن همه مصائب جبران می‌شدند. دومینیک کاملاً عاقلانه و سنجیده عمل کرده بود: اجازه داده بود که با کشیشی صحبت کند، شخصاً کشیش فهمیده و باهوشی را انتخاب کرده بود. بله، در ۴۵ چنین حالتی طبیعی بود. اما امروز، اگر دختر ده ساله‌ام شیون می‌کند، من مقصرم، دومینیک و ژان شارل تقصیر را گردن من خواهند انداخت. دومینیک احتمالاً توصیه می‌کند که کاترین را پیش روانکاو ببرم. او خیلی مطالعه می‌کند، زیادی کتاب می‌خواند، و من درست نمی‌دانم چه

می‌خواند: وقتش را ندارم به این موضوع‌ها توجه نشان بدهم. در هر صورت، کلمات برای من و او مفهوم یکسانی ندارند.

ژان شارل، در حالیکه متفکرانه ضربه‌های خفیفی بر جلد مجله می‌زند، می‌گوید، «چقدر حیرت‌انگیز است! فقط در همین منظومه خودمان صداها سیاره هست که در آن موجودات زنده پیدا می‌شوند! ما مثل مرغ‌هایی هستیم که در مرغدانی تنگی که خیال می‌کنیم تمام دنیاست حبس باشیم. - از این هم بدتر! حتی روی کره زمین هم زندگی‌مان در یک دایره خیلی کوچک و پرت افتاده می‌گذرد.

- حالا دیگر اینطور نیست. با این همه نشریات، سفرها، تلویزیون، و بزودی تصاویر ماهواره‌ای، در سطح جهانی زندگی می‌کنیم. اشتباه این است که سیاره‌مان را کل کائنات به حساب بیاوریم. خلاصه اینکه، تا سال ۸۵ حتماً همه منظومه شمسی را کاوش کرده‌اند... آیا تجسم چنین چیزی برایت رویایی نیست؟

- راستش، نه.

- اصلاً قوه تخیل نداری.»

لورانس در دل می‌گوید، حتی همسایه‌های طبقه بالا را هم نمی‌شناسم. راجع به کسانی که در آپارتمان رویرو زندگی می‌کنند خیلی چیزها می‌دانم. فقط یک تیغه نازک بین‌شان است و از هرچه در آن منزل می‌گذرد باخبر می‌شود: حمام می‌روند، درها را بهم می‌کوبند، از رادیو صدای آواز و آگهی تبلیغاتی برای بنانیا^۱ بلند است، شوهر به زنتش غر می‌زند، و او پس از آنکه حضرت آقا خانه را ترک کرد تلافی‌اش را سر پسرشان درمی‌آورد. اما در سبید و چهل آپارتمان این ساختمان بزرگ چه می‌گذرد؟ یا در سایر

خانه‌های پاریس؟ در پوبلینف^۱، لوسین را می‌شناسد؛ کمی هم مونا^۲ را، و چند چهره و چند نام دیگر هم برایش آشنا هستند. خانواده، دوستان: یک محیط بسیار کوچک و بسته؛ و این همه محیط‌های دیگر که دور از دسترس هستند. هر کجا باشی، دنیا جای دیگر است، و امکانی برای راه یافتن به آن نیست. و با اینحال، این دنیای دست نیافتنی یواشکی به زندگی کاترین پا گذاشته، او را می‌ترساند، و من باید در برابرش از دخترم حمایت کنم. چطور می‌توانم قانعش کنم که وجود آدم‌های بدبخت را بپذیرد، چطور به او بقبولانم که روزی بدبختی‌شان پایان می‌گیرد؟ ژان شارل می‌پرسد، «خوابت نمیداد؟»

امشب هیچ فکر بکری به ذهنش نخواهد رسید، لجاجت بی‌فایده است. لبخند شوهرش را تقلید می‌کند.

«چرا، خوابم گرفته.»

مراسم شبانه، صدای شادببخش آب در حمام، روی تخت خواب، پیژامای ژان شارل که بوی سنبل و توتون می‌دهد، و ژان شارل سیگاری دود می‌کند، درحالیکه لورانس، زیر دوش، نگرانی‌های روز را از وجودش پاک می‌کند. خیلی سریع آخرین نشانه‌های بزرگ از صورتش محو می‌شوند، لباس خواب کوتاهش را می‌پوشد، آماده است. (عجب اختراع فوق‌العاده‌ای است این قرص‌های ضدبارداری که صبح‌ها آدم موقع دندان شستن یک دانه‌اش را می‌خورد؛ هیچ خوشایند نبود، وقتی ناچار بودند پیشگیری‌های آنچنانی کنند.) زن روی ملافحه‌های خنک و سفید و تمیز می‌نشیند و مشتاقانه به نجوایهای عاشقانه مرد گوش می‌سپارد. سرخوشی آهنگ صدا، مهربانی پرشور و سرشار از شادی. پس از ده سال زندگی زناشویی، هنوز سازگاری جسمانی کاملی دارند. حیف که رنگ زندگی را عوض نمی‌کند. عشق هم لغزنده، بهداشتی و یکنواخت است.

لورانس می‌گوید، «آره، نقاشی‌هایت خیلی قشنگ و جذاب شده‌اند.»
 مونا واقعاً با استعداد است؛ یک پرسوناژ خیلی بامزه خلق کرده که لورانس
 بارها در تبلیغاتش از آن استفاده کرده است: لوسین، که بهترین کارشناس
 موسسه است، می‌گوید: یک کم افراط کردید. مونا می‌گوید، «ولی؟ شبیه
 مخلوقش است: کلک، تند و تیز و بانمک.»

- می‌دانی نظر لوسین چیه؟ نباید در استفاده از طنز زیاده روی کرد. و در
 این مورد خاص - چوب گرانقیمت است و باید جدی گرفته شود - عکس
 رنگی بیشتر به درد می‌خورد و موثرتر است.»

لورانس از بین عکس‌هایی که طبق توصیه‌هایش تهیه شده‌اند دو تا را
 انتخاب می‌کند: جنگلی انبوه بر مکانی بلند، خزه‌هایش، رمز و رازش،
 درختش محو و با شکوه تنه سالخورده درخت‌ها؛ زنی جوان با پیراهنی
 سینه‌باز و تن‌نما، لبخند زنان در میان اتاقی که دیوارهایش با روکش‌های
 چوبی تزئین شده.

مونا می‌گوید، «بنظر من، قشنگی شان دل را می‌زند.»

- عوضش جلب نظر می‌کنند.

مونا می‌گوید - آخرش عذر مرا می‌خواهند. توی این خراب شده دیگر
 کسی برای طراحی تره هم خرد نمی‌کند. همیشه عکس را ترجیح می‌دهید.»

نقاشی‌هایش را جمع می‌کند و با کنجکاو می‌پرسد:

«کارت با لوسین به کجا کشیده؟ دیگر باهات قرار نمی‌گذاری؟»

- چرا، رابطه مان مثل سابق است.

- خیلی وقت است که ازم نخواستی دروغی بگویم باهم بوده‌ایم.

- به موقعش ازت می‌خواهم.»

مونا از دفتر خارج می‌شود و لورانس دوباره تنظیم متنی را که باید در کنار
 تصویر بیاید از سر می‌گیرد. دست و دلش به کار نمی‌رود. به کنایه، با خود

می‌گوید، «این است گستگی زنی که کار می‌کند.» (هنگامی که کار نمی‌کرد احساس گستگی‌اش شدیدتر بود.) در منزل، به فکر شعارهای تبلیغاتی است. در دفتر، حواسش متوجه کاترین است. سه روز است که جز این فکری در سر ندارد.

گفتگویشان طولانی و آشفته بود. لورانس از خود می‌پرسید کدام کتاب، کدام برخورد کاترین را منقلب کرده بود؛ دخترک می‌خواست بداند چطور می‌شود بدبختی را از میان برداشت. لورانس راجع به مددکاران اجتماعی حرف زد که به سالمندان و فقرا کمک می‌کنند. پرستاران و پزشکانی که بیماران را درمان می‌کنند.

«من هم می‌توانم دکتر بشوم؟»

- اگر همین طور خوب درس بخوانی، حتماً.

چهره کاترین شاد شد؛ درباره آینده‌اش خیالپردازی کردند؛ از بچه‌ها مراقبت خواهد کرد؛ از مادرانشان هم همین طور، اما بیشتر از همه بچه‌ها را معالجه خواهد کرد.

«تو، برای مردم بیچاره چی کار می‌کنی؟»

نگاه سختگیر کودکانه که حاضر نیست به قواعد بازی تن بدهد.

«به بابا کمک می‌کنم تا خرج زندگی‌مان را در بیاوریم. درآمد من به تو امکان می‌دهد که تحصیلات را ادامه بدهی و مریض‌ها را معالجه کنی.»

- بابا چی؟

- برای مردمی که خانه ندارند خانه می‌سازد. این هم یک جور کمک کردن

است، می‌فهمی؟»

(چه دروغ هولناکی! اما دست به دامان کدام حقیقت می‌توان شد؟) کاترین مردد ماند. چرا به همه کسانی که گرسنه هستند غذا نمی‌دهند؟ لورانس دوباره او را به باد پرسش گرفت تا بالاخره دختر کوچولو راجع به پوستر حرف زد.

واقعاً اصل قضیه همین بود یا آنکه می‌خواست این طوری موضوع دیگری را پنهان کند؟ شاید، بوستر، به راستی، علت واقعی آشفتگی‌اش بود. قدرت تصویر. «دو سوم مردم دنیا از گرسنگی رنج می‌برند»، و این صورت کودکانه زیبا، با چشمان خیلی درشت و لب‌هایی که مهر سکوت خورده‌اند تا رازی هولناک را فاش نکنند. از نظر من، این یک نشانه است: نشانه اینکه مبارزه علیه گرسنگی ادامه دارد. کاترین پسرکی همسن و سال خودش را دید، که گرسنه بود. یادم می‌آید: چقدر آدم بزرگ‌ها به نظرم بی‌احساس می‌آمدند! آنقدر چیزها هستند که متوجه‌شان نمی‌شویم؛ یعنی، متوجه‌شان می‌شویم، اما نادیده می‌گیریم‌شان و بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذریم، چون می‌دانیم که متاثر شدن بی‌فایده است. عذاب وجدان - حداقل، سر این یک موضوع، پدر و ژان شارل هم عقیده‌اند - چه حاصلی دارد؟ سه سال پیش، بخاطر قضیه شکنجه‌ها تقریباً مریض شدم: خب که چی؟ چاره‌ای نداریم جز اینکه به فجایع عالم عادت کنیم، چون یکی و دو تا نیستند: فربه کردن زورکی غذاها، قطع بیرحمانه اعضای بدن، ضرب و شتم بی محاکمه و غیرقانونی، سقط جنین، خودکشی، آزار کودکان، خانه‌های مرگ، کشتار گروگان‌ها، سربکوب، همه این‌ها را در سینما یا تلویزیون می‌بینیم، و عین خیال‌مان نیست. این شقاوت‌ها، ناگزیر، روزی پایان خواهند گرفت، فقط باید صبر داشت تا زمانش برسد. اما، اشکال کار این است که بچه‌ها در لحظه حال زندگی می‌کنند، بی‌دفاع هستند. لورانس با خود می‌گوید، «باید ملاحظه بچه‌ها را هم بکنند. درست نیست چنین عکس‌هایی را به دیوارها بچسبانند.» چه فکر شرم‌آوری! شرم‌آور: یکی از کلمه‌هایی که در پانزده سالگی ورد زبانم بود. اما مفهومش چیست؟ این واکنش طبیعی مادری است که می‌خواهد از دخترش حمایت کند.

لورانس آخر سر گفت، «بابا امشب همه چیز را برایت توضیح می‌دهد.» ده سال و نیم؛ موقع آن است که دختر از مادرش فاصله بگیرد و به پدرش متکی

شود. با خود چنین نتیجه‌گیری کرد: حتماً ژان شارل بهتر از من می‌تواند استدلال‌های قانع‌کننده پیدا کند.

ابتدا، از لحن ژان شارل ناراحت شد. نه دقیقاً استهزاآمیز بود، نه توام با مهربانی؛ پدرا نه بود. سپس، سخنرانی کوتاهی کرد که هم واضح و روشن بود و هم متقاعدکننده. تا حالا نقاط مختلف دنیا از یکدیگر دور بودند، و آدم‌ها نمی‌دانستند چگونه مشکلاتشان را حل کنند و همه اعمالشان از روی خودخواهی بود؛ این پوستر ثابت می‌کند که می‌خواهیم اوضاع عوض شود و همه چیز تغییر کند. در حال حاضر، می‌توانیم خیلی بیشتر از سابق خوراکی تولید کنیم، و آن‌ها را سریع و آسان از کشورهای ثروتمند به کشورهای فقیر برسانیم؛ سازمان‌هایی هستند که وظیفه‌شان همین است. ژان شارل این بار هم، مثل هر وقت دیگر که از آینده حرف می‌زند، یکدفعه لحنش شاعرانه و خیالپرور شد: بیابان‌های برهوت پوشیده از گندم، سبزیجات و میوه‌ها شده‌اند، تمام کره زمین به ارض موعود بدل شده است؛ همه بچه‌ها، که دلی از عزای شیر، برنج، گوجه‌فرنگی و پرتقال درآورده‌اند، لیخند می‌زنند. کاترین، مجذوب و افسون شده، حرف‌های پدرش را گوش می‌کرد؛ دشت‌ها و باغستان‌ها را در جشن و سرور می‌دید.

«تا ده سال دیگر، هرچی آدم بیچاره است خوشبخت می‌شود؟»

– نباید انتظارات زیادی داشته باشیم. اما دیگر کسی گرسنگی نخواهد کشید؛ همه مردم خیلی از الان خوشبخت‌تر خواهند بود..
آن وقت کاترین با لحنی صادقانه گفت:

«دلم می‌خواست ده سال دیرتر به دنیا می‌آمدم.»

ژان شارل خندید، از بلوغ فکری زودرس دخترش احساس غرور می‌کرد. او اشک‌های دخترشان را جدی نمی‌گیرد، فقط از موفقیت‌های تحصیلی کاترین احساس رضایت می‌کند. اغلب بچه‌ها وقتی به کلاس ششم می‌رسند دچار

سردرگمی می‌شوند؛ ولی کاترین اینطور نیست، درس لاتین برایش جالب است؛ همه نمره‌هایش خوب‌اند. ژان شارل بهم گفت، «آینده درخشانی دارد.» بله، درست است، ولی چه جور آدمی خواهد شد؟ فعلاً، کودکی اندوهگین است و نمی‌داند چطور دلداری و تسکینش بدهم.

تلفن داخلی زنگ می‌زند. «لورانس؟ تنهایی؟ - آره - یک دقیقه می‌آیم بیشتر تا خوش و بش کنیم» لورانس با خود می‌گوید، می‌خواهد گله و شکایت کند؛ واقعیت این است که از آغاز سال تحصیلی او را نادیده گرفته؛ ناچار شدند موزه را بعد از تعطیلات سرو سامان بدهند، گویا را در جریان بگذارند، لوئیز پرونشیت گرفت. به همین زودی هجده ماه از جشن‌گذاری پوبلینف، که، بنا بر سنت، زن و شوهرها را با هم نمی‌پذیرند، گذشته است. خیلی با هم رقصیده بودند - او خیلی خوب می‌رقصد - یکدیگر را بوسیده بودند و معجزه تکرار شده بود: آتشی قدیمی که در رگ‌هایش می‌جوشید، همان التهاب سرگیجه‌آور سال‌های دور. باهم در منزل او قرار گذاشته بودند، لورانس تا صبح به خانه برنگشته بود، مستی را بهانه کرده بود - هرچند که لب به الکل نزده بود، هیچوقت مشروب نمی‌خورد. احساس گناه نمی‌کرد، چون حتم داشت ژان شارل از ماجرا بویی نخواهد برد و این رابطه فردایی نخواهد داشت. پس، چه تب و تابی! مدام دنبالم بود، گریه می‌کرد، تسلیم می‌شدم، قطع رابطه می‌کرد، رنج می‌کشیدم، همه جا در جستجوی جیولیتای^۱ سرخ بودم، گوش به زنگ تلفن می‌ماندم، باز می‌گشت، التماس می‌کرد: شوهرت را ترک کن، نه هرگز ولی دوست دارم، حرف‌های گزنده و توهین‌آمیز می‌زد، باز از من فاصله می‌گرفت، انتظار می‌کشیدم، امیدوار بودم که باز گردد، ناامید می‌شدم، دوباره یکدیگر را مخفیانه ملاقات می‌کردیم، چه شادایی و سعادتیی، نمی‌دانی دور از تو چقدر عذاب کشیدم، من هم همین‌طور، برای من هم خیلی دردناک بود: همه

چیز را پیش شوهرت اعتراف کن، هرگز... کشمکش‌ها و موش و گربه بازی‌ها پایان نداشتند و همیشه به همان نقطه اول می‌رسیدیم...

لورانس می‌گوید، «اتفاقاً می‌خواستم نظرت را راجع به این عکس‌ها بدانم. کدامیک از این دو پروژه را می‌پسندی؟»

لوسین، از بالای شانه زن، سرش را به سمت میز خم می‌کند؛ با دقت به هردو تصویر خیره می‌شود؛ حالت متفکر چهره‌اش احساسی عمیق را در لورانس بیدار می‌کند.

«سخت می‌شود تصمیم گرفت. تاثیر گذاری‌شان کاملاً متفاوت است.

- کدام شان اثر بیشتری بر بیننده می‌گذارد؟

- در این مورد هیچ آمار قابل اعتمادی ندارم. به گزینه‌ات اطمینان کن.»

دست بر شانه لورانس می‌گذارد:

«کی با هم شام می‌خوریم؟»

- هشت روز دیگر، ژان شارل با ورین به روسیون می‌رود.

- هشت روز!

- ترو خدا، شروع نکن! الان، توی خانه کلی دردسر و نگرانی دارم؛ بخاطر

دخترم.

- نمی‌فهمم این دو تا قضیه چه ارتباطی بهم دارند.

- خودم می‌فهمم.»

همان بحث‌های همیشگی؛ دیگر حوصله‌ات از من سر رفته و نمی‌خواهی مرا ببینی، چرا می‌خواهم، ولی سعی کن درک کنی، اتفاقاً خیلی خوب هم درک می‌کنم... (آیا در همین لحظه، در نقطه دیگری از عالم، لوسینی دیگر و لورانس دیگر همین کلمات را به زبان نمی‌آورند؟ حتما همین طور است، دستکم عین همین مشاجره در دفترهایی، اتاق‌هایی، کافه‌هایی، در پاریس، لندن، رم، نیویورک، توکیو، و شاید حتی در مسکو، تکرار می‌شود.)

«فردا غروب، بعد از تعطیل دفتر، با هم لبی تر کنیم. موافقی؟» لوسین با شماتت براندازش می‌کند:

«چاره دیگری ندارم.»

با دلخوری خارج شد: حیف. خیلی تلاش کرد که وضعیت را بپذیرد. می‌داند که لورانس هرگز طلاق نخواهد گرفت و دیگر تهدیدش نمی‌کند که حاضر نیست به این شکل رابطه ادامه دهد. تقریباً در برابر همه تصمیم‌های زن جوان تسلیم می‌شود. لورانس به او دل‌بستگی دارد: در کنارش احساس آسودگی می‌کند، درست همان چیزی که در رابطه‌اش با ژان شارل نیست؛ چقدر متفاوتند: آب و آتش. رمان‌هایی را دوست دارد که داستان تعریف می‌کنند. خاطره‌های کودکی، سوال کردن، ولگردی. و از این‌ها گذشته، لورانس در برابر نگاهش خود را ارزنده می‌یابد. ارزنده: او هم خودش را قریب می‌دهد. آدم خیال می‌کند که به مردی دل‌بستگی دارد: در واقع، شیفته تصویری از خویش است، توهم آزادی، یا هرآنچه ناگهانی و غیر منتظره است، سراب‌ها (این تصویر راست است، یا آنکه حرفه‌ام بر ذهنم اثر گذاشته و طرز فکرم را عوض کرده؟) نگارش متن را به پایان می‌رساند. سرانجام، عکس زنی را که لباس سینه باز و تن‌نما پوشیده انتخاب می‌کند. در دفتر را قفل می‌کند، سوار اتومبیلش می‌شود؛ درحالی‌که دستکش‌هایش را می‌پوشد و کفش‌هایش را عوض می‌کند، شادی غریبی در وجودش می‌جوشد. خودش را، از حالا، در کوچه اونیورسیته^۱، می‌بیند، در آپارتمان پر از کتاب و آکنده از بوی توتون. افسوس که هیچوقت مدت زیادی آنجا نمی‌ماند. پدرش را بیشتر دوست دارد - بیشتر از هرکس دیگر در دنیا - و با اینحال دومینیک را بیشتر می‌بیند. همه زندگی‌ام همین طور بوده است: پدرم را دوست داشتم و مادرم به شخصیت‌م شکل بخشید.

«مرتیکه عوضی!» نیم ثانیه زیادی تردید کرد و مردک چاق جای پارک را از چنگش درآورد. ناچار شد دوباره در این کوچه‌های باریک یک طرفه که سپرهای اتومبیل‌ها از هر دو سو بهم می‌خورند بچرخد. پارکینگ‌های زیرزمینی، مراکز شهری در چهار سطح، شهری تکنیکی زیر بستر رود سن: ده سال دیگر. من هم ترجیح می‌دادم در ده سال آینده زندگی می‌کردم. بالاخره یک جای پارک پیدا می‌کند! صد متر پیاده روی، و قدم به محیطی متفاوت می‌گذارد: اتاقک سرایدار به سبک قدیم، با پرده چین‌دار و بوهایی که از آشپزخانه می‌آید، حیاطی ساکت و بی سرو صدا، از آسانسور خبری نیست، باید از پلکانی سنگی بالا بروی، که طنین قدم‌ها در آن می‌پیچد.

«پارک کردن روز به روز سخت‌تر می‌شود.

- چاره نیست، با این وضعیت هم باید ساخت».

در گفتگو با پدرش، حتی موضوع‌های بیش یا افتاده هم پیش پا افتاده بنظر نمی‌رسند: علتش درخشش شیطنت‌آمیز همدستی و همدلی در نگاهش است. هر دویشان این جور تباری‌ها را دوست دارند: لحظه‌هایی که آدم‌ها حس می‌کنند آتقدر بهم نزدیک‌اند که انگار علت وجودی یکدیگر باشند. نور آزار دهنده‌ای به درون می‌تابد. پس از آنکه او را دعوت به نشستن کرد و یک لیوان آب یرتقال برایش آورد، می‌پرسد:

«مادرت چطور است؟»

- کیفش کوک است.

- حالا از کی تقلید می‌کند؟»

این سوال فروید درباره یک زن هیستریک حکم اره‌ای را دارد که هر سرش را یکی از آن‌ها گرفته باشد. واقعیت این است که دومینیک همیشه از کسی تقلید می‌کند.

«گمان کنم که فعلاً الگویی زاکلین وردوله^۱ باشد. موهایش را مثل او آرایش می‌کند و بجای کاردن^۲ از بالانسیاگا لباس می‌خرد.

- با خانواده وردوله معاشرت می‌کند؟ این ارازل پست... البته مادرت، اگر به نفعش باشد، از فشردن هیچ دستی اکراه ندارد... راجع به سرژ باهاش حرف زدی؟

- حاضر نیست کاری برایش انجام دهد.

- حدس می‌زدم.

- ظاهراً دل خوشی از عمه و شوهرش ندارد. اسم‌شان را گذاشته فیلمون و بائوسی...»

- نظرش خیلی منصفانه نیست. گمان کنم خواهرم خیلی از توهماتش را نسبت به برنار از دست داده. دیگر علاقه‌اش از روی عشق نیست.

- برنار چطور؟

- هیچوقت قدر زتش را آن طور که باید و شاید ندانسته.»

علاقه از روی عشق؛ قدر دانستن. برای پدر این کلمات مفهوم دارند. علاقه‌اش به دومینیک از روی عشق بود. و دیگر چه کسی؟ محبوب پدر بودن؛ آیا تابحال هیچ زنی شایستگی عشق او را داشته؟ حتم دارم هیچوقت چنین زنی در زندگی‌اش پیدا نشده، وگرنه این چین که نشانه سرخوردگی است گوشه دهانش نمی‌افتاد.

پدر صحبتش را از سر می‌گیرد، «همیشه از رفتار آدم‌ها متعجب می‌شوم. برنار با رژیم ضدیت دارد و بنظرش طبیعی می‌آید که پسرش در سازمان رادیو و تلویزیون فرانسه، که یکی از ابزارهای اصلی تبلیغات دولتی است، استخدام شود. همیشه سعی کردم زندگی‌ام مطابق با اصولی باشد که به آن‌ها اعتقاد دارم. لورانس، با حسرت، می‌گوید - من، به هیچ اصولی پایبند نیستم.

پدرش، با ملاحظت می‌گوید - تو هیچ اصولی را توی بوق و کرنا نمی‌کنی، ولی عوضش صداقت داری و درستکاری، این جووری خیلی بهتر است تا بر عکس.»

لورانس می‌خندد، جرعه‌ای آب پرتقال می‌نوشد. احساس راحتی می‌کند. ستایشی از زبان پدرش چقدر می‌ارزد؟ یک دنیا؟ پدر اهل سازش نیست، خودنمایی نمی‌کند، پول برایش اهمیتی ندارد: یگانه است.

میان صفحه‌هایش دنبال چیزی می‌گردد. در خانه‌اش از دستگاه ضبط و پخش آخرین مدل اثری نیست، فقط تعداد زیادی صفحه دارد که آن‌ها را با عشق و علاقه واقعی انتخاب کرده است.

«الان برایت یک آهنگ عالی می‌گذارم: یک اجرای جدید از اپرای

تا جگذاری پوپه^۱

لورانس سعی می‌کند همه حواسش را به موسیقی بدهد. زنی وطن و دوستانش را وداع می‌گوید. زیباست. به پدرش خیره می‌شود: چه می‌شد اگر می‌توانست مثل او در خود فروبرود. آنچه را گمان برده بود که در ژان شارل یا لوسین پیدا کرده است فقط در وجود پدرش می‌دید: باز تاب لایستاهی بر چهره‌اش آشکار بود. این همان چیزی بود که آرزویش را داشت، اینکه بتواند برای خودش حضوری دوستانه باشد؛ کانونی خانوادگی که از حرارت محبت گرما می‌گرفت. بی‌جهت دچار عذاب وجدان می‌شوم، خودم را شمامت می‌کنم که نسبت به او بی‌توجه هستم، اما در واقع این منم که به او احتیاج دارم. نگاهش می‌کند، از خود می‌پرسد که رازش چیست و آیا روزی آن کشف خواهد کرد. گوشش به موسیقی نیست. مدت‌هاست که دیگر زبان موسیقی را نمی‌فهمد. تالم مونتته وردی، التهاب نصیبت‌بار بتهوون به رنج و اندوه‌هایی اشاره می‌کنند که او هرگز آن‌ها را احساس نکرده است. لورانس فقط

گـگـی‌هایی تلخ را شناخته، نوعی دلمردگی، سردرگمی، یوچی، ملال: بخصوص ملال. کسی ملال را نمی‌سراید...

با لحنی هیجانزده می‌گوید، «آره، فوق‌العاده است.»

(دوشیزه اوشه می‌گفت، همیشه نظر واقعی‌تان را بگوئید. حتی با پدرش هم نمی‌تواند روراست باشد، غیرممکن است. آدم معمولاً چیزی را می‌گوید که مردم انتظار شنیدنش را دارند.)

«می‌دانستم خوشت می‌آید. ادامه‌اش را بگذارم؟»

- امروز نه. می‌خواستم ازت یک راهنمایی بخواهم. راجع به کاترین.»

بلافاصله، با خوشرویی، دقیق می‌شود و توجه‌شان می‌دهد، بی‌آنکه از قبل پاسخ را بدانند. وقتی لورانس حرفش را تمام می‌کند، پدر به فکر فرو می‌رود:

«تو و ژان شارل هیچ اختلافی با هم ندارید؟»

سوال بجایی است. شاید این همه بخاطر قتل عام بچه‌های یهودی اشک نمی‌ریختم، اگر خانه‌مان در سکوتی چنین سنگین فرو نرفته بود.
«همه چیز کاملاً روبراه است.»

- زیادی عجولانه جواب می‌دهی.

- راست می‌گویم، همه چیز کاملاً روبراه است و در صلح و صفا زندگی می‌کنیم. بقدر او تحرک و جوشش ندارم؛ ولی دقیقاً به همین خاطر جو خانه برای بچه‌ها متعادل می‌شود. مگر اینکه، زیادی سر به هوا و گیج باشیم.

- به علت کارت؟

- نه. بنظرم می‌رسد که بطور کلی بی‌حواس و کم‌دقتم. ولی گمان نکنم با

بچه‌ها این طور باشم.»

پدر سکوت می‌کند. لورانس می‌پرسد:

«چه جوابی می‌توانم به کاترین بدهم؟»

- جوابی وجود ندارد. وقتی سوال مطرح شد، دیگر نمی‌شود جوابی داد.
 - ولی باید جواب بدهم. برای چی وجود داریم؟ خوب، این زیادی انتزاعی است، به متافیزیک مربوط می‌شود؛ از بابت این سوال چندان نگران نیستیم. اما موضوع بدبختی چی؟ فکر این مساله برای یک بچه خیلی آزار دهنده است.
 - حتی از دل بدبختی هم می‌شود شادی را بیرون کشید. اما اعتراف می‌کنم که قبول‌اندن این امکان به یک دختر بچه ده ساله کار پر درد سری است.
 - خوب، پس چی؟

- من سعی می‌کنم باهاش صحبت کنم و بفهمم چه چیزی باعث آشتنگی‌اش شده است. بعدش، بهت می‌گویم.»
 لورانس بلند می‌شود:

«دیگر باید بروم، خیلی دیر شده.»

لورانس در دل می‌گوید، شاید پدر از من و ژان شارل ماهرتر باشد. زبان بچه‌ها را خوب می‌فهمد: خوب بلد است با هرکس چطور حرف بزند. و هدیه‌های دلپذیری اختراع می‌کند. وقتی قدم به آپارتمان می‌گذارد، از جیبش استوانه‌ای مقوایی بیرون می‌کشد که با خطوط براق دور تا دورش انگار آب‌نبات سیبی خیلی بزرگی است. لوئیز، کاترین و لورانس، به نوبت، چشم‌شان را به یکی از دو سر استوانه می‌چسبانند: بازی سحرآمیز رنگ‌ها و شکل‌ها که، در تقارن گریزنده یک هشت ضلعی، پدیدار و ناپدید می‌شوند، مدام در حرکتند و تعدادشان بیشتر و بیشتر می‌شود. کالیدوسکوپی^۱ خالی که اشیای عالم آن را پر می‌کنند: کوکب‌ها، قالی، پرده‌ها، کتاب‌ها. ژان شارل هم با آن نگاهی به دور و برش می‌اندازد.

۱ - Kaleidoscope (دستگاه ساده‌ای مرکب از یک لوله و معمولاً سه قطعه آینه‌ی لوله روی هر موضوعی، چندین تصویر از موضوع به وجود می‌آید که می‌توان از انتهای دیگر لوله آن‌ها را مشاهده کرد. (فرهنگ عکاسی، تالیف اسماعیل عباسی، انتشارات سروش).

می‌گوید، «چقدر به درد طراحان پارچه یا کاغذ دیواری می‌خورد! ده ایده بدیع در هر دقیقه...»

لورانس سوپ سبزیجات را سر میز می‌آورد، و پدرش بی‌آنکه حرفی بزند شروع به خوردن می‌کند. (یک روز به دخترش گفت، «شماها غذا نمی‌خورید، فقط تغذیه می‌کنید.»؛ لورانس و ژان شارل، هر دو به یک اندازه، نسبت به لذت خوشخوراکی بی‌اعتنا هستند.) قصه‌های بامزه‌ای برای بچه‌ها تعریف می‌کند و آن‌ها را می‌خنداند، و بی‌آنکه سوالی کند، از آن‌ها پرس و جو می‌کند. خیلی جالب می‌شود. اگر آدم در کره ماه گردش کند، آیا آن‌ها از سفر به جاهای ناشناخته می‌ترسند؟ نه، اصلاً. اگر آنجا برویم، آن وقت از وضعیتش باخبر می‌شویم، و دیگر بقدر سفر با هواپیما عادی و بی‌خطر خواهد بود.

قضایانورد ابداً بچه‌ها را حیرت‌زده و مبهوت نکرد؛ وقتی تصویرش را در تلویزیون دیدند بنظرشان رسید که باید خیلی چلمن و دست و پا چلفتی باشد؛ قبلاً این داستان را در کتاب‌های تصور خوانده بودند، تازه آنجا بر سطح کره ماه هم می‌نشستند، آنچه اسباب تعجب‌شان می‌شد این بود که چطور هنوز انسان‌ها نتوانسته‌اند در کره ماه فرود بیایند^۱. خیلی دل‌شان می‌خواهد. ساکنان سایر سیاره‌ها را بشناسند، آبر - بشرها یا فرو - بشرهایی که در کرات دیگر زندگی می‌کردند و پدرشان مدام راجع به آن‌ها حرف می‌زند. توصیف‌شان می‌کنند، وسط حرف هم می‌پرند، از هیاهویی که به پا کرده‌اند، از حضور پدر بزرگ‌شان، و سفرهای که از روزهای عادی رنگین‌تر است، به هیجان می‌آیند. در دبیرستان درس اخترشناسی دارند؟ نه. لوئیز می‌گوید، ولی خیلی خوش می‌گذرد. کاترین از دوستش بریزیت^۲ می‌گوید که یک سال از او بزرگتر است و خیلی باهوش است، حرف‌های معلم ادبیات فرانسه‌شان را بازگو می‌کند، که

۱- این رمان در ۱۹۶۶ نگاشته شده است، یعنی پیش از پای گذاشتن انسان به سطح ماه.
2 - Brigitte.

یک خرده خنگ و احمق است. از چه نظر احمق است؟ مزخرف زیاد می‌گوید. آدم ازش هیچی یاد نمی‌گیرد. در حالیکه بستی آناناس می‌خورند، از پدر بزرگ شان خواهش می‌کنند که به قولش وفا کند و یک روز یکشنبه با ماشین آن‌ها را به گردش ببرد. دل شان می‌خواهد قلعه‌های کنار رود لوآر^۱ را ببینند که در درس تاریخ فرانسه وصف‌شان را خوانده‌اند...

وقتی سه نفری تنها می‌شوند، ژان شارل می‌پرسد، «فکر نمی‌کنید، لورانس بیخودی نگران شده؟ همه بچه‌های باهوش همسن و سال کاترین برایشان هزار جور سوال پیش می‌آید.

لورانس می‌گوید - اما چرا این نوع سوال‌ها؟ او که زندگی آرام و امنی دارد. پدر می‌گوید - امروزه، با این روزنامه‌ها، برنامه‌های تلویزیون، فیلم‌های سینما، کدام زندگی امن و آرام است؟

لورانس می‌گوید - من خیلی مراقبم که هر برنامه‌ای را توی تلویزیون نبیند. و روزنامه‌ها را هم دم دست بچه‌ها نمی‌گذاریم».

او کاترین را از خواندن روزنامه‌ها منع کرده است؛ و با مثال‌های ملموس برایش توضیح داده که وقتی آدم از قضیه‌ای بی‌اطلاع باشد، ممکن است چیزها را عوضی بفهمد؛ از این گذشته، روزنامه‌ها خیلی دروغ می‌نویسند.

«با اینحال، نمی‌توانی همه چیز را کنترل کنی. این دوست جدیدش را می‌شناسی؟

- نه.

- بهش بگو بیاوردش خانه. سعی کن بفهمی چه جور بچه‌ای است و با کاترین راجع به چی صحبت می‌کند.

ژان شارل می‌گوید - در هر صورت، کاترین دختر شاد و سرحال و سالمی است، درسش هم خوب است. نباید یک بحران ساده حساسیت را فاجعه

فرض کرد.»

لورانس دلش می‌خواهد باور کند که ژان شارل حق دارد. وقتی به اتاق بچه‌ها می‌رود تا آن‌ها را ببوسد، کوچولوها روی تخت خواب جست و خیز می‌کنند و با خنده و هیاهو معلق می‌زنند. او هم با آن‌ها می‌خندد، سپس، پتورا رویشان می‌کشد. ولی چهره نگران‌کاترین در خاطرش می‌ماند. بریزیت کیه؟ حتی اگر در این قضیه نقشی نداشته باشد، باید زودتر این سوال به ذهنم خطور می‌کرد. از خیلی چیزها غفلت می‌کنم.

به سالن نشیمن بر می‌گردد. پدرش و ژان شارل دوباره یکی از آن بحث‌هایی را شروع کرده‌اند که هر چهارشنبه کارشان را به مجادله می‌کشاند. ژان شارل می‌گوید، «ابدأ این طور نیست: مردم ریشه‌هایشان را از دست نداده‌اند، بلکه در سطح جهانی ریشه‌دوانده‌اند.

- هیچ جا نیستند، و در عین حال همه جا هستند. هیچوقت وضع سفر کردن آنقدر افتضاح نبوده.

- شما توقع دارید که سفر کردن بمنزله ترک سرزمین باشد. ولی الان کره زمین در حقیقت یک کشور بیشتر نیست. این یکپارچگی بقدری است که عجیب به نظر می‌آید که جابجایی از یک مکان به مکانی دیگر احتیاج به زمان داشته باشد.»

ژان شارل به لورانس نگاه می‌کند.

«آخرین باری که از نیویورک برمی‌گشتیم یادت می‌آید؟ بقدری به جت‌ها عادت کرده‌ایم که هفت ساعت پرواز برایمان یک قرن طول کشید.

- این عین حرفی است که پروست راجع به تلفن می‌زند. یادتان نمی‌آید؟ وقتی از دونیسیر^۱ به مادر بزرگش زنگ می‌زند. او متوجه این نکته می‌شود که آنقدر به معجزه صدایی که از فاصله دور می‌شنود خو گرفته که انتظار

عصبی‌اش می‌کند.

ژان شارل می‌گوید - یادم نمی‌آید.

- برای بچه‌های این دوره و زمانه گردش در فضا امری عادی است. دیگر کسی از چیزی متعجب نمی‌شود. بزودی تکنولوژی را با طبیعت یکسان می‌بینیم و در جهانی کاملاً غیر بشری زندگی خواهیم کرد.

- چرا غیر بشری؟ چهره انسان دگرگون خواهد شد؛ نمی‌توان او را در چارچوب نظریه یا تصویری تغییرناپذیر حبس کرد. اما به برکت وقت آزاد بیشتر این ارزش‌هایی را که برای شما آنقدر مهم‌اند باز خواهد یافت؛ فردیت، هنر.

- راهش این نیست.

- چرا هست! هنر تزئینی را در نظر بگیرید؛ معماری را در نظر بگیرید. دیگر جنبه صرفاً کاربردی چیزها مردم را راضی نمی‌کند. ناگزیر به نوعی باروک^۱ جدید روی خواهند آورد، یعنی به ارزش‌های زیباشناختی.»

لورانس در دل می‌گوید فایده‌اش چیه؟ به هر صورت زمان نه سریع‌تر به جلو خواهد رفت و نه کندتر. ژان شارل از حالا در سال ۱۹۸۵ زندگی می‌کند، پدر حسرت سال ۱۹۲۵ را می‌خورد. لااقل او از دنیایی صحبت می‌کند، که وجود داشته و شخصاً به آن عشق ورزیده: ژان شارل، در خیال، آینده‌ای را می‌سازد که شاید هیچوقت واقعیت پیدا نکند.

ژان شارل می‌گوید، «انصاف بدهید که چیزی زشت‌تر از منظره ایستگاه‌های قطار قدیمی پیدا نمی‌شود. حالا موسسه راه آهن و سازمان برق فرانسه واقعاً سعی دارند تا زیبایی مکان‌ها را حفظ کنند، و تابحال هم تلاش چشمگیر و تایش‌آمیزی به عمل آورده‌اند.

۱ - Bataque سبکی متکلف در نقاشی، موسیقی و معماری سده هفدهم و هجدهم میلادی در اروپا که به گونه‌ای افراطی جنبه‌های تزئینی آثار هنری را برجسته می‌ساخت.

- تلاشی که نتیجه‌اش اسفبار بوده.

- نه، ابدأ اینطور نیست.»

ژان شارل پشت هم ایستگاه‌های قطار و نیروگاه‌های برقی را مثال می‌آورد که کاملاً با محیط اطراف‌شان هماهنگی دارند. در این بحث‌ها، همیشه برد با اوست چون به واقعیت‌ها و آمار استناد می‌کند. لورانس به پدرش لبخند می‌زند. او تصمیم گرفته که ساکت بماند، ولی برق نگاه و چین گوشه لبش نشان می‌دهند که متقاعد نشده و عقایدش را محکم چسبیده و از آن‌ها دست بردار نیست.

لورانس در دل می‌گوید، حالا می‌رود، و این بار هم باز از وجودش آن طور که باید استفاده نکرده است. اشکال من چیست؟ همیشه حواسم جای دیگر است.

یک ساعت بعد، ژان شارل می‌گوید، «پدرت درست از آن آدم‌هایی است که حاضر نیستند قدم به قرن بیستم بگذارند.

لورانس لبخند زنان می‌گوید - عوضش، تو در قرن بیست و یکم زندگی می‌کنی.»

پشت میزش می‌نشیند. باید نتیجه نظر خواهی‌های دقیق و عمیقی را که زیر نظر لوسین انجام شده بررسی کند؛ پرونده را باز می‌کند. کار کل کننده‌ای است، حتی می‌شود گفت آزار دهنده است.

اطلاعات درباره عکس‌های عادی، براق، درخشان و خیره کننده، رویای لغزیدن‌های تصویری، کمال منجمد؛ تاثیر و کارآیی اروتیسیم و تاثیر و کارآیی کودکی (معصومیت)؛ سرعت، سلطه‌گری، شوق و گرمای عاطفی، ایمنی. آیا همه سلیقه‌ها را می‌توان با اثباحی چنین موهوم و ابتدایی توضیح داد؟ یا آنکه مصرف کنندگانی که از آن‌ها نظرخواهی شده به گونه‌ای خاص دچار عقب ماندگی ذهنی هستند؟ احتمالش بعید است. کاری که این روانکاوها می‌کنند

واقعاً ناپسند و بی حاصل است: هزار و یک پرسشنامه، شگردهای بارپیک بینانه، حیل‌گری‌های نهفته، و در نهایت به همان پاسخ همیشگی می‌رسند. مردم خواهان تنوع و تازگی هستند، ولی نمی‌خواهند خطر کنند؛ مضمون‌های بامزه را دوست دارند، بشرط آنکه جدی باشند؛ وجهه و اعتباری که خیلی خرج برندارد... برای لورانس صورت ماله همیشه یکی است؛ اینکه چطور با اشاره و کنایه توجه را برانگیزد، بیننده را متعجب کند و در عین حال به او ایمنی و اطمینان خاطر ببخشد؛ القا این تصور که محصول جادویی زندگی‌مان را دگرگون می‌کند، بی‌آنکه اصل و اساسش را بهم بریزد و اسباب زحمت شود. می‌رسد:

«وقتی بچه بودی، خیلی برایت سوال پیش می‌آمد؟»

- گمان کنم.

- یادت نیست چه سوال‌هایی؟

- نه.»

دوباره سرش را در کتابش فرو می‌برد. وانمود می‌کند که کودکی‌اش را بالکل فراموش کرده است. پدرش کارخانه‌ای کوچک در نورماندی^۱ داشت، سه برادر بودند، روابطش با مادرش عادی و طبیعی بود: هیچ دلیلی وجود ندارد که از گذشته‌اش فرار کند. اما در عمل هیچوقت راجع به ایام بچگی‌اش حرفی نمی‌زند.

ژان شارل سرگرم مطالعه است. لورانس هم که حوصله خواندن پرورده را ندارد تصمیم می‌گیرد خودش را با کتاب خواندن مشغول کند. چه بخواند؟ شوهرش شیفته کتاب‌هایی است که از هیچ چیز حرف نمی‌زنند. می‌دانی جالبی خارق‌العاده این نویسندگان جوان در چیست؟ آن‌ها برای داستان گفتن نمی‌نویسند؛ نفس نوشتن برایشان مهم است، درست مثل اینکه برای سرگرمی

سنگ‌ها را روی هم بچینی. لورانس یک بار سعی کرد توصیف سیصد صفحه‌ای پلی معلق را بخواند؛ ده دقیقه هم تاب نیاورد. رمان‌هایی هم که لوسین مطالعه‌شان را توصیه می‌کند، از اشخاص و رویدادهایی حرف می‌زند که بقدر زندگی مخته وردی با واقعیات هستی او فاصله دارند.

قبول. دیگر ادبیات برایم هیچ مفهومی ندارد. ولی باید سعی کنم معلوماتم را بالا ببرم؛ بقدری از همه جا بی خبر شده‌ام که نگو! پدر می‌گفت: «لورانس مثل من، خوره کتاب می‌شود.»

ولی در عمل... چرا طی سال‌های اول ازدواجش عقبگرد کرد؟ بعدها علتش را فهمید، خیلی زن‌ها دچار چنین وضعیتی می‌شوند. عشق و محبت مادری وقتی دختری خیلی جوان ازدواج کند، شوک عاطفی بسیار شدیدی پیش می‌آورند، بخصوص آنکه بین عقل و عواطف هنوز تعادل موزونی ایجاد نشده است. بنظرم می‌رسید که آتیه‌ای ندارم؛ برای ژان شارل و بچه‌ها آتیه وجود داشت، ولی برای من نه؛ خب، پس فایده‌اش چه بود که ذهنم را پرورش بدهم و معلوماتم را بالا ببرم؟ دور باطل؛ نسبت به خودم سهل‌انگار بودم، حوصله‌ام سر می‌رفت و کل می‌شدم و حس می‌کردم که مدام تهی‌تر می‌شوم و شخصیتم را از دست می‌دهم. (البته، آشفته‌گی روحی‌اش عللی عمیق‌تر هم داشت، ولی برای خلاص شدن از آن احتیاجی به روانکاوی پیدا نکرد؛ وارد حرفه‌ای شد که برایش جالب بود؛ به حالت عادی بازگشت.) و حالا؟ مشکل چیز دیگری است؛ وقت کم می‌آورم، باید ایده‌های تازه پیدا کنم، نوشتن شعارهای تبلیغاتی خوره ذهنی‌ام شده است. وقتی تازه در پوبلینف استخدام شده بود، حداقل، روزنامه می‌خواند؛ حالا برای آنکه در جریان اوضاع دنیا باشد روی ژان شارل حساب می‌کند؛ ابدأ کافی نیست. دوشیزه اوشه می‌گفت «سعی کنید راجع به همه چیز نظر شخصی خودتان را داشته باشید!» اگر حال وضع امروز مرا می‌دید حسابی متاسف می‌شد! لورانس دست دراز می‌کند و

روزنامه «لوموند» را، که روی میز گرد سه پایه ولو شده است، برمی دارد. مایوس کننده است؛ نباید سرنخ را ول کرد، وگرنه آدم در آشفته بازار سیاست گم می شود؛ همیشه همه چیز قبلاً شروع شده است. این قضیه بوروندی چیه؟ یا O.C.A.M.؟ چرا بونرها^۲ آشوب بر پا می کنند؟ ژنرال دلگادو^۳ کی بود؟ غنا دقیقاً کجای دنیا است؟ روزنامه را می بندد و تا می کند، حداقل اینطوری آسوده است، چون خدا می داند با چه خبر هولناکی ممکن است مواجه شود. هر قدر هم سنگر بگیرم، باز بقدر آن ها قوی و محکم نیستم. ژان شارل، با وجود اینکه فعینیت است، می گوید «سرشت متشنج زنانه». با این خصوصیت مبارزه می کنم؛ از اینکه دچار تشنج بشوم بیزارم، پس بهتر است از موقعیت های تشنج آفرین دور باشم. دوباره پرونده را برمی دارد. چرا وجود داریم؟ این مساله من نیست. وجود داریم، همین و بس. راه حلش این است که موضوع را نادیده بگیریم، با تمام نیرو، یک نفس فاصله بین تولد و مرگ را طی کنیم. نیرویش پنج سال پیش تحلیل رفت و رمقی برایش نماند که مسیر را ادامه داد. دوباره از جا بلند شدم و دورخیز کردم. اما زمان طولانی است. آدم باز زمین می خورد. مشکل من این فروافتادن های گاه به گاه است، که انگار سوال کاترین پاسخی داشته باشد، پاسخی هولناک. اما اینطور نیست؛ فکر کردن به این موضوع خود بمنزله لغزیدن بسوی اختلال اعصاب است. دیگر زمین نخواهم خورد. حالا می دانم چه چیزی در انتظارم است، آماده دفاع هستم، می توانم خودم را مهار کنم. از این گذشته، علل واقعی بحران روحی ام را می شناسم، دیگر غافلگیر نمی شوم، چون یک بار بر آن ها غلبه کرده ام؛ من تضادی را که احساساتم نسبت به ژان شارل با عواطفم به یدرم دارد برای خودم آشکار کردم؛ این تضاد دیگر باعث گسستگی و دوبارگی هم نمی شود. تکلیفم با خودم روشن است.

۱- سازمان مشترک آفریقا و مغرب. ۲- راهبان بودایی ژاپنی یا چینی.

بچه‌ها خوابیده‌اند، ژان شارل کتاب می‌خواند. یک جایی، لوئین در فکر من است. حس می‌کند که زندگی لبریز از محبتی دارد، که درست مثل پیله کرم ابریشم او را در میان گرفته، و کافی است کمی مراقب باشد تا این امنیت خدشه‌دار نشود.

فصل دوم

«برای چی ژیلبر می‌خواهد مرا ببیند؟» همه خانه‌های محله نویی^۱، که ته باغ‌های مرطوب شان بوی یائیز و ییلاق به مشام می‌خورد، شبیه کلینیک‌اند. «به دومینیک چیزی نگوئید.» لحن صدایش توام با ترس بود. سرطان گرفته؟ یا شاید ناراحتی قلبی دارد؟

لطف کر دید آمدید.»

هماهنگی رنگ‌مایه‌های خاکستری و سرخ، موکت سیاه، مجموعه کتاب‌های نادر قفسه‌هایی از چوب گرانها، دو تابلوی نقاشی مدرن که امضای هنرمندان مشهور ارزش‌شان را اعلام می‌کند، دستگاه ضبط و پخش عالی، بار مجلل: بدل این دفتر کار یک میلیاردر را باید به قیمت یک کوپن پاسخ پستی یا یک قفسه فلزی به مشتری فروخت.

«کمی ویسکی میل دارید؟»

- نه متشکرم - گرهی راه گلویش را بسته است - چی شده؟

- آب میوه چطور؟

- ببله، ممنونم.

برایش آب میوه می‌ریزد، برای خودش هم همینطور، چند دانه یخ در لیوان خودش می‌اندازد، شتاب ندارد. آیا عادت کرده سر رشته بازی را خودش در دست داشته باشد و هر چیز را بموقع بگوید؟ یا آنکه معذب است؟

- شما دومینیک را خوب می‌شناسید؛ می‌توانید مرا راهنمایی کنید.»

ناراحتی قلب، یا سرطان. اگر ژیلیر از لورانس راهنمایی می‌خواهد، حتماً موضوع باید جدی باشد. کلماتی را می‌شنود که در هوا معلق می‌مانند، بی‌آنکه مفهومی داشته باشند:

«من عاشق دختر جوانی شده‌ام.

- منظورتان چیه؟

- عاشق شدم، خیلی ساده: عشق. عاشق یک دختر نوزده ساله.»

دهانش را غنچه می‌کند و لبخند می‌زند و با لحنی پدرانانه حرفش را ادامه می‌دهد، انگار بخواهد حقیقت ساده‌ای را برای آدمی کودن یا عقب مانده ذهنی توضیح بدهد:

«در این دوره زمانه، خیلی عجیب نیست که یک دختر نوزده ساله مردی را که سنش از پنجاه گذشته دوست داشته باشد.»

- یعنی او هم شما را دوست دارد؟

- ببله.»

لورانس، بی‌صدا، فریاد می‌زند، نه. مادر! مادر بیچاره من! نمی‌خواهد از ژیلیر چیزی بی‌رسد، نمی‌خواهد کمکش کند تا احساساتش را توضیح بدهد. ژیلیر ساکت می‌ماند. لورانس تسلیم می‌شود، قدرت مقابله با او را ندارد.

«حُب؟»

- خیال داریم با هم ازدواج کنیم.»

این بار، لورانس به صدای بلند فریاد می‌زند:

«اما این غیر ممکن است!»

- ماری کلر حاضر شده طلاق بگیرد. پاتریسیا را می‌شناسد و خیلی ازش خوشش می‌آید.

- پاتریسیا؟

- بله، دختر لوسیلا دو سن - شامون

لورانس تکرار می‌کند - این غیر ممکن است!»

چندین سال پیش، یک بار چشمش به جمال پاتریسیا روشن شده بود، دخترکی دوازده ساله، موطلائی، خودنما و اطواری؛ و پارسال عکسش را دید، که در نخستین مجلس رقص رسمی‌اش سراپا سفید پوشیده بود؛ دختری تهی مغز و دلربا، از خانواده‌ای ورشکسته، که مادرش او را به آغوش مردی ثروتمند می‌اندازد.

«شما که خیال ندارید دومینیک را ترک کنید: بعد از هفت سال رابطه!»

- دقیقاً همین خیال را دارم.»

لحنش خودپسندانه شده است، دهانش را غنچه می‌کند و لبخندی وقیح روی لب‌هایش می‌نشیند. یک الدنگ به تمام معنا. لورانس حس می‌کند که قلبش شدید و تند می‌تپد؛ در کابوسی گیج‌کننده دست و پا می‌زند، و نمی‌فهمد که آنچه در حال رخ دادن است واقعیت دارد یا آنکه به تماشای فیلمی ترسناک نشسته است. ماری کلر حاضر شده طلاق بگیرد؛ معلوم است، از اینکه چنین بلایی سر دومینیک می‌آورد خیلی خوشحال می‌شود و با تمام وجود لذت می‌برد.

«ولی دومینیک شما را دوست دارد. گمان می‌کند که تا آخر عمر کنار هم

زندگی خواهید کرد. طاقت این جدایی را ندارد.

ژیلبر می‌گوید - آدم‌ها تحمل شان زیاد است، خاطر جمع باشید او هم

عادت می‌کند.»

لورانس ساکت می‌ماند، هرچه بگوید بی‌فایده است.

«ترو بخدا، این قیافه ماتمزده را نگیرید. مادرتان مقاوم است و برای هر مشکلی راه‌علاجی پیدا می‌کند. او خوب می‌فهمد که یک زن پنجاه و یک ساله از یک مرد پنجاه و شش ساله مسن‌تر است. به زندگی حرفه‌ای‌اش دل‌بستگی دارد، معاشرت با کله‌گنده‌ها و ضیافت‌های مجلل‌برایش سرگرم‌کننده‌اند، دیر یا زود خودش را با وضعیت جدید وفق می‌دهد. فقط نمی‌دانم بهترین راه‌عنوان کردن موضوع کدام است، برای همین هم می‌خواستم با شما مشورت کنم.

- هر طور که قضیه را بهش بگوئید نتیجه‌اش بد و آزار دهنده است.»

ژیلبر با حالتی مسحور شده، که جذابیتش را مدیون آن است، لورانس را براتداز می‌کند:

«من به قضاوت و هوشیاری‌تان ایمان دارم. به عقیده شما، بهتر است فقط به او بگویم که دیگر دوستش ندارم، یا فوراً راجع به پاتریسیا باهاش صحبت کنم؟»

لورانس، با اتماس می‌گوید - تحملش را ندارد! این کار را نکنید!

- فردا بعدازظهر باهاش صحبت می‌کنم. ترتیبی بدهید که اول شب سری به او بزنید. حتماً احتیاج خواهد داشت که کسی دل‌داری‌اش بدهد. بعدش بهم زنگ بزنید و بگوئید چطور عکس‌العمل نشان داد.

لورانس - وای! نه!

- دلم می‌خواهد، تا حد امکان، از نظر عاطفی، لطمه کمتری ببیند: حتی مایل‌م دوستی‌مان محفوظ بماند؛ برای خودش بهتر است.»

لورانس از جا بلند می‌شود و به سمت در می‌رود؛ ژیلبر بازویش را می‌گیرد:

«راجع به این گفتگو چیزی بهش نگوئید.

- هر کاری دلم می‌خواست می‌کنم.»

از پشت سر، می‌شود که ژیلبر، زیر لبی، مزخرفات می‌یافت؛ لورانس با او دست نمی‌دهد، در را بهم می‌گوید، از این مرد بیزار است. در دل می‌گوید: «همیشه از او نفرت داشتم»، و با این اعتراف ناگهانی انگار بار سنگینی از دوشش برداشته می‌شود و تسکین پیدا می‌کند. برگ‌های خشک زیر قدم‌هایش خرد می‌شوند، و هراسی عمیق، مانند مه‌ای غلیظ، احاطه‌اش می‌کند؛ در تیرگی ترس، نوری خیره‌کننده می‌درخشد، واقعیتی انکارناپذیر ظلمات را می‌شکافد: «ازش بیزارم» و با خود می‌گوید: «دومینیک هم ازش بیزار می‌شود!» زن مغرور و مقاومی است. «یک خانم متشخص نباید رفتارش مثل زن‌های کارگر باشد.» رنج خواهد کشید، اما غرور و عزت نفس او رانجات خواهد داد. نقشی دشوار ولی زیبا و باشکوه: زنی که پایان گرفتن رابطه‌ای عاشقانه را با وقار تحمل می‌کند. به کار و تلاش بیشتر پناه می‌برد، معشوق تازه‌ای می‌گیرد... چطور است خودم، همین الان، سراغش بروم و قضیه را برایش تعریف کنم؟ لورانس، بی حرکت، پشت فرمان اتومبیلش نشسته است. ناغافل، خیس عرق می‌شود، حالت تهوع دارد. محال است دومینیک چیزهایی را که ژیلبر خیال دارد به او بگوید بشنود. اتفاقی رخ خواهد داد: امشب، یا ژیلبر می‌میرد یا مادر، یا کره زمین منفجر می‌شود.

فردا آمد؛ کره زمین منفجر نشده است. لورانس ماشینش را در محلی ممنوع پارک می‌کند؛ بجهنم! بگذار جریمه‌ام کنند. سه بار از دفتر زنگ زد و هر بار تلفن اشغال بود. دومینیک گوشی را برداشته است. سوار آسانسور می‌شود، دست‌های مرطوبش را پاک می‌کند. باید حالتش عادی بنظر بیاید.

«مزاحم که نشدم؟ نتوانستم تلفنی باهات تماس بگیرم و لازم بود حتماً ازت راهنمایی بخواهم.»

کاملاً معلوم است که دروغ می‌گوید، لورانس هیچوقت از مادرش راهنمایی نمی‌خواهد، ولی دومینیک اصلاً حواسش به آنچه دخترش می‌گفت نبود:

«بیا تو.»

گوشه «دنچ» سالن بزرگ، که رنگمایه‌های محو و ملایمی دارد، می‌نشینند. در یکی از گلدان‌ها، انبوهی گل زرد و نوک تیز، که آدم را یاد پرنده‌گانی بدجنس و موزی می‌اندازند، خودنمایی می‌کند. چشم‌های دومینیک پف کرده‌اند. پس گریه می‌کند؟ با لحن مبارزه جویانه‌ای، که انگار با احساس پیروزی توأم باشد، بی مقدمه، آنچه در دل دارد بیرون می‌ریزد:

«یک موضوع خیلی جالب باید برایت تعریف کنم!

- چی شده؟

- ژیلبر امروز بهم خبر داد که یک زن دیگر را دوست دارد.

- شوخی می‌کنی! حالا رقیبت کی هست؟

- بهم نگفت. فقط برایم توضیح داد که من بعد باید «رابطه‌مان را در سطح

دیگری ادامه بدهیم». چه عبارت قشنگی! این آخر هفته به فورول^۱ نمی‌آید -

لحنش نیشدار بود و صدایش از شدت نفرت و خشم می‌لرزید - خلاصه اینکه،

مرا دست به سر کرد! اما، مطمئن باش، آخرش می‌فهمم طرف کیه و قسم

می‌خورم که روزگارش را سیاه می‌کنم و نمی‌گذارم آب خوش از گلویش پائین

برود!»

لورانس مردد است: کار را یکسره کند؟ دلش را ندارد، می‌ترسد. وقت کشی

می‌کند، منتظر زمان مناسب می‌ماند.

«حتم دارم فقط یک هوس زودگذر است.

- ژیلبر اصلاً اهل هوس‌های گذرا نیست. اراده‌اش خیلی قوی‌تر از این

حرف‌هاست؛ وقتی تصمیمی بگیرد، محال است از آن بگذرد. - نعره‌ای ناگهانی:

پست فطرت! پست فطرت!»

لورانس شانه‌های مادرش را می‌گیرد:

«جیغ زن!»

- هر چقدر دلم بخواهد جیغ می‌زنم.. پست فطرت رذل!»

لورانس هرگز تصور نکرده بود که مادرش بتواند این طور نعره بزند، که اصلاً می‌شود این طور از ته دل نعره کشید: آدم یاد نمایشنامه‌های مبتذل بازاری می‌افتد. جای این جور حرکات در تئاتر است؛ نه در واقعیت، نه در زندگی روزمره. در خنکای دلپذیر کنج دنج صدا اوج می‌گیرد، تیز و گوشخراش و وقیحانه:

«پست فطرت! پست فطرت رذل!»

(در سالتی دیگر، کاملاً متفاوت، دقیقاً یکسان، که با گلدان‌های گرانبهای پر گل تزئین شده است، همین فریاد از حنجره‌ای دیگر بیرون می‌آید: «پست فطرت!»)

دومینیک روی کاناپه ولو شده است و شیون می‌کند:

«هیچ متوجه‌ای؟ با من همچی رفتاری بکنند! عین یکی از این لکاته‌های بی سرو پا مرا ول بکنند و برود دنبال یک زن دیگر.

- هیچ بو نبرده بودی که کاسه‌ای زیر نیمکاسه است؟

- ابداً. خوب سرم را کلاه گذاشت. خودت که یکشنبه پیش رفتارش را

دیدی: فقط لبخند و مهربانی.

- دقیقاً چی گفت؟»

دومینیک نیم خیز می‌شود و می‌نشیند، دستی به موهایش می‌کشد، اشک بر

گونه‌هایش جاری است:

«گفت که نباید حقیقت را از من مخفی کند. برایم احترام قائل است و

شخصیتم را ستایش می‌کند؛ همان مهملات همیشگی. ولی زن دیگری را

دوست دارد.

- اسمش را نپرسیدی؟»

دومینیک، در حالیکه دندان بر هم می‌ساید، می‌گوید - وضعیتم افتضاح است - اشک‌هایم را پاک می‌کند - از همین حالا صدای دوست‌های نازنینم را می‌شنوم. ژیلبر مورتیه بالاخره دومینیک را هم ول کرد. چه کیفی می‌کنند! - فوراً یکی دیگر را جانشینش کن: خیلی‌ها هستند که دوروبرت می‌پلکند و برایت موس می‌کنند.

- بله می‌دانم: یک مشت پدر سوخته فرصت طلب...

- برو سفر؛ به همه نشان بده که بدون ژیلبر هم می‌توانی خوش و سرحال باشی. حق داری، آدم پست و رذلی است. سعی کن فراموشش کنی.
- او از خدا همین را می‌خواهد! این جورى اوضاع کاملاً بر وفق مرادش می‌شود.»

از جا برمی‌خیزد و در سالن قدم می‌زند:

«پس می‌گیرمش، بر می‌گردانمش. به هر قیمتی شده. - با نگاهی لبریز از شرارت لورانس را برانداز می‌کند: او آخرین شانس من بود، می‌فهمی؟
- اصلاً اینطور نیست.

- دست بردار! آدم سر پنجاه و یک سالگی نمی‌تواند زندگی‌اش را از نو بسازد. - بالحنی جنون‌آمیز تکرار می‌کند: - پس می‌گیرمش. یا به زبان خوش یا زور.

- به زور؟

- اگر راهی پیدا کنم که تحت فشار قرارش بدهم.

- چه راهی؟

باید دنبالش بگردم.

- اگر به زور با تو بماند، چه فایده‌ای دارد؟

- فایده‌اش این است که یک زن رها شده نخواهم بود.»

دوباره می‌نشیند، یا چشمان خیره و لب‌های بر هم فشرده.

لورانس حرف می‌زند. کلماتی را تحویل مادرش می‌دهد که در گذشته بارها از زبان خود او شنیده بود: وقار، متانت، شجاعت، عزت نفس، آبروداری، رفتار محترمانه، صورت را با سیلی سرخ نگاهداشتن. دومینیک هیچ جوابی نمی‌دهد. با قیافه‌ای خسته و بیحوصله می‌گوید:

«برو خانه‌ات. لازم است درست فکر کنم. لطفاً، از طرف من به خانواده پتزیده^۱ زنگ بزن و بگو که آئین گرفته‌ام.

- خوابت می‌برد؟

- در هر صورت، خاطر جمع باش که آنقدر قرص خواب آور نمی‌خورم که دیگر بیدار نشوم. لازم نیست از این بابت نگران باشی.»
با حالتی غیرعادی و ناراحت کننده، دست‌های لورانس را می‌چسبید، و انگشتان درهم گره خورده‌اش می‌چسبید و می‌فشارند:

«سعی کن بفهمی این زن کیه؟»

- من که نمی‌دانم ژیلیر با کی‌ها معاشرت دارد.

- با اینحال سعی‌ات را بکن.»

لورانس با قدم‌های آهسته از پله‌ها پائین می‌آید. چیزی در سینه‌اش گره خورده و نمی‌گذارد راحت نفس بکشد. ترجیح می‌دهد از روی محبت و اندوه‌های گریه کند. اما فریاد مادرش همچنان در گوش‌هایش طنین افکن است، نمی‌تواند نگاه شرارت‌بارش را فراموش کند. خشم و غرور زخم خورده، رنجی به دلخراشی درد و اندوه عشق؛ ولی بدون عشق. چه کسی می‌تواند ژیلیر را عاشقانه دوست داشته باشد؟ و آیا دومینیک هرگز عاشق شده است؟ می‌تواند عاشقانه دوست بدارد؟ (پدر مانند روحی معذب و سرگردان در خانه می‌پلکاید، عاشق مادر بود، هنوز هم دوستش داشت. و لورانس از شدت غصه و محبت قلبش به درد می‌آمد و، در دل، حق‌کنان گریه می‌کرد. و از آن به

بعد، همیشه هاله‌ای شوم دومینیک را در میان گرفته بود. حتی رنج و اندوه هم عواطف انسانی را در وجودش بیدار نمی‌کند. مثل موقعی که قرچه کردن بدن خرجنگی را که له می‌شود می‌شنوی، صدایی که چیزی را بیان نمی‌کند، فقط نشانه دردی است عریان و عاری از احساس. آنچه رنجش را تحمل ناپذیرتر می‌کند این است که کسی نمی‌تواند شریک اندوهش باشد.

سعی می‌کردم نشنوم؛ ولی وقتی به منزل رسیدم هنوز صدای قرچه کردن بدن خرجنگ‌هایی که له می‌شدند در گوشم می‌پیچید. در آشپزخانه، لوئیز، زیر نظر گویا، داشت تخم مرغ‌ها را بهم می‌زد؛ بسوسیدمش. «کاترین آمد؟ - با بریزیت توی اتاقش است.» روبروی هم در تاریکی نشسته بودند. چراغ را روشن کردم، بریزیت از جا برخاست: «سلام، خانم.» فوراً متوجه سنجاق قفلی درشت دمپای دامنش شدم؛ بچه‌ای بی‌مادر، کاترین قبلاً بهم گفته بود؛ قد بلند، لاغر، موهای بلوطی خیلی کوتاه و نسبتاً نامرتب، پلوور آبی رنگ و رو رفته؛ اگر به سر و وضعش می‌رسید، خوشگل می‌شد. اتاق آشفته بود؛ صندلی‌ها وارونه شده بودند، تشکچه‌ها پخش زمین بودند.

«از آشنائی تون خوشوقتم.»

کاترین را بوسیدم:

«حتماً بازی می‌کردید؟»

«داشتیم گپ می‌زدیم.»

«پس این شلوغی چیه؟»

«قبلش، من و لوئیز خل بازی در آوردیم.»

«بریزیت گفت - الان مرتب‌شان می‌کنیم.»

«عجله‌ای نیست.»

یکی از صندلی راحتی‌ها را بلند کردم و نشستم. برایم اصلاً مهم نبود که

دویده بودند، پریده بودند، مبل و اثاث را بهم ریخته بودند؛ فقط دلم می‌خواست بدانم وقتی وارد شدم راجع به چی صحبت می‌کردند.

«از چی حرف می‌زدید؟»

کاترین گفت - همین جور، حرف می‌زدیم.»

بریزیت روبرویم ایستاده بود و با دقت سرا پایم را برانداز می‌کرد، نگاهش، بی‌آنکه وقیح و بی‌حیا باشد، کنجکاوی آشکاری داشت. کمی معذب شدم. آدم بزرگ‌ها واقعاً همدیگر را نگاه نمی‌کنند. این چشم‌ها مرا می‌دیدند. از روی میز کتاب «دون کیشوت» - خلاصه شده و مصور - را که کاترین به دوستش امانت داده بود، برداشتم.

«تمامش کردید؟ خوش‌تان آمد؟ بفرمائید بنشینید.»

نشست:

«تا آخرش را نخوانده‌ام.»

لبخند خیلی قشنگی تبارم کرد، که نه فقط اصلاً کودکانه نبود، بلکه کمی هم لوندی و عشوه‌گری داشت:

«وقتی کتاب زیادی طولانی باشد، حوصله‌ام سر می‌رود. تازه، از

ماجراهای واقعی بیشتر خوشم می‌آید.

- روایت‌های تاریخی؟

- بله. و سفرنامه‌ها؛ و چیزهایی که روزنامه‌ها می‌نویسند.

- پدرتان اجازه می‌دهد روزنامه بخوانید؟»

حیرت و سرگردانی را در قیافه‌اش دیدم؛ با لحنی مردد، زیر لبی جواب داد:

«بله»

با خودم گفتم، پدر حق دارد، همه چیز را کنترل نمی‌کنم. اگر روزنامه‌ها را به مدرسه بیاورد، اگر آنچه را خوانده برای کاترین تعریف کند... این همه حوادث هولناک: بچه‌هایی که آزار می‌بینند، بچه‌هایی که به دست مادرانشان

خفه می‌شوند.

«همه‌اش را می‌فهمید؟»

- برادرم واسم توضیح می‌دهد.»

برادرش دانشجوست، پدرش پزشک است. دختری تنها میان دو مرد. گمان نکنم خیلی مراقبش باشند. به عقیده لوسین، دختر بچه‌هایی که برادر بزرگ دارند زودتر از سایرین به بلوغ عقلی می‌رسند؛ شاید برای همین است که از حالا رفتار یک خانم کوچک را دارد.

«وقتی مدرسه را تمام کردید، خیال دارید چه کار کنید؟ هیچ نقشه‌ای برای

آینده‌تان دارید؟»

نگاه معنی‌داری بین‌شان رد و بدل شد، که از تباتی و همدستی پنهانی خبر

می‌داد.

کاترین گفت، «من دکتر می‌شوم، بریزیت هم مهندس کشاورزی.

- مهندس کشاورزی؟ از ییلاق و روستا خوش‌تان می‌آید؟

- پدر بزرگم می‌گوید که آینده دنیا به مهندسین کشاورزی بستگی دارد.»

جرات نکردم چیزی راجع به پدر بزرگش بپرسم. نگاهی به ساعت انداختم.

هشت و ربع کم.

«کاترین باید برود خودش را برای شام آماده کند. لابد در خانه شما هم

منتظر تان هستند.

بریزیت با لحنی بی‌خیال، گفت - نه بابا! خانه ما برنامه ندارد، هر وقت

دل‌مان بخواهد شام می‌خوریم. حتم دارم، الان، هنوز کسی در منزل نیست.»

بله، وضعیتش کاملاً روشن بود. دخترکی کوچک که به امان خدا رها شده

و یاد گرفته است چگونه خود بسنده باشد. نه اجازه کاری را به او می‌دادند، و

نه از چیزی منعش می‌کردند؛ به دست قضا و قدر سپرده شده بود و رشد

می‌کرد. چقدر در مقایسه با او رفتار کاترین بیچگانه بنظر می‌رسید! حس

می‌کردم که اگر دعوتش کنم شام را با ما بخورد، عمل دوستانه و محبت‌آمیزی انجام داده‌ام. ولی ژان شارل از هر چیز غیر منتظره‌ای بی‌نهایت بدش می‌آید. و نمی‌دانم چرا، مایل نبودم که او با بریژیت برخورد کند.

«با اینحال، دیگر وقتش است که برگردید منزل. ولی صبر کنید اول دمپای دامن‌تان را کوک بزنم.»

تا بناگوش سرخ شد:

«نه! لازم نیست زحمت بکشید.

- چرا. این طوری بدنما است.

- رسیدم خانه، خودم یک جوری درستش می‌کنم.

- پس لااقل بگذارید سنجاق قفلی را مرتب کنم.

همین کار را کردم، به من لبخند زد:

«شما خیلی مهربانید!

- دلم می‌خواهد بیشتر با هم آشنا بشویم. دوست دارید روز پنجشنبه با

کاترین و لوئیز به موزه انسان‌شناسی برویم؟

- آره! خیلی!»

کاترین تا دم در ورودی بریژیت را همراهی کرد؛ پیچ پیچ کردند و خندیدند. وقتی بچه بودم، من هم دوست داشتم با دخترکی همسن و سال خودم در تاریکی بنشینم و بخندم و درگوشی حرف بزنم. اما دومینیک همیشه می‌گفت: «دوست کوچولویت حتما خیلی مهربان و دوست داشتنی است، ولی طفلک بیچاره چقدر بی‌شخصیت و بیش‌پا افتاده است.» مارت یک دوست داشت، دختر یکی از رفقای پدر، که کم‌هوش و خل‌وضع بود. من دوستی نداشتم. هیچوقت.

«رفیقت خیلی دوست داشتنی و دلنشین است.

- با هم خیلی بهمان‌خوش می‌گذرد.

- نمره‌هایش خوب است؟

- آره، همیشه بهترین نمره‌های کلاس را می‌گیرد.

- نمره‌های تو، به نسبت اول ماه، یک خرده پائین آمده‌اند. خسته‌ای؟

- نه.»

پافشاری نکردم.

«او از تو بزرگتر است؛ واسه همین هم بهش اجازه می‌دهند روزنامه بخواند.

اما تو که یادت هست چی بهت گفتم: تو هنوز خیلی کوچکی.

- یادم هست.

- و حرف نشنوی که نمی‌کنی؟

- نه.»

لحن کاترین توام با تردید و نارضایی بود.

«قیافه‌ات نشان می‌دهد که خیلی قانع نشده‌ای.

- چرا شده‌ام. فقط می‌دانی چیه؟ فهمیدن چیزهایی که بریزیت تعریف

می‌کند اصلا سخت نیست.»

احساس سر درگمی می‌کنم. از بریزیت خوشم می‌آید. ولی آیا تاثیر خوبی

بر کاترین می‌گذارد؟

«خیلی عجیب است که دختری بخواهد مهندس کشاورزی بشود: تو

می‌دانی علتش چیه؟

- من بیشتر دوست دارم دکتر بشوم. مریض‌ها را معالجه می‌کنم و او در

بیابان‌ها گندم و گوجه فرنگی می‌کارد تا شکم همه مردم دنیا سیر بشود.

- تو پوستر پسر بچه‌ای را که گرسنه است نشان دادی؟

- نه! بریزیت پوستر را به من نشان داد.»

جز این نمی‌توانست باشد. فرستادمش دست‌هایش را بشوید و موهایش را

شانه کند، و وارد اتاق لوئیز شدم. پشت میز کوچکش نشسته بود و نقاشی

می‌کرد. یاد گذشته افتادم. اتاق نیمه تاریک، که فقط لامپ کوچکی آن را روشنی می‌بخشید، مداد رنگی‌ها، روزی طولانی‌را، با شادی‌های کم اهمیت و پراکنده‌اش، پشت سر گذاشته بودم، و دنیای بیرون، عظیم و مرموز، پیش رویم بود. لحظاتی زیبا و عزیز، که برای همیشه از دست رفته بودند. یک روز هم، نوبت آن‌ها می‌رسد تا این لحظه‌ها را برای همیشه از دست بدهند. چه حیف! نگذارم بزرگ شوند. یا آنکه... چه؟

«نقاشی‌ات خیلی قشنگ است، عزیز دلم.

- می‌دهمش به تو.

- متشکرم. می‌گذارمش روی میز. با بریزیت بهت خوش گذشت؟

- بهم رقص یاد داد... - لحن لوئیز غمگین شد - ولی بعدش، مرا از اتاق

بیرون کردند.

- می‌خواستند حرف‌های خودشان را بزنند. عوضش، تو هم به‌گویا کمک

کردی که شام درست کند. اگر بابا بفهمد که سوفله راتقریباً خودت درست

کردی، خیلی بهت افتخار می‌کند.»

خندید، و بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدیم و او به پیشواز

پدرش دوید.

این قضیه مال دیروز بود. و لورانس دل‌نگران است. لبخند بریزیت را به یاد

می‌آورد: «شما خیلی مهربانید»، و احساس محبت می‌کند. این دوستی می‌تواند

برای کاترین مفید باشد؛ به سنی رسیده که می‌خواهد بفهمد در دنیا چه

می‌گذرد؛ من بقدر کافی راجع به این موضوع‌ها باهاش صحبت نمی‌کنم و از

پدرش هم بیم دارد؛ مساله فقط این است که یک وقت دچار آسیب روحی و

عاطفی نشود. مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری بریزیت در اسرائیل زندگی

می‌کنند، او سال پیش را با آن‌ها گذراند، بخاطر همین هم از درس عقب ماند.

آیا کسانی در خانواده‌اش کشته شده‌اند؟ آیاتمام وقایع هولناکی را که این همه

اشک مرا درآوردند برای کاترین تعریف کرده؟ باید مراقب باشم، از ته و توی کارهایش سر در بیاورم، و خودم به دخترم آگاهی بدهم. لورانس سعی می‌کند حواستی را به روزنامه «فرانس سوآر»^۱ بدهد. باز یک حادثه دلخراش دیگر. پس‌رکی دوازده ساله در زندان خود را حلق آویز کرد؛ «هزینه‌های کاذب.» ژیلبر توضیح می‌داد که در هر جامعه‌ای الزامات هزینه‌هایی کاذب وجود دارد، بله، الزامات همین طور است. با این حال، کاترین از شنیدن این ماجرا منقلب خواهد شد.

ژیلبر. «خیلی ساده؛ عشق» چه آدم پستی! دومینیک در کنج دنج سالن نمره می‌کشد، «پست فطرت، پست فطرت». امروز صبح، تلفنی، با صدایی گرفته و لحنی محزون، گفت که شب را خوب خوابیده، و خیلی زود گوشی را گذاشت. چه کاری از دستم برایش ساخته است؟ هیچی. خیلی بندرت آدم می‌تواند کاری برای دیگران انجام دهد... برای کاترین، چرا، پس، باید بجنبم. به سوال هایش جواب‌های قانع‌کننده بدهم، و حتی آنقدر هوشیار باشم که قبل از آنکه پرسش‌ها به ذهنش خطور کنند پاسخ‌شان را گرفته باشم. کاری کنم که واقعیات را، بی‌آنکه به وحشت بیفتند، کشف کند. برای این، اول باید خودم از اوضاع با خبر باشم. ژان شارل مرا شماتت می‌کند که نسبت به زمانه‌ام بی‌توجهم؛ از او بخواهم مطالعه کتاب‌هایی را به من توصیه کند؛ وادارم کند که آنها را بخوانم. این نقشه تازگی ندارد. هر از گاه لورانس چنین تصمیم‌هایی می‌گیرد، اما - واقعا به چه دلیلی؟ - بی‌آنکه قصد انجامشان را داشته باشد. این بار با همیشه فرق می‌کند. پای کاترین در میان است. خود را نخواهد بخشید، اگر نسبت به او کوتاهی کند.

لوسین می‌گوید، «خیلی خوب است که اینجا هستی.»

لورانس، با ریدوشامبر، روی صندلی راحتی چرمی نشسته است، و مرد با ریدوشامبر، کنار پایه صندلی، چمباتمه زده و صورتش را به سوی او بلند کرده است.

«من هم احساس خوشی می‌کنم.

- دلم می‌خواهد همیشه اینجا باشی.»

ساعات پُراحساسی را گذراندند، حرف‌های محبت‌آمیزی رد و بدل کردند، شام سبکی خوردند و گپ زدند. لورانس از بودن در این اتاق لذت می‌برد؛ اناثه عبارتند از یک کاناپه تختخوابشو، پوشیده با پوست، یک میز، یک جفت صندلی راحتی چرمی مشکی، که آن‌ها را از یکشنبه بازار خریده است؛ قفسه‌ای که رویش چندین کتاب چیده شده‌اند، یک تلسکوپ، یک نقشه جهت نما، یک سدس یاب، کنج اتاق وسایل اسکی و چمدان‌هایی از چرم خوک؛ اتاق دل‌باز و بی‌تجمل است؛ اما آدم از اینکه گنجه لباس پر از کت و شلوارهای شیک، کت‌هایی از پوست گوزن، پلورهای کشمیر، دستمال‌گردن‌های متنوع، و کفش‌های متعدد باشد، تعجب نمی‌کند. لوسین به نیمرخ لورانس خیره می‌شود و لبخند تحسین‌آمیزی می‌زند.

«گوش‌های قشنگی داری. گوش‌های قشنگ کم پیدا می‌شوند.

- تو دست‌های قشنگی داری.»

لوسین بقدر ژان شارل خوش هیكل نیست، زیادی لاغر است؛ ولی دست‌هایش ظریف و عصبی‌اند، چهره‌ای پرتحرک و پراحساس دارد، و در حرکاتش موزونی پیچیده‌ای به چشم می‌خورد. در دنیایی محو زندگی می‌کند، انباشته از تفاوت‌های جزئی و نامحسوس، رنگ‌های نامشخص و کنگ، که در سایه روشن فرو رفته است؛ حال آنکه کنار ژان شارل همیشه ظهر است؛ آفتابی یکدست و تند.

«مشروب می‌خوری؟»

- نه، ولی برای خودت بریز.»

لوسین در لیوان بیخ می اندازد و مقداری ویسکی، که ظاهراً از نوع ناپایی است، بر آن می ریزد؛ به غذا اهمیت زیادی نمی دهد، ولی در مورد مشروبات الکلی و شراب‌ها خود را صاحب سلیقه می داند. دوباره کنار لورانس، بر زمین می نشیند.

«شرط می بندم که هیچوقت مست نکردی.

- از مشروبات الکلی خوشم نیاید.

- خوشت نیاید یا از نوشیدنش می ترسی؟»

زن موهای سیاهی را که نرمی کودکانه‌شان را حفظ کرده‌اند نوازش می کند:
«بیخود واسه من ادای روانکاوها را درنیاور.

- دست خودم نیست. تو از آن زن‌های ملوسی هستی که شناختن‌شان آسان نیست. گاهی وقت‌ها سرزنده، شاد، مهربان و صمیمی هستی؛ یک موقع‌هایی هم عین مینروا^۱ می شوی که کلاهی خود سرش گذاشته و شکم پاره می کند.»

اوایل، خوشش می آمد که لوسین درباره‌اش حرف بزند؛ همه زن‌ها این را دوست دارند و ژان شارل از این نظر چندان ارضایش نمی کرد، اما، در نهایت، همه این حرف‌ها باد هواست. او خوب می دانست که چه چیزی لوسین را سرگردان می کند؛ یا، درست‌تر بگوئیم، اسباب نگرانی‌اش می شود:

«راستش، همه‌اش بستگی به آرایش موهایم دارد.»

لوسین سرش را روی دسته مبلی که زن بر آن نشسته می گذارد:

«بگذار برای پنج دقیقه هم که شده خیال کنم همه عمر این جور کنار هم می مانیم. موهایمان سفید می شوند، بدون اینکه خودمان متوجه شویم. تو یک خانم سالخورده پرستیدنی می شوی.

- خیالپردازی کن، عزیز دلم.»

چرا این مهملات را می‌گوید؟ عشقی که پایان نداشته باشد درست همان‌طور است که در آن ترانه معروف می‌خوانند، «وجود ندارد، وجود ندارد». اما صدای آمیخته به دلنگی احساس غریبی را در او برمی‌انگیزد، مثل طنین چیزی که در گذشته تجربه کرده باشد، در زندگی‌ای دیگر، یا شاید در این لحظه، در سیاره‌ای دیگر. نرم و سکرآور به درونش رخنه می‌کند، مثل عطری، در شب، در اتاقی در بسته - عطر گل‌های نرگس. با لحنی سرد و بی‌احساس می‌گوید:

«از من خسته می‌شوی.

- هرگز.

- رمانتیک بازی در نیاور.

- همین چند روز پیش، یک پزشک پیر، دست در دست زنش، که یک هفته قبلش مرده بود، با خوردن سم خودکشی کرد. این چیزها اتفاق می‌افتد....
لورانس، خنده‌کنان، می‌پرسد - بله، ولی انگیزه‌اش چی بود؟
مرد با شامت می‌گوید:
«این موضوع اصلاً خنده ندارد.»

لورانس، ناخواسته، باعث شده است که گفتگوی‌شان حالت احساساتی احمقانه‌ای پیدا کند و حالا رفتن دیگر آسان نیست.
در حالیکه دستش را بر گونه لوسین می‌فشارد، می‌گوید - «دوست ندارم به آینده فکر کنم؛ زمان حال برایم بس است.

- راست می‌گویی؟ - چشم‌هایش، که تصویر زن با درخششی تقریباً تحمل‌ناپذیر در آن‌ها می‌درخشد، به لورانس خیره می‌شوند.
- وقتی با من هستی، حوصله‌ات سر نمی‌رود؟
- چه فکرهایی! با تو کمتر از هرکس دیگر حوصله‌ام سر می‌رود.

- جواب مضحکی است.

- خوب، برای اینکه تو هم سوال‌های مضحک می‌کنی. امشب، بنظرت رسید که حوصله‌ام سر رفته؟
- نه.»

حرف‌های لوسین بامزه است. وقتی با هم هستند راجع به کارکنان و مشتری‌های پولینف صحبت می‌کنند، و برایشان ماجراهای خیالی مختلف می‌سازند. یا آنکه لوسین رمان‌هایی را که خوانده است تعریف می‌کند، جاهایی را که دیده است توصیف می‌کند، و می‌داند چطور به جزئیاتی اشاره کند که، برای لحظه‌ای گذرا، میل به خواندن و سفر کردن را در لورانس بیدار کنند. کمی قبل، راجع به فیتزجرالد حرف می‌زد، که لورانس فقط اسمش را شنیده است، و زن متعجب شد که چطور ماجرای آنقدر غیر واقعی ممکن است به راستی در زندگی کسی اتفاق افتاده باشد.

لورانس می‌گوید، «شب عالی و کاملی بود.

مرد از جا می‌پرد:

«چرا می‌گویی: بود؟ هنوز که تمام نشده...»

- ساعت دو صبح است، عزیزم. باید برگردم منزل.

- چی؟ شب را اینجا نمی‌خوابی؟

- بچه‌ها خیلی بزرگ شده‌اند، ممکن است از چیزی بو ببرند.

- وای! خواهش می‌کنم،

- نه.»

سال گذشته، وقتی ژان شارل در مراکش بود، لورانس اغلب می‌گفت: نه. می‌رفت و ناغافل برمی‌گشت و دوان دوان از پله‌ها بالا می‌آمد. لوسین با اشتیاق در را برویش باز می‌کرد: «برگشتی!» و لورانس تا سحر کنارش می‌ماند. بغاطر شادی و اشتیاقی که در چهره‌اش می‌دید. تله‌ای مثل هر تله

دیگر. امشب برنخواهد گشت. و مرد این را می‌داند.

«پس چی؟ یعنی هیچکدام از این شب‌ها را با من نمی‌گذرانی.»

لورانس راست و بی‌حرکت بر جای می‌ماند. لوسین خیال می‌کرد که او، در غیبت ژان شارل، شب‌ها را کنارش می‌خوابد. ولی زن هیچ قولی نداده است. «مجم کن که دخترهایم از چیزی خبردار شوند. ریسک خیلی بزرگی است.

- پارسال از این ریسک‌ها نمی‌ترسیدی.

- بعدش دچار عذاب وجدان می‌شدم.»

هر دو برخاسته‌اند. لوسین در اتاق قدم می‌زند. با قیافه‌ای غضب‌آلود، روبروی لورانس می‌ایستد:

«همان قصه همیشگی! یک خرده خیانت در حاشیه زندگی زناشویی، ولی همسر نمونه، مادر دلسوز. چرا هیچ کلمه‌ای برای توصیف معشوقه بی‌وفا و رفیقه بی‌محبت وجود ندارد... - صدا در گلویش خفه می‌شود، نگاهش کدر می‌شود: - معنی‌اش این است که دیگر هیچوقت شب را با هم نمی‌گذرانیم: فرصتی بهتر از حالا پیدا نمی‌شود.
- شاید بشود.

- نه، چون تو نمی‌گذاری که چنین موقعیتی پیش بیاید. چرا رودربایستی می‌کنی؟ رک و پوست‌کنده بگو که دیگر دوستم نداری.

- پس اینجا چی کار می‌کنم؟

- دیگر مرا مثل سابق دوست نداری. از وقتی از تعطیلات برگشتی، رابطه‌مان دیگر مثل قبل نیست.

- مطمئن باش اشتباه می‌کنی. صد بار تا بحال سر همین موضوع جرو بحث کرده‌ایم. حالا، بگذار لباسم را بپوشم.»

لوسین دوباره لیوانش را پر می‌کند، در حالیکه زن به سمت حمام می‌رود.

که قفه‌هایش پر از بطری‌ها و قوطی‌هاست. لوسین کلکسیونتی از لوسیون‌ها و کرم‌هایی دارد که مشتریان به پوبلینف هدیه می‌دهند. این کار را هم برای سرگرمی می‌کند و هم بخاطر اینکه خیلی مراقب پوست و سرو شکل خودش است. حتماً هر عذاب وجدانی را تحمل می‌کردم، اگر احساسم مثل سابق بود؛ پریشانی و تشویشی که روح را ملتهب می‌کند، لحظاتی که وجود را به آتش می‌کشند، تندبادها، و بهمن‌ها شوریدگی و شیدایی: برای چنین دگردیسی‌هایی می‌توان خیانت کرد، دروغ گفت، هر خطری را به جان خرید. اما نه برای این اوقات که بی‌شاهت به زندگی با ژان شارل نیستد و به همان اندازه شادی آفرین‌اند. نه برای این هیجان‌های بیات که جزو امور یکنواخت روزمره شده‌اند. با خود می‌گوید، «دیگر حرف‌های عاشقانه هم جنبه کاربردی پیدا کرده‌اند.» این مشاجره‌ها، که آنقدر برایش شورانگیز بودند، حالا اسباب مزاحمتش می‌شوند. وقتی به اتاق برمی‌گردد، لوسین دومین لیوانش را هم خالی کرده است.

«حالا، فهمیدم. از روی کنجکاوی می‌خواستی یک ماجرای عاشقانه داشته باشی، چون زنی که هیچوقت به شوهرش خیانت نکرده باشد پخمه به حساب می‌آید... علت رابطه‌ات با من همین بود و بس. و من احمق را بگو که برایت از عشق ابدی حرف می‌زدم.

- اشتباه می‌کنی - نزدیکش می‌شود و دست بر شانهاش می‌گذارد: من خیلی بهت علاقه دارم.

- آره خیلی زیاد! همیشه فقط خرده و ریزه‌های زندگی‌ات سهم من شده. به همین یک ذره هم قانع بودم. ولی اگر قرار باشد از این همه کمتر به من برسد، بهتر است قطع رابطه کنیم.

- من هرکاری بتوانم می‌کنم.

- دلت راضی نمی‌شود که به شوهرت یا دخترهایت لطمه بزنی، اما دلت

راضی می‌شود که مرا عذاب بدهی.

- نمی‌خواهم عذاب بکشی.

- بسه، جمعش کن! ناراحتی من اصلاً برایت اهمیتی ندارد. خیال می‌کردم با سایرین فرق داری؛ بعضی وقت‌ها، حتی آدم خیال می‌کند که مهربان و بااحساس هم هستی. ولی نه. یک زن اجتماعی، یک زن آزاد که در شغلش هم موفق است، مهربانی و احساس به چه دردش می‌خورد؟»

یک بند حرف می‌زند. وقتی ژان شارل غصه دارد، ساکت می‌ماند. لوسین حرف می‌زند. دو روش مختلف. این درست است که از بیچگی یاد گرفتم احساساتم را مهار کنم. این حسن است یا عیب؟ سوال بی‌فایده، آدم نمی‌تواند خودش را عوض کند و از نو بسازد.

«مشروب نمی‌خوری، هیچوقت از کوره در نمی‌روی، حتی یک بار هم ندیدم که گریه کنی، از این که کنترل خودت را از دست بدهی می‌ترسی: من اسم این را می‌گذارم امتناع از زندگی کردن.»

لورانس از درون احساس آزرده‌گی می‌کند، بی‌آنکه بداند حرف‌های لوسین به کدام گوشه از وجودش ضربه زده است:

«دست خودم نیست. همین‌ام که هستم.»

مرد محکم می‌گیرد:

«اصلاً حالت نیست! از یک ماه پیش، منتظر این شب‌ها هستم. هر شب،

خوابشان را می‌دیدم.

- قبول، تقصیر من بود: می‌بایست بهت می‌گفتم که بیخودی به دلت صابون

نمالی!

- اما نگفتی، پس بمان!

زن با ملایمت دستش را خلاص می‌کند و آهسته از او فاصله می‌گیرد.

«سعی کن بفهمی: اگر ژان شارل به چیزی مشکوک بشود، ادامه رابطه‌مان

غیرممکن خواهد شد.

- چون تو، بی پرو برگرد، من را فدا می کنی؟

- لطفاً، دوباره این موضوع را پیش نکش.

- باشد. خودم خوب می دانم که این وسط بازنده من ام.»

چهره لوسین ملایم شده است، در نگاهش جز اندوهی عمیق چیزی دیده

نمی شود.

می گوید، «خب، پس تا فردا.

- تا فردا. شب خوشی خواهیم داشت.»

به سمت مرد می رود، دستش را آرام به طرف صورت او می برد، لوسین

خود را عقب می کشد؛ با حالتی دردناک براندازش می کند.

لورانس، درحالی که به سمت اتومبیلش می رود، احساس ترحم نمی کند،

بلکه تمثالی غریب در دلش بیدار می شود. در هاور^۱، شبی که لوسین گفت

ترجیح می دهد فوراً این رابطه را خاتمه بدهد، زن خیلی رنج کشید: ماجرای

عاشقانه شان تازه شروع شده بود، لورانس درباره فروش قهوه موکسکی^۲

تحقیق می کرد و لوسین همراهش آمده بود. گفته بود حاضر نیست زندگی اش

بستگی به حال و وضع شوهر و بچه های لورانس داشته باشد، مدام انتظار

بکشد، محبت را گدایی کند. «آخر سر، من بازنده خواهم بود!» لورانس با تمام

وجود جراحی درونی را احساس کرده بود، که بقدر زخمی جسمانی دردناک

و مشخص بود. و بار دیگر، زمستان گذشته، هنگامی که از شامونی^۳ بازگشته

بود. لوسین می گفت آن دو هفته برایش شکنجه ای واقعی بودند، بهتر بود همه

چیز پایان بگیرد. زن التماس کرده بود؛ مرد کوتاه نیامده بود، ده روز تمام حتی

یک کلمه هم با او حرف نزده بود، ده روز جهنمی. اندوهش به رنج باشکوهی

که در موسیقی طنین می افکند کوچکترین شباهتی نداشت. احساسی حقیرانه

بود: زبانش سنگینی می‌کرد، انگار ماده سخت و چسبنده‌ای در دهانش باشد. حالت تهوع داشت. اما حداقل چیزی بود که حررتش را بخورد، چیزی در دنیا پیدا می‌شد که ارزش رنج‌بردن و اندوه کشیدن را داشته باشد. لوسین هنوز آن تب و تاب، و یاس و امید عاشقانه را حفظ کرده است. از من خوش اقبال‌تر است.

لورانس، در حالیکه چهره شوهرش را که روی یک تکه نان برشته مربای پرتقال می‌مالد، می‌کاود، از خود می‌پرسد، «چرا ژان شارل و نه لوسین؟» خوب می‌داند که سرانجام لوسین از او دل خواهد کند و عاشق زن دیگری خواهد شد. (چرا من و نه کسی دیگر؟) به این واقعیت رضایت می‌دهد و حتی در دراز مدت تحققش را آرزو می‌کند. فقط از خود می‌پرسد: «چرا ژان شارل؟» بچه‌ها شب قبل، همراه مارت، به فوورول رفته‌اند، آپارتمان ساکت است. اما همسایه‌ها از تعطیل یکشنبه برای تعمیرات استفاده می‌کنند و یک بند با چکش به دیوار ضربه می‌زنند. ژان شارل با خسونت روی میز می‌کوبد: «دیگر شورش را در آورده‌اند! شیطان می‌گوید بروم دک و پوزشان را خرد کنم!» بعد از بازگشت از سفر، عصبی و زود رنج شده است، به بچه‌ها تشر می‌زند، مدام از کارهای گویا ایراد می‌گیرد و به هر بهانه‌ای متوسل می‌شود تا دق دلش را خالی کند و نارضایتی‌های شغلی‌اش را بیرون بریزد. ورین یک نابغه آینده‌نگر است، ولی بقدری سختگیر و انعطاف‌ناپذیر است که، در نهایت، به حرف دوفرن می‌رسم که می‌گفت ورین هیچوقت نمی‌تواند طرحی را عملی کند. سرمایه‌گذار با کل پروژه‌اش موافق نبود: قبل از اینکه قرارداد را بهم بزند، می‌بایست فکر همکارانش را هم می‌کرد، این جور پول هنگفتی از دست‌مان رفت.

«باید سعی کنم در شرکت مون استخدام بشوم.

- تو که می‌گفتی شما گروه محشری را تشکیل می‌دهید و با شور و هیجان

کار می‌کنید.

- شور و هیجان که نان نمی‌شود. من لیاقتم خیلی بیشتر از درآمدی است که اینجا بگیرم می‌آید. اگر برای مونیو کار کنم، حداقل دو برابر درمی‌آورم.

- بین: همین طوری هم وضع مان خیلی خوب است.

- ولی می‌توانیم خیلی بهتر زندگی کنیم.»

ژان شارل تصمیم گرفته است که دیگر برای ورین، که این همه به او لطف کرده است (اگر مساعده‌های او نبود، وقتی کاترین به دنیا آمد چه می‌کردیم؟)، کار نکند، ولی نیاز دارد که ابتدا با کلمات با او تسویه حساب کند.

«توی سر سگ بزنی افکار خارق‌العاده پیدا می‌شود. روزنامه‌ها پر از ایده‌های عالی و بی‌نظیرند، حرف‌های قشنگ زدن که هنر نیست...»

چرا ژان شارل و نه لوسین؟ گاهی اوقات، چه موقعی که با این است و چه وقتی که با آن یکی است، دچار خلاء روحی می‌شود؛ با این فرق که بچه‌ها، آتیه، کانون خانوادگی و پیوندی استوار او را به ژان شارل وابسته می‌سازند؛ در کنار لوسین، وقتی هیچ احساسی به او ندارد، انگار با یک غریبه طرف است. اما اگر با لوسین ازدواج کرده بود، آن وقت چه می‌شد؟ بنظرش می‌رسد که وضعیت به‌تر از حالا بود و نه بدتر. چرا این مرد و نه یکی دیگر؟ عجیب است. آدم همه عمر پایبند یک نفر می‌شود چون در نوزده سالگی این شخص بخصوص سر راهش قرار گرفته است. از اینکه شریک زندگی‌اش ژان شارل است ابداً تاسف نمی‌خورد. سر زنده، پر جنب‌وجوش، با ذهنی انباشته از فکرهای بدیع و بکر و نقشه‌های فراوان برای آینده، مردی که از حرفه‌اش به هیجان می‌آید، موفق است، با همه کنار می‌آید و به دل همه می‌نشیند. از این گذشته، وفادار، فداکار و صادق است، هیكل متناسب و قیافه جذابی دارد. می‌داند مهربانی‌اش را چطور نشان بدهد، و همیشه لبریز از شوریدگی است. کانون خانوادگی، بچه‌هایش و لورانس را می‌پرستد. بگونه‌ای متفاوت با

لوسین؛ رفتارش بقدر او رمانتیک و شاعرانه نیست، ولی محبتش استحکام بیشتری دارد و تاثیر گذارتر است؛ به حضور و موافقت لورانس نیاز دارد، همین که حس می‌کند همسرش غمگین یا حتی نگران است، از خود بیخود می‌شود. شوهر دلخواه. لورانس خرسند است که با او ازدواج کرده، و نه با کسی دیگر؛ و با اینحال، از اینکه پیوندی به این مهمی به تصادف بستگی دارد تعجب می‌کند. بدون هیچ دلیل خاص. (اما همه چیز همین طور است.) آیا حکایت روان‌های همزاد را جز در کتاب‌ها جای دیگری می‌توان پیدا کرد؟ حتی در ماجرای پزشک سالخورده‌ای که به علت مرگ همسرش خودکشی کرد: باز چیزی وجود ندارد که ثابت کند آن دو برای هم ساخته شده بودند. پدر می‌گوید: «عاشقانه دوست داشتن.» آیا عاشق ژان شارل هم - آیا لوسین را عاشقانه دوست داشته‌ام؟ بنظرش می‌رسد که مردم کنارش هستند، ولی درونش جای ندارند؛ جز دخترهایش، که آن هم لابد علت ارگانیک دارد.

«کسی که نتواند خودش را با موقعیت وفق دهد، نمی‌تواند آرشیکت بزرگی باشد.»

صدای زنگ صحبت ژان شارل را قطع می‌کند! پاراوانی را که دو قسمت اتاق را از هم مجزا می‌سازد باز می‌کند و لورانس مونا را به قسمتی که میز کارش آنجاست می‌برد.

«لطف کردی آمدی.»

- محال بود بگذارم، در این وضعیت، دست تنها بمانی.»

مونا با شلوار و پلوور ضخیم ملموس بنظر می‌رسد، هیکلش پسرانه است، لبخند و حرکات موزون گردنش زنانه. معمولاً حاضر نیست خارج از وقت اداری یک ذره هم به خودش زحمت بدهد: همین جور می‌هم بقدر کافی استثمارمان می‌کنند. اما پروژه امروز غروب باید تحویل داده شود و او خوب می‌داند که ماکت لورانس یک جایی‌اش می‌لنگد. اطرافش را برانداز می‌کند:

«خودمانیم، خیلی وضع تان روبراه است - به فکر فرو می رود: - معلوم است، هر جفت تان کار می کنید و باید درآمدتان عالی باشد.»

نه کنایه، نه شماتت: فقط مقایسه می کند. حقوق نسبتاً خوبی می گیرد، ولی ظاهراً - هیچوقت زیاد راجع به خودش حرفی نمی زند - از خانواده چندان مرفه‌ای نیست و نان آور چندین نفر است. کنار لورانس می نشیند و نقاشی هایش را روی میز کار پهن می کند.

«چندین نمونه مختلف کشیده‌ام که با هم فرق‌هایی جزئی دارند.»

معرفی یک مارک جدید محصولی رایج مثل سس گوجه فرنگی کار ساده‌ای نیست. لورانس به مونا توصیه کرده بود که مضمون آفتاب - طراوت را بچسبد و آن را در نقاشی هایش به تماشا بگذارد. تصویری که کشیده بود چشم‌نواز و دلپذیر بود: خورشیدی بزرگ با رنگ‌های زنده در پهنه آسمان، روستایی کوهستانی، درختان زیتون؛ در پیشزمینه قوطی و اسم محصول و یک گوجه فرنگی درشت. اما چیزی کم داشت: طعم میوه، لحم آن. با هم کلی بحث کردند. و به این نتیجه رسیدند که باید گوشه‌ای از پوست گوجه فرنگی را بکنند و کمی از گوشتش را در معرض دید بگذارند.

لورانس می گوید، «آهان! این جواری زمین تا آسمان فرق کرد: آدم هوس می کند گازش بزند.

مونا می گوید - آره، حدس می زدم که خوشت بیاید. همه شان را نگاه کن...»

هر تصویر با تصویر دیگر کمی، از نظر رنگ و شکل، فرق دارد. ژان شارل وارد می شود، دندان‌های سفیدش برق می زنند، با صمیمیت دست مونا را می فشارد.

«نمی دانید لورانس چقدر از شما تعریف می کند! خودم هم خیلی از

نقاشی‌هایتان را دیده‌ام. از مریبل تان^۱ واقعاً حظ می‌کنم. استعدادتان چشمگیر است.

مونا می‌گوید - تا جایی که بتوانم تلاشم را می‌کنم.

لورانس می‌پرسد - کدامیک از این نقاشی‌ها هوس خوردن سس گوجه‌فرنگی را بیشتر در تو برمی‌انگیزد؟

- خیلی بهم شبیه‌اند، مگر نه؟ همه‌شان قشنگ‌اند: تابلوهای کوچک واقعاً هنری.»

شارل دست بر شانه لورانس می‌گذارد.

«می‌روم پائین کمی به ماشین برسم. تا ساعت دوازده و نیم حاضر می‌شوی؟ اگر دیرتر راه بیفتیم، بموقع برای نهار نمی‌رسیم...»

- باشد، حاضر می‌شوم.»

لبخند دلنشینی تار مونا می‌کند و خارج می‌شود.

مونا می‌پرسد، «به بیلاق می‌روید؟»

- آره، مادرم خانه‌ای بیرون شهر دارد. تقریباً هر یکشنبه آنجا می‌رویم.

استراحتی...»

کم مانده بود، ناخواسته، بگوید: حیاتی است، ولی بموقع حرفش را خورد. صدای زلیبر در گوشش می‌پیچید: «استراحتی حیاتی»، به چهره گرفته مونا خیره می‌شود، بطرز تقریباً نامحسوسی معذب به نظر می‌رسد (شاید معذب عبارت درستی نباشد، ناراحتی وجدان یا بدخلقی عمدی هم نیست).

مونا می‌گوید - خیلی بامزه است که شوهرت آنقدر به لوسین شباهت دارد.

- خواب می‌بینی! لوسین و ژان شارل درست نقطه عکس یکدیگرند: مثل

آب و آتش می‌مانند.

- بنظر من، عین سیبی هستند که از وسط نصف کرده باشند.

- من که هیچ شباهتی بین شان نمی بینم.

- هر جفت شان مردان بانزاکتی هستند، دندان های سفید و براقی دارند، خوش سرو زبان اند. و بعد از اصلاح after-shave می زنند.

- اوه! اگر از روی این چیزها دو نفر را شبیه هم بدانی...

- آره، همین چیزها را شباهت به حساب می آورم. - ناغافل موضوع را عوض می کند - خب، بالاخره چی؟ کدام طرح را بیشتر می پسندی؟ «لورانس دوباره با دقت نگاهشان می کند. درست است، لوسین و ژان شارل هر دویشان afer-shave می زنند. راستی، معشوق مونا چطور مردی است؟ میل دارد او را به حرف بکشد، ولی قیافه درهم و عبوس مونا جرأتش را سلب می کند. روز یکشنبه اش را چگونه می گذراند؟

«فکر کنم این از همه بهتر باشد. به علت روستا: از این حالت پراکندگی خانه ها در سرازیری خوشم می آید...»

مونا می گوید - خودم هم این را ترجیح می دهم. - کاغذهایش را جمع می کند: - خب دیگر باید بروم.

- نمی خواهی چیزی بنوشی؟ شراب، ویسکی؟ یا آب گوجه فرنگی؟
می خندند.

«نه، چیزی میل ندارم. ولی بدم نمی آید اگر خانه ات را نشانم بدهی.»
مونا از اتاقی به اتاق دیگر می رود، بی آنکه چیزی بگوید. گاهی پارچه یکی از میل ها یا چوب میزی را لمس می کند. گوشه سالن، که غرق آفتاب است، روی صندلی دسته دار پهن ولو می شود.

«منی فهمم که چیزی نمی فهمید.»

معمولاً، مونا رفتارش دوستانه است، ولی بعضی وقت ها بنظر می رسد که از لورانس بدش می آید. لورانس بطور کلی طاقت تحمل نفرت مردم را ندارد، بخصوص نفرت مونا را. او از جا برمی خیزد و، در حالیکه دکمه های کتش را

می‌بندد، برای آخرین بار نگاهی به اطرافش می‌اندازد، که مفهوش برای لورانس گنگ و مرموز می‌ماند: در هر صورت، حسرت و غیبه نیست.

لورانس او را تا آسانور همراهی می‌کند، و بعد به سمت میز کارش برمی‌گردد. ماکت انتخاب شده و متنی را که برایش تنظیم کرده در پاکتی می‌گذارد: بطرز نامشخصی احساس می‌کند که غرورش جریحه‌دار شده است. لحن تحقیرآمیز مونا: به چه چیزش می‌نازد و از چه جهت خود را برتر می‌بیند؟ کمونیست نیست، ولی با اینحال، ظاهراً، به آنچه ژان شارل اسمش را عرفان پرولتاریایی گذاشته پایبند است. نوعی فرقه‌گرایی در وجودش است، که قبلاً هم لورانس متوجه‌اش شده بود. (پدر می‌گفت، «از چیزی که بیزارم فرقه‌گرایی است.») حیف. برای همین است که هرکس در دایره کوچک خودش محبوس می‌ماند. لورانس، با افسوس، در دل می‌گوید، تفاهم بین مردم زیاد هم سخت نیست، فقط کمی حسن نیت می‌خواهد.

لورانس با خود فکر می‌کند، این خیلی آزار دهنده است که من هیچوقت خواب‌هایم را به خاطر نمی‌آورم. ژان شارل هر روز صبح خوابی برای تعریف کردن: دقیق، کمی باروک مثل خواب‌هایی که در فیلم‌ها نشان می‌دهند یا در کتاب‌ها توصیف می‌کنند. من، هیچ. تمام آنچه در دل شب بر من می‌گذرد: زندگی حقیقی که به شخص خودم مربوط می‌شود و هیچوقت به چنگش نمی‌آورم. اگر از آن باخبر بودم، شاید کمکم می‌کرد (چطور؟) در هر حال، می‌داند که چرا صبح‌ها با حالت کلافگی و خفقان بیدار می‌شود دومینیک. دومینیک که مبارزه جویانه راهش را در زندگی گشوده است، هر مانعی را که مزاحم بوده کنار زده، و یکباره خود را ناتوان می‌بیند و در گرداب یاس و غضب دست‌وپا می‌زند و ناامیدانه تقلا می‌کند. «در سطحی دوستانه» با ژیلبر ملاقات کرده است، ولی نتوانسته اسم رقیبش را از زیر زبانش بکشد. با لحنی

مشکوک، از من پرسید، «اصلاً زنی در کار است؟»

- چه دلیلی دارد به تو دروغ بگوید؟

- نمی‌دانی چه مرد پیچیده و عجیبی است!

از ژان شارل پرسیدم:

«اگر جای من بودی، حقیقت را بهش می‌گفتی؟»

- محال بود. عاقلانه‌ترین کار این است که آدم تا حد امکان خودش را

قاطی قضایای دیگران نکند.»

پس دومینک هنوز امیدگنگی دارد. حایبی مردد است. یکشنبه در فورورول، سر درد را بهانه کرد و تمام مدت از اتاقش بیرون نیامد، چون غیبت ژیلبر اعصابش را کاملاً بهم ریخته بود، و خیال می‌کرد: «دیگر هیچوقت نخواهد آمد.» پای تلفن - هر روز به من زنگ می‌زند - آنچنان تصویر نفرت‌انگیزی از خصوصیات اخلاقی او ترسیم می‌کند که متحیر می‌مانم چگونه این همه مدت دل‌بسته‌اش بوده است: متکبر، خودشیفته، سادیست، بی‌نهایت خودخواه، آدمی که همه کس را فدای راحتی و هوس‌های مالی‌خولیایی‌اش می‌کند. در مواقعی دیگر، هوش، قدرت اراده و موفقیت‌های خیره‌کننده و چشمگیری را به رخم می‌کشد، و قاطعانه می‌گوید: «دوباره برمی‌گردد پیش خودم.» در مورد اینکه چه فوت و فنی باید به کار بستند مدام دچار تردید می‌شود: ملایمت یا خشونت؟ روزی که - بزودی فرا می‌رسد - ژیلبر همه چیز را اعتراف کند، چه خواهد کرد؟ دست به خودکشی می‌زند؛ مرتکب قتل می‌شود؟ تخلیم از تصور پایان ماجرا عاجز است. دومینک را همیشه موفق و کامیاب دیده‌ام، نمی‌توانم واکنش‌هایش را در حالت درماندگی حدس بزنم.

لورانس کتاب‌هایی را که ژان شارل مطالعه‌شان را توصیه کرده است بررسی می‌کند. (شوهرش می‌خندید: «پس، بالاخره مصمم شدی؟ واقعاً خوشحالم. متوجه خواهی شد که، علیرغم همه کمبودها، در دورانی به راستی

خارق‌العاده زندگی می‌کنیم.» وقتی از هیجان به وجد می‌آید، جوان و پرشور بنظر می‌رسد. لورانس کتاب‌ها را ورق زده و نتیجه‌گیری‌هایشان را از نظر گذرانده است؛ تمام‌شان حرف‌های ژان شارل و ژیلبر را تکرار می‌کنند: همه چیز خیلی بهتر از گذشته است، در آینده همه چیز باز هم بهتر خواهد شد. برخی کشورها از آغاز وضعیتی نامطلوب داشته‌اند: بخصوص کشورهای آفریقای سیاه؛ افزایش شدید جمعیت در چین و در سایر کشورهای آسیایی نگران‌کننده است؛ لیکن، به برکت پروتئین‌های مصنوعی، قرص‌های ضدبارداری، بهره‌برداری از دستگاه‌های اتوماتیک، انرژی هسته‌ای، می‌توان تخمین زد که حدود ۱۹۹۰ تمدن مبتنی بر وفور و فراغ بال ناشی از وقت آزاد در عالم استقرار خواهد یافت. کره زمین دنیایی واحد خواهد شد، و چه بسی مردم - به کمک ابزارهای ترجمه خودکار - به زبانی جهانی سخن بگویند؛ دیگر کسی از گرسنگی عذاب نخواهد کشید، انسان‌ها وقت ناچیزی را صرف کار خواهند کرد؛ از رنج و بیماری اثری باقی نخواهد ماند. در ۱۹۹۰، کاترین هنوز جوان است. اما مشکل اینجاست که او می‌خواهد از همین حالا نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذرد آسوده خاطر باشد. کتاب‌های دیگری لازم است، که مرا با دیدگاه‌هایی متفاوت آشنا کنند. چه کتاب‌هایی؟ پروست نمی‌تواند کمک کند. همین‌طور هم فیتز جرالده. دیروز جلوی ویرترین کتابفروشی بزرگی ایستادم.» بندرونک^۱، آسیب‌شناسی موسسات، روانکاو زن، آمریکا و کشورهای آمریکای لاتین، درحمایت از دکترین نظامی فراتسه، طبقه کارگر نوین، طبقه کارگران طراز نوین، ماجرای فضا، منطق و ساختار. ایران... از کجا باید شروع کرد؟ هنوز پا به عرصه نگذاشته‌ام.

باید بیرسم. اما از کی؟ مونا؟ از پرچانگی خوشش نمی‌آید؛ حداکثر کار ممکن را در حداقل زمان انجام دهد. و می‌دانم چه خواهد گفت. وضعیت

کارگران را تشریح می‌کند که آنچه باید باشد نیست، این مطلبی است که همه آن را تأیید می‌کنند، هرچند که با کمک هزینه‌ها و حق اولاد و سایر مدد معاش‌های ویژه، تقریباً همه‌شان ماشین رختشویی، تلویزیون و حتی ماشین هم دارند. مسکن بقدر کافی نیست، ولی وضعیت در حال تغییر است: ساختمان‌های جدید، سایت‌هایی که یکی پس از دیگری راه‌اندازی می‌شوند و جرتقیل‌های زرد و قرمز در پهنه آسمان پاریس همگی خیر از دگرگونی می‌دهند. امروز معضل‌های اجتماعی دلمشغولی‌هایی عمومی شده‌اند و کسی نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا نیست. در حقیقت، مساله این است: آیا بقدر کافی، و تا جایی که می‌توانند، تلاش می‌کنند که مردم دنیا از رفاه و عدالت بیشتری برخوردار شوند؟ به عقیده مونا، جواب منفی است. ژان شارل می‌گوید: «هیچوقت هرکاری که از دست‌شان بر می‌آید انجام نمی‌دهند: ولی در حال حاضر تلاش‌های عظیمی صورت می‌گیرند.» به نظر او، اشکال آدم‌های نظیر مونا ناشکیبایی‌شان است، درست مثل لوتیز که تعجب می‌کند چرا انسان هنوز قدم به کره ماه نگذاشته است. دیروز، ژان شارل بهم گفت: «واضح است که سانه‌ها و درگیری‌های انسانی ناشی از تجمع‌ها و ازدهام‌ها، توسعه روش‌های خودکار گاهی اوقات تاسف آورند. اما چه کسی حاضر می‌شود جلوی پیشرفت را بگیرد؟»

لورانس شماره‌های آخر اکسپرس^۱ و کاتداید^۲ را، از جا - مجله‌ای، برمی‌دارد. در کل، نشریات - روزنامه‌ها، هفته‌نامه‌ها - حق را به ژان شارل می‌دهند. حالا، آن‌ها را بی‌هراس ورق می‌زند. نه، دیگر فاجعه هولناکی رخ نمی‌دهد - جز در ویتنام، ولی در فرانسه کسی اعمال آمریکایی‌ها را تأیید نمی‌کند. از اینکه توانسته بزاین ترس ناشناخته، که او را محکوم به بی‌خبری می‌کرد، غلبه کند خوشحال و راضی است (مشکل کمبود وقت نبود؛ آدم اگر بخواهد وقت هرکاری را پیدا می‌کند). در حقیقت، کافی است نسبت به هر

موضوع دیدگاهی واقع‌بینانه داشته باشیم. اشکال کار این است که نمی‌توان این مطلب را به یک بجه فهماند. در این لحظه، کاترین آرام بنظر می‌رسد. اما اگر دوباره دچار آشفتگی شود، نمی‌توانم بهتر از قبل با او حرف بزنم و قانعش کنم...

بحران بین الجزایر و فرانسه. لورانس به نیمه مقاله رسیده که زنگ در ورودی به صدا در می‌آید: دو بار پشت هم، پرطین و سمند. مارت است. لورانس صد بار از او خواسته که بیخبر نیاید. اما کارهای خواهرش از روی انگیزه‌های ماوراء طبیعی است؛ از وقتی، به خیال خودش، موهبت الهام‌های آسمانی نصیبش شده، از کسی حرف شنوی ندارد و، بی‌ملاحظه، هرکاری بخواهد می‌کند.

«مزاحم که نیستم؟»

- چرا، یک کم. ولی حالا که آمده‌ای پنج دقیقه بمان.

- داشتی کار می‌کردی؟

- آره.

- زیادی کار می‌کنی - مارت خواهرش را با هوشیاری می‌پایند؛ یا اینکه

نگرانی و غصه‌ای داری که بروز نمی‌دهی؛ یکشنبه سرحال نبودی.

- چرا بودم.

- بس کن، بس کن، خواهر کوچیکت ترا خوب می‌شناسد.

- اشتباه می‌کنی.»

لورانس ابداً میل ندارد سفره دلش را پیش مارت باز کند چون کلمات فوراً مفهومی اغراق شده پیدا می‌کنند. اگر بگوید: نگران مادر هستم، کاترین برایم مشکل ایجاد کرده، ژان شارل بد خلقی می‌کند، رابطه عاشقانه‌ای دارم که اسباب دردسرم شده است، ممکن است خیال کند یک خروار نگرانی ذهنم را پر کرده و مثل خوره به روح و جانم افتاده است. در واقع، این مشکلات هم هستند و هم نیستند، جزیی از حال و هوای زندگی‌اند، بی‌آنکه نظمش را بهم

بریزند. مدام در فکرشان هستم، بی آنکه هیچوقت به آن‌ها فکر کنم.
 مارت می‌گوید، «بین، یک موضوعی هست که باید راجع بهش باهات
 صحبت کنم. راستش، یکشنبه می‌خواستم بهت بگم، ولی ترسیدم.

- از من ترسیدی؟

- آره، شاید باورت نشود. می‌دانم که از حرفم عصبی می‌شوی. اما مهم
 نیست. کاترین بزودی یازده سالش تمام می‌شود؛ به عقیده من باید بفرستیش به
 کلاس‌های درس شرعیات و اولین مراسم تناول عشای ربانی را برایش برگزار
 کنی.

- چه مزخرفاتی! من و ژان شارل هیچکدام مان دیندار نیستم.

- با اینحال غسل تعمیدش دادید.

- بخاطر مادر ژان شارل بود. ولی حالا که او مرده...

- با محروم کردن دختری از هر نوع تعلیم دینی مسوولیت خیلی سنگینی را
 به گردن می‌گیری. تمدن ما می‌حی است. برای اکثر بچه‌ها مراسم اولین تناول
 عشای ربانی را برگزار می‌کنند. بعدها کاترین ترا شمامت خواهد کرد که چرا
 بجایش تصمیم گرفتی و او را از حق انتخاب محروم کردی.

- خیلی جالب است! حق انتخاب یعنی این که بفرستمش به کلاس درس
 شرعیات.

- بله. چون امروز در فرانسه رفتار عادی این است. توداری باعث می‌شوی
 که دختری با سایرین فرق داشته باشد و خودش را با دیگران متفاوت ببیند.
 - بیخودی اصرار نکن.

- چرا، اصرار می‌کنم. بنظرم می‌رسد که کاترین بغمگین و نگران است.
 فکرهای عجیبی دارد. هیچوقت سعی نکردم او را تحت تاثیر قرار بدهم، ولی
 حرف‌هایش را گوش می‌کنم. اگر بچه‌ای به خدا اعتقاد نداشته باشد، برایش
 خیلی سخت است که با موضوعات حساسی مثل مرگ یا شرارت مواجه شود.
 ایمان باعث می‌شود که مقاومت پیدا کند.

- چه فکری دارید؟

- درست یادم نیست - مارت چهره خواهرش را می‌کاود: - خودت متوجه چیزی نشده‌ای؟

معلوم است که شده‌ام. کاترین خیلی سوال می‌کند. نمی‌توانم با دروغ جوابش را بدهم.

- آدم باید خیلی متکبر باشد که با قاطعیت این چیزها را دروغ بداند.

- تو هم که آن‌ها را حقیقت محض می‌دانی بقدر من متکبر هستی - لورانس بازوی خواهرش را لمس می‌کند: - بهتر است بحث نکنیم. دختر من هست، هر طور هم که خودم صلاح بدانم تربیتش می‌کنم. اگر خواستی، می‌توانی برایش دعا کنی.

- حتماً این کار را می‌کنم.»

این مارت هم عجب رویی دارد! البته، قبول دارم که تربیت کردن بچه‌ها بصورت غیر مذهبی، در دنیایی که دین بر آن غلبه دارد، کار آسانی نیست. کاترین گرایش‌های مذهبی ندارد. لونیز مجذوب جنبه‌های بصری مراسم دینی می‌شود. حتماً، کریسمس، اصرار خواهد کرد که برویم دکورهای را که از آخور محل تولد مسیح می‌سازند تماشا کنیم... لورانس، از وقتی که دخترهایش خردسال بودند، قصه‌های عهد عتیق و انجیل را در کنار اسطوره‌های یونانی - رومی و زندگی بودا برایشان تعریف می‌کرد. توضیح می‌داد که این ماجراها قصه‌های قشنگی بودند که مردم درباره رویدادها و انسان‌هایی واقعی ساخته و پرداخته بودند. پدرش در فهماندن این موضوع به بچه‌ها کمکش می‌کرد. و ژان شارل چگونگی تکوین عالم را برایشان شرح داد، از کهکشان‌ها تا ستارگان، از ماده تا حیات: دخترها مجذوب این داستان شدند. لوتیز با شور و شوق کتابی درباره نجوم خواند، که خیلی ساده بود و تصاویر زیبایی داشت. تلاشی طولانی و هماهنگ که مارت حاضر نشد زحمتش را متحمل شود و پسرهایش را به کشیش‌ها سپرد، و حالا هم آمده تا،

با بی‌ملاحظگی تمام، با یک تلنگر، نتیجه آن همه زحمت را به باد بدهد. کمی بعد، لورانس موقعی که خواهرش را تا دم در همراهی می‌کرد، می‌پرسد، «واقعاً یادت نمی‌آید چه فکری در سرکاترین بود که باعث تعجبت شد؟»

مارت، با حالتی خاطر جمع و مطمئن می‌گوید - نه. بیشتر یک جور الهام بود، با کلمات نمی‌شود بیانش کرد.

لورانس، با کلافگی، در را می‌بندد. اندکی قبل، وقتی کاترین از مدرسه به خانه برگشت، شاد و سرحال به نظر می‌رسید. منتظر بریزیت است تا باهم تکلیف لاتین‌شان را انجام دهند. راجع به چی صحبت خواهند کرد؟ از چی حرف می‌زنند؟ وقتی لورانس در این باره از او سوالی می‌کند، کاترین از جواب دادن ظفره می‌رود. گمان نکم به من بی‌اعتماد باشد؛ فقط زبان یکدیگر را نمی‌فهمیم. او را خیلی آزاد گذاشتم و باهاش مثل بچه‌های کوچک رفتار کردم، سعی نمی‌کردم باهاش جدی حرف بزنم؛ به همین علت هم گمان می‌کنم از برزبان آوردن خیلی چیزها می‌ترسد، حداقل در حضور من جرات گفتن‌شان را ندارد. نمی‌دانم چطور می‌توانم با او ارتباط برقرار کنم. بحران بین الجزایر و فرانسه. باید هر طور شده این مقاله را تا آخر بخوانم.

«سلام، خانم.»

بریزیت یک دسته کوچک گل مینا برای لورانس آورده است.

«متشکرم؛ خیلی لطف کردی.»

- ببینید: بالاخره دمپای دامنم را دوختم.

- آفرین! این جوری واقعاً خیلی بهتر شد.»

وقتی در سالن اصلی موزه انسان‌شناسی بودند، لورانس متوجه شد که سنجاق قفلی هنوز به دامن بریزیت آویزان است. چیزی نگفت، ولی دخترک نگاهش را غافلگیر کرد و تا بناگوش سرخ شد...

«آخ! باز هم یادم رفت...»

- سعی کنید یادتان بماند.

- بهترن قول می‌دهم که همین امشب بدوزمش.»

لورانس آن‌ها را در موزه گرداند و همه جا را نشان‌شان داد؛ لوییژ کمی حوصله‌اش سر رفته بود؛ آن دوتای دیگر به هر سو می‌دویدند و فریاد شادی و هیجان‌شان بلند بود. غروب، بریزیت به کاترین می‌گوید: «خوش بحالت که مادری به این خوبی داری!» لازم نبود آدم ساحره یا غیبگو باشد تا در پس رفتارهای این خانم کوچولو، سردرگمی دخترکی یتیم را کشف کند.

«می‌خواهید تکلیف لاتین‌تان را انجام بدهید؟

- بله.

- لایب، بعدش هم مثل خاله‌زنک‌ها می‌نشینید و پرچانگی می‌کنید.»

لورانس مردد است:

«بریزیت، چیزهای غم‌انگیز برای کاترین تعریف نکنید.»

یکباره صورت، و حتی گردن، بریزیت سرخ و برافروخته می‌شود.

«چه حرف نامربوطی زدم؟»

- هیچ چیز خاصی نگفتید - لورانس با حالتی اطمینان‌بخش، لبخند می‌زند:

- فقط حواس‌تان باشد که کاترین هنوز خیلی کوچک است؛ اغلب شب‌ها گریه می‌کند؛ از خیلی چیزها به وحشت می‌افتد.

- آهان؛ فهمیدم! باشد، چشم»

بریزیت، بیش از آنکه نادم بنظر برسد، حالت کسی را دارد که جواب دندان

شکنی به مخاطبش داده باشد.

«پس اگر ازم سوالی کرد، بهش بگویم که شما اجازه نمی‌دهید جوابش را

بدهم؟»

حالا نوبت لورانس است که معذب بشود؛ از اینکه او را مقصر دانسته‌ام

احساس گناه می‌کنم، در حالیکه، در واقع...

«چه سوال‌هایی؟»

- چه می‌دانم. راجع به چیزهایی که در تلویزیون دیدم. آه! بله؛ این هم هست: تلویزیون. ژان شارل در خیالپردازی‌هایش همیشه تلویزیون آرمانی را مجسم می‌کند، ولی هر روز از تلویزیونی که عملاً وجود دارد می‌نالند و افسوس می‌خورند؛ فقط اخبار را تماشا می‌کند و «منتخب صفحه اول مطبوعات» را، که لورانس هم دورادور نگاهی به آن می‌اندازد. بعضی وقت‌ها صحنه‌هایی نشان می‌دهند که تحمل دیدن شان خیلی آسان نیست؛ و برای بچه‌ها، تصاویر خیلی از بیشتر کلمات تاثیر گذار و منقلب‌کننده‌اند.

«تازگی‌ها، توی تلویزیون چی دیدید؟»

- خب! خیلی چیزها.

- چیزهای غم‌انگیز؟

- من از خیلی چیزها غمگین می‌شوم. شما اینطوری نیستید؟

- چرا، البته که هستم.»

این روزها چی نشان داده‌اند؟ باید بیشتر برنامه‌های تلویزیون را ببینم. قحطی در هند؟ قتل عام در ویتنام؟ درگیری‌های نژادپرستان در ایالات متحده؟ لورانس حرفش را ادامه می‌دهد، «تازگی‌ها زیاد تلویزیون تماشا نکرده‌ام. چه چیزی به نظرتان تکان دهنده آمده؟»

- دخترهای جوانی که هویج‌های بریده شده روی تورهای صید ماهی ارنکه می‌گذارند. تقریباً همسن و سال من هستند. ترجیح می‌دهم بمیرم تا این جور زندگی کنم!

- وضع آن‌ها با شما فرق دارد و زندگی را طور دیگری می‌بینند.

- چرا؟

- برای اینکه جور دیگری تربیت شده‌اند.

بر تربیت می‌گویند - ولی از قیافه‌شان معلوم بود که اصلاً راضی نیستند.»

شغل‌های احمقانه‌ای که بزودی، به برکت دستگاه‌های خودکار، محو

خواهند شد؛ اما تا آن موقع، البته... سکوت طولانی می‌شود.

لورانس می‌گوید، «خب، دیگر بروید تکلیف لاتین‌تان را انجام بدهید. از بابت گل‌ها هم خیلی متشکرم.»

بریزیت از جایش تکان نمی‌خورد.

«نباید به کاترین چیزی بگویم؟»

- راجع به چی؟

- راجع به آن دخترهای جوان.

لورانس جواب می‌دهد - چرا، بهش بگوئید. فقط موقعی که چیزی به نظران خیلی وحشتناک آمد، بهتر است آن را پیش خودتان نگهدارید. می‌ترسم کاترین کابوس ببیند.»

بریزیت کمرش را پیچ و تاب می‌دهد؛ او که معمولاً رفتارش ساده و صریح است، حالا سردرگم بنظر می‌آید.

لورانس، در دل می‌گوید، «برخوردم درست نبود»؛ از دست خودش ناراحت و عصبانی است؛ اما چطور می‌بایست موضوع را عنوان می‌کرد؟ ناشیانه، گفتگویشان را خاتمه می‌دهد، «خلاصه روی شما حساب می‌کنم. کمی مراقب باشید، فقط همین.»

وقتی در بسته می‌شود، از خود می‌پرسد آیا بی‌احساس شده‌ام یا آنکه بریزیت زیادی حساس و آسیب‌پذیر است؟ «تمام روز هویج خرد می‌کنند.» لابد دخترهای جوانی که به چنین شغلی تن می‌دهند، عرضه انجام کار جالب‌تری را ندارند. اما این استدلال نه خودش را قانع می‌کند و نه وضعیت ملال آور آن دختران نوسال را توجیه می‌کند. این هم یکی دیگر از آن «ساخته‌های انسانی» اسفبار است. آیا حق دارم آنقدر نسبت به آن بی‌اعتنا باشم، یا آنکه در اشتباهم؟

لورانس مقاله را تا آخر می‌خواند؛ دوست ندارد کاری را نیمه تمام بگذارد. و سپس همه حواسش را به طرح جدیدش می‌سیارد؛ مضمونی برای تبلیغ یک شامپوی جدید. سیگار پشت سیگار می‌کشد؛ حتی کارهای عبث و احمقانه

هم، اگر سعی کنیم آن‌ها را خوب انجام بدهیم، جالب می‌شوند. پاکت سیگارش خلی است. دیروقت است. همه گنگ و نامشخصی از ته آپارتمان شنیده می‌شود. آیا بریزیت هنوز اینجا است؟ لوتیز چه می‌کند؟ لورانس از سرسرا می‌گذرد. لوتیز در اتاقش نشسته و گریه می‌کند، صدای کاترین بغض‌آلوده است.

با التماس می‌گوید، «بسه دیگر گریه نکن. مطمئن باش که بریزیت را بیشتر از تو دوست ندارم.»

خب، آگه اینجوریه، پس چرا هر وقت می‌آید اینجا هم‌اش با هم می‌گوئید و می‌خندید و اشک مرا در می‌آورید؟
 «لولو، من ترا خیلی بیشتر از بریزیت دوست دارم. از بریزیت خوشم می‌آید، چون می‌توانیم با هم گپ بزنیم؛ ولی تو خواهر کوچولوی خوب و ناز خودم هستی.»

- راست می‌گویی؟ جدی جدی راست می‌گویی؟

لورانس بی‌صدا دور می‌شود. غصه‌های لطیف کودکانه که بوسه‌ها و اشک‌ها را درهم می‌آمیزند. مهم نیست که کاترین کمتر از قبل درس بخواند؛ در عوض، به بلوغ عاطفی می‌رسد؛ چیزهایی می‌آموزد که در مدرسه یاد نمی‌دهند؛ همدلی، دلداری دادن، پذیرفتن و بخشیدن؛ اینکه چطور در چهره و صدای آدم‌ها متوجه نکات ریزی بشود که تا بحال برایش ملموس نبودند. لورانس، برای لحظه‌ای، احساس دلگرمی می‌کند؛ گرمایی مطبوع و کم‌نظیر سرپای وجودش را فرا می‌گیرد و او را به وجد می‌آورد. چه باید بکند تا کاترین بعدها از گرمای محبت محروم نماند؟

فصل سوم

لورانس با استفاده از غیبت بچه‌ها اتاق‌هایشان را مرتب می‌کند. شاید بریویت راجع به آن برنامه تلویزیونی که آنقدر متقلبش کرده بود چیزی نگفته باشد؛ در هر حال، کاترین از این موضوع متاثر نشده. امروز صبح، وقتی با لوئیز سوار ماشین پدر بزرگ‌شان می‌شد، شاد و سرحال بود؛ پدر آن‌ها را برای تعطیلات آخر هفته به تماشای قلعه‌های کنار رود لوآر می‌برد. لورانس - در کل، به دلایلی، احمقانه - بخاطر این قضیه کم اهمیت بی‌جهت ذهنش را آشفته و پریشان کرده بود. تصور اندوهی بیش با افتاده و معمولی بنظرش غیر قابل تحمل‌تر از فجایع عظیمی آمده بود، که در هر حال استثنایی و خارق‌العاده بودند. خواسته بود بداند چطور سایرین با این جور درد سرها کنار می‌آیند.

دوشنبه، وقتی با لوسین نهار می‌خورد، از او سوال کرد (این ملاقات‌ها نامطبوع شده‌اند. از من دلخور است و با اینحال به من چسبیده و دست از سرم برنمی‌دارد. ده سال پیش، دومینیک می‌گفت: «دلم به حال این مردها می‌سوزد.» راه خلاصی از دست‌شان این است که دیر سر قرار بی‌آیی، وعده‌های ملاقات را بهم بزنی، کمتر محبت و توجه نشان بدهی: بالاخره،

دلزده می‌شوند و پی کارشان می‌روند. این رفتارها از من ساخته نیست. باید یکباره تصمیمی قطعی بگیرم و رابطه‌مان را برای همیشه خاتمه بدهم، اگرچه می‌دانم این طوری دردناک‌تر و آزار دهنده‌تر است. این نوع مسائل ابتداً برایش جالب نیستند، ولی با اینحال جوابم را داد. بله، این که دختری شانزده ساله محکوم به انجام کاری ابلهانه و کسل‌کننده باشد و چشم‌انداز روشنی هم پیش روی نبیند ناخوشایند است؛ اما، در نهایت، زندگی همیشه ناخوشایند است، یا به این دلیل یا به هزار و یک دلیل دیگر. من کمی پس‌انداز دارم، درآمد هم خوب است، ولی همه این‌ها چه دردی از من دوا می‌کنند، وقتی می‌بینم که دوستم نداری؟ در این دنیای خراب شده کی خوشبخت است؟ خودت، هیچ آدم خوشبختی را سراغ نداری؟ در قلبت را قفل و کلید می‌کنی که گرفتار دردسرهای جدی نشوی؛ من اسم این را خوشبختی نمی‌گذارم. شوهرت؟ شاید؛ ولی اگر از حقیقت با خبر شود، زیاد خوشش نمی‌آید. همه زندگی‌ها کم‌وبیش یک قدر می‌ارزند. خودت می‌گفتی: انگیزه‌های آدم‌ها، توهمات مسخره‌شان، سراب‌هایشان چقدر حقیر است! به هیچ چیز محکمی اتکا ندارند؛ به هیچ چیز واقعاً دلبسته نیستند؛ اگر راضی بودند، این همه قرص آرامبخش و مسکن مصرف نمی‌کردند. فقراً بدبختی‌های خودشان را دارند؛ ثروتمندان هم همین‌طور؛ باید کتاب‌های فیتز جرال را بخوانی، این جور وضعیت‌ها را خیلی خوب تشریح می‌کند. لورانس در دل می‌گوید، بله، درست است. ژان شارل اغلب شاد است، ولی حقیقتاً خوشبخت نیست؛ خیلی آسان و خیلی شدید برای هیچ و پوچ ناراحت می‌شود. مادر، با آپارتمان قشنگش، ظاهر آراسته و لباس‌های گرانقیمتش، خانه ییلاقی‌اش، چه جهنمی انتظارش را می‌کشد! و من؟ نمی‌دانم چیزی از دیگران کم دارم... مگر اینکه... مگر اینکه سایرین هم مثل من همین کمبود را داشته باشند. چه بسی، وقتی دوفرز آه می‌کشد و می‌گوید: «محشر است»، وقتی مارت لبخندی خیره‌کننده را بر لب‌های

درشتش به تماشا می‌گذارد، در درون بقدر من از احساس خالی باشند. فقط پدر...

چهارشنبه گذشته، بعد از اینکه بچه‌ها خوابیدند، لورانس با دل سیر با پدرش خلوت کرد: ژان شارل با چند آرشیکت جوان بیرون شام می‌خورد. («دیگر افقی و عمودی در معماری جایی ندارند، همه چیز باید اریب باشد، وگر نه فاتحه معماری خوانده است.» ژان شارل وقتی به خانه برگشت برایش تعریف کرد که آرشیکت‌های جوان، اگرچه نظرات‌شان کمی مخره است، ولی فکرهای جالبی هم دارند.) یک بار دیگر، لورانس سعی می‌کند، جواب‌هایی را که به دفعات از پدرش شنیده در ذهنش مرور کند و به آن‌ها نظم ببخشد. در همه کشورها، چه سرمایه‌داری باشند و چه سوسیالیستی، انسان زیر بار تکنیک له می‌شود، کار او را به بیگانگی از خویش و اسارت و بندگی می‌کشاند و کودن و خرفت می‌کند. علت اصلی مصیبت آن است که بشر نیازهایش را مدام افزایش داده است، در صورتیکه می‌بایست آن‌ها را مهار کند؛ بجای آنکه در جستجوی وفوری باشد که وجود خارجی ندارد و شاید هرگز تحقق نپذیرد، می‌بایست به حداقل حیاتی اکتفا کند، درست مانند برخی جوامع بسیار فقیر که در نهایت قناعت و کم‌خواهی زندگی می‌کنند - مثلاً در ساردین^۱ و هنوز تکنولوژی به آنجا راه نیافته و پول فطرت بشر را به تباهی نکشانده است. در این جوامع، مردم از سعادت توأم با ریاضت برخوردارند، زیرا برخی ارزش‌ها هنوز محفوظ مانده‌اند، ارزش‌هایی واقعاً انسانی، نظیر عزت نفس، برادری، بخشندگی، که به زندگی طعمی منحصر به فرد و یگانه می‌بخشند. تا زمانی که مدام نیازهای جدید برای خودمان بتراشیم، سرخوردگی‌ها را افزایش خواهیم داد. انحطاط از چه وقت آغاز شد؟ از روزی که علم را بر حکمت، و نفع و فایده را بر زیبایی ترجیح دادیم. مشاء همه این‌ها ظهور رنسانس، خردگرایی،

سرمایه‌داری و علم باوری بود. خوب، حالا که به اینجا رسیده‌ایم، چه باید کرد؟ باید سعی کنیم که حکمت و عشق به زیبایی را در وجودمان و در محیط اطرافمان حیات دوباره ببخشیم. فقط یک انقلاب معنوی، و نه اجتماعی یا سیاسی یا صنعتی، می‌تواند حقیقت گمشده موجودیت انسانی را به ما بازگرداند. دستکم در حد خودمان می‌توانیم در راه این دگرگونی تلاش کنیم: از این طریق، علیرغم پوچی و آشفتگی دنیایی که در آن گرفتار شده‌ایم، به شادمانی دست می‌یابیم.

در واقع، آنچه پدر و لوسین می‌گویند مکمل یکدیگرند. همه بدبختند؛ همه می‌توانند به خوشبختی برسند: موازنه. می‌توانم برای کاترین توضیح بدهم: مردم آقدها هم بدبخت نیستند چون به زندگی دلیستگی دارند؟ لورانس مرد است. مثل آن است که بگویم مردم بدبخت در واقع بدبخت نیستند. آیا راست است؟ صدای بریده بریده دومینیک، که با شیون و فریاد آمیخته است، در گوشش می‌پیچد؛ از زندگی‌اش احساس بی‌زاری می‌کند، ولی اصلاً دلش نمی‌خواهد بمیرد: بدبختی یعنی همین. و بعد، این حفره و خلاء، که خون را منجمد می‌کند، که از مرگ بدتر است، هرچند که آن را، تا وقتی خودکشی نکرده‌ایم، به مرگ ترجیح می‌دهیم: آن را پنج سال پیش تجربه کردم و هنوز ترسش در وجودم باقی است. و واقعیت این است که بعضی آدم‌ها دست به خودکشی می‌زنند - چند تا موز و یک بشقاب خواست - دقیقاً به این علت که چیزی بدتر از مرگ هم پیدا می‌شود. این همان چیزی است که باعث می‌شود، وقتی خبر خودکشی را می‌خوانیم، سردی هراس تا مغز استخوانمان نفوذ کند: آنچه باعث وحشت می‌شود جنازه نحیف آویخته به میله‌های پنجره نیست، بلکه احساس دردناکی است که، در لحظه قبل از مرگ، روح انسانی را تا حد بی‌زاری مقاومت‌ناپذیر از آدم و عالم متلاطم کرده است.

نه، حالا، که خوب فکرش را می‌کنم، می‌بینم جوابی که پدر به من داد فقط

به درد خودش می خورد؛ همیشه همه چیز را با بردباری تحمل کرده، قونج‌های کلیوی اش و عمل جراحی اش، چهار سال اسارت در اردوگاه‌های آلمانی، جدایی اش از مادر، اگرچه از بابتش خیلی غصه خورد. و فقط او قادر است در این زندگی انزواجویانه و ریاضت کشانه، که برای خودش ساخته، شاد باشد. دلم می خواست رازش را کشف می کردم. شاید اگر بیشتر بینش و طولانی تر با او حرف بزنم...

ژان شارل می پرسد، «حاضر شدی؟...» به گاراژ می روند، ژان شارل در اتومبیل را باز می کند؛ لورانس می گوید، «بگذار من رانندگی کنم، تو زیادی عصبی هستی.»

شوهرش، با خوشرویی، لبخند می زند: «هرطور میلت است.» و در ماشین کنارش می نشیند. ظاهراً، گفتگوش با ورین رضایتبخش نبوده است؛ درباره اش چیزی نگفت، ولی قیافه اش داد می زد که دلخور است. خطرناک رانندگی می کرد، سرعت بیش از اندازه زیاد، ترمزهای ناگهانی و حالت‌های عصبی اش. کم مانده بود باعث شود که روزنامه‌های پریروز خبر تصادف دو اتومبیل را چاپ کنند.

چند روز پیش، در بویلینف، لوسین خیلی خوب حالت روانی مردی را که پشت فرمان نشسته است، توضیح داد: سرخوردگی، تلافی جویی، احساس قدرت و انزوا. (خودش خیلی خوب رانندگی می کند، ولی سرعتش جنون‌آمیز است.) مونا حرفش را قطع کرد:

- الان بهتان می گویم چرا این آقایان مودب و بانزاکت، وقتی پشت فرمان می نشینند، خشن و بی مغز می شوند.

- چرا؟

- برای اینکه خشن و بی مغز هستند.

لوسین شانه بالا انداخت. مونا واقعاً مقصودش از این حرف چه بود؟

ژان شارل، با لحنی شاد، می‌گوید، «دوشنبه که برگشتم، با مونو قرارداد امضاء می‌کنم.

- از این بابت راضی هستی؟

- خیلی زیاد. یکشنبه را می‌خواهم و بدمیتون بازی می‌کنم. و دوشنبه، خوش و سرحال راه می‌افتم.»

ماشین از تونل خارج می‌شود، لورانس سرعت می‌گیرد؛ نگاهش به آینه عقب اتومبیل خیره مانده است. سبقت بگیرد، سرعتش را کم کند، سبقت بگیرد، سبقت بگیرد، سرعتش را کم کند. غروب شنبه: پاریس خالی شده است. لورانس از رانندگی خوشش می‌آید و ژان شارل از آن شوهرهایی نیست که وقتی همسرشان پشت فرمان نشسته مدام از او ایراد می‌گیرند: نظرش هرچه باشد، لب از لب باز نمی‌کند و لورانس را به حال خود می‌گذارد. در کل، مرد، تقریباً، بی‌عیبی است، و هنگامی که کنار هم در ماشین نشسته‌اند، لورانس همواره چنین تصور می‌کند که برای «همدیگر ساخته شده‌اند» - اگر چه هیچوقت گول این اصطلاحات کلیشه‌ای را نمی‌خورد و آن‌ها را جدی نمی‌گیرد. زن در این فکر است که باید تصمیم قاطعانه‌اش را هرچه زودتر عملی کند: «این هفته، تکلیفم را بالوسین روشن می‌کنم.» دیروز مرد، بار دیگر، با شماتت به او گفت: «تو هیچکس را دوست نداری!» این درست است؟ نه، اصلاً این طور نیست. من بهش خیلی علاقه دارم. من به همه خیلی علاقه دارم. بجز ژیلبر.

از بزرگراه خارج می‌شود، به جاده‌ای پرت افتاده می‌پیچد. ژیلبر در فورورول خواهد بود. دومینیک با لحنی پیروزمندانه به او تلفن زد: «قرار شده ژیلبر هم بی‌آید.» علت آمدنش چیست؟ لابد می‌خواهد دوستانه قائله را ختم کند: روزی که حقیقت علنی شود، هیچکدام از این شگردها کارساز نخواهند بود و فایده‌ای نخواهند داشت. یا شاید می‌آید تا همه چیز را بی‌برده بگوید؟

دست‌های لورانس فرمان اتموبیل را مرطوب می‌کنند. در این یک ماه، دومینیک فقط به علت اینکه هنوز ته دلش امیدوار است توانسته مقاومت نشان دهد و تاب بیاورد.

«هیچ نمی‌فهمم چرا ژیلبر حاضر شده بیاید.

- شاید تغییر عقیده داده.

- بعید می‌دانم.

هوا سرد و آسمان ابری و گرفته است، گل‌ها پژمرده شده‌اند؛ در عوض، پنجره‌ها در تاریکی شب می‌درخشند، در سالن نشیمن آتش بزرگی روشن است؛ مهمان‌ها اندک‌اند، ولی گل سرسید آشنایان دومینیک هستند؛ خانم و آقای دوفرن، ژیلبر، تیریون^۱ و زنش؛ لورانس از بچگی او را می‌شناسد، از همکاران پدرش بود؛ حالا مشهورترین وکیل فرانسه است. به همین خاطر، مارت و اویر را دعوت نکرده‌اند. رفتارشان در شان این محفل نیست. لبخند نثار یکدیگر می‌کنند، دست هم را می‌فشارند؛ ژیلبر بر دستی که لورانس، یک ماه قبل، آن را از او دریغ کرد بوسه می‌زند؛ با نگاهی سنگین و معنی‌دار زن جوان را برانداز می‌کند و می‌پرسد: «میل دارید چیزی بنوشید؟»

دومینیک می‌گوید - بعداً - دست بر شانه لورانس می‌گذارد - اول بیا بالا شانه‌ای به سرت بکش، موهایت حسابی بهم ریخته. در اتاق لبخند می‌زند - موهایت اصلاً بهم نریخته. می‌خواستم باهات صحبت کنم.

- باز چه دردسری پیش آمده؟

- چقدر بدبینی!

چشمان دومینیک می‌درخشند. با بلوز مدل قبل از جنگ جهانی اول و دامن بلندش (حالا از کی تقلید می‌کند؟) زیادی شیک و آراسته بنظر می‌رسد. با لحنی هیجانزده می‌گوید:

- باورت نمی‌شود، ولی ته و توی قضیه را درآوردم.

- جدی می‌گویی؟»

اگر دومینیک موضوع را می‌داند، پس چرا آنقدر سردماغ و خوشحال است؟

«حواست را خوب جمع کن، چون حبابی جا می‌خوری - کمی مکث می‌کند - ژیلبر برگشته پیش معشوقه سابقش: لوسیلا دو سن - شومون.
- از کجا فهمیدی؟»

- خب، دیگر! خبرها درز می‌کنند. مدام در منزل علیامخدره می‌پلکد. تعطیلات آخر هفته را در قصر قدیمی آن‌ها می‌گذرانند. خیلی بامزه است، مگر نه؟ نمی‌دانی چقدر پیش من از او بدگویی می‌کرد! نمی‌دانم این زنیکه چطورری دوباره قاپش را دزدیده. از آنچه فکر می‌کردم زرنگ‌تر است.»

لورانس ساکت می‌ماند. از برتری کسی که می‌داند برکسی که بی‌خبر است احساس بی‌زاری می‌کند. از خواب غفلت بیدارش کنم؟ امروز وقتش نیست. با این همه مهمان که در منزل هستند، آبروریزی به بار می‌آید.
«شاید با خود لوسیلا سروسری ندارد، بلکه با یکی از دوست‌هایش رابطه پیدا کرده.

- عجب حرفی می‌زنی! محال است این عفریته ژیلبر را دو دستی تقدیم زن دیگری بکند. نمی‌فهمم چرا اسمش را بهم نگفت: لابد ترسید به ریشش بخندم. این بولهوسی یک خرده برایم عجیب است؛ ولی حتم دارم نمی‌تواند دوام داشته باشد. اگر ژیلبر، بلافاصله بعد از آشنایی‌اش با من، لوسیلا را ول کرد، حتماً دلایلی برای این کار داشت، که هنوز هم به قوت خودشان باقی هستند. برمی‌گردد پیش خودم.»

لورانس چیزی نمی‌گوید. سکوت کشدار می‌شود. دومینیک قاعدتاً باید متعجب شود؛ ولی نه: عادت دارد که خودش بپرسد و خودش هم جواب

بدهد... با لحنی خیالپردازانه، حرفش را از سر می‌گیرد:

«بعضی وقت‌ها به سرم می‌زند که نامه‌ای برای لوسیل بفرستم و در آن با جزئیات اجزای بدن و عادت‌ها و سلیقه‌هایش را تشریح کنم.»

لورانس از جا می‌پرد:

- مبدا همچی کاری بکنی!

- خیلی بامزه می‌شود. قیافه لوسیل دیدن دارد! همین‌طور هم قیافه ژیلبر! نه، کار درستی نیست. ژیلبر به خونم تشنه می‌شود. تاکتیک من درست عکس این است، یعنی می‌خواهم خیلی مهربان باشم. دوباره خودم را در دلش جا کنم. خیلی روی سفرمان به لبنان حساب می‌کنم.

- مطمئنی که به این سفر می‌روید؟

- یعنی چی؟ البته که مطمئنم! - صدای دومینیک اوج می‌گیرد: از چند ماه پیش قول داده که کریسمس را به بعلبک می‌رویم. همه از موضوع خبر دارند. محال است بگذارم زیر حرفش بزنند.

- ولی آن یکی مخالفت خواهد کرد.

- تکلیفم را باهاش یکسره می‌کنم: اگر با من به لبنان نیاید، دیگر حاضر

نیستم ریختش را ببینم.

- ژیلبر کسی نیست که تسلیم این جور گروکشی‌ها بشود.

- دلش نمی‌خواهد مرا از دست بدهد. رابطه‌اش با لوسیل جدی نیست.

- خب، پس واسه چی راجع بهش باهات حرف زده؟

- یک خرده از روی سادسیم، از این گذشته، احتیاج به وقت آزاد داشت؛

به‌خصوص آخر هفته‌ها را می‌خواست به اختیار خودش باشد. ولی دیدی: همین

که یک ذره اصرار کردم، آمد.

لورانس می‌گوید - خب، پس کار را یکسره کن تا تکلیف‌تان روشن شود.»

شاید راه حل همین باشد. دومینیک لااقل دلش خوش خواهد بود که

خودش رابطه را قطع کرده. بعدها، وقتی حقیقت را بفهمد، تحملش برایش آسان تر خواهد بود.

در اتاق نشیمن طنین خنده‌ها و گفتگوهای پرسروصدا پیچیده، شراب، ویسکی و مارتینی می‌نوشند. ژان شارل لیوانی آب آناناس به دست لورانس می‌دهد:

- اتفاق ناچوری پیش آمده؟

- نه. ولی اوضاع تعریفی ندارد. نگاهش کن.»

دومینیک، به نشانه تملک، دست بر بازوی ژیلبر گذاشته است. «سه هفته می‌شود که اینجا نیامده‌ای! زیادی کار می‌کنی. آدم به استراحت هم احتیاج دارد.»

ژیلبر با لحنی بی تفاوت می‌گوید - خودم خوب می‌دانم.

- نه اینطور نیست. فقط در بیلاق می‌شود واقعاً خستگی در کرد. دومینیک، با لوندی شیطنت‌آمیز، که تازگی دارد و اصلاً برازنده‌اش نیست، به ژیلبر لبخند می‌زند. صدایش را بلند می‌کند.

حرفش را ادامه می‌دهد - یا مسافرت. - دستش هنوز بازوی ژیلبر را چسبیده، و خطاب به تیریون می‌گوید - قرار است کریسمس را در لبنان بگذرانیم.

- خیلی عالی است. آنطور که شنیده‌ام جای فوق‌العاده‌ای است.

- بله. و خیلی کنجکاوم بینم کریسمس در یک کشور گرمسیر چطور است.

عادت کرده‌ایم همیشه کریسمس را همراه با برف مجسم کنیم...»

ژیلبر پاسخی نمی‌دهد. دومینیک بقدری عصبی است که با یک حرف نابجا از کوره در می‌رود و التهاب و غضب درونی‌اش را بیرون می‌ریزد. لابد ژیلبر این را حس می‌کند.

خانم تیریون مو طلایی، بسا صدای آهنگینش، می‌گوید - «یکی از

دوستان مان، لوزارشس^۱، یک بار برنامه خیلی جالب و شیرینی به فکرش رسید. ضیافت سورپریز شب کریسمس در هوایما. بیست و پنج مهمان را در هوایما نشانده؛ و ما نمی‌دانستیم که مقصدمان لندن است یا رم یا آمستردام یا جای دیگر. البته او در یکی از قشنگ‌ترین رستوران‌های شهر میز رزرو کرده بود.

دومینیک می‌گوید - چه بامزه.

ژیلبر می‌گوید - بطور کلی، مردم، برای تفریح کردن تخیل‌شان خیلی

ضعیف است.»

باز هم یکی از آن کلماتی که برای لورانس معنایی ندارد. گاهی اوقات فیلمی به نظرش جالب می‌آید یا او را می‌خنداند؛ اما تفریح کردن حکایت دیگری است... آیا ژیلبر تفریح می‌کند؟ سفر با هوایمایی که مقصدش نامعلوم است تفریح دارد؟ شکی که آن روز به دلش افتاد... شاید بی‌بایه نبود.

همراه ژان شارل و خانم و آقای دوفرن کنار بخاری دیواری می‌نشیند. ژان شارل می‌گوید، «حیف که در ساختمان‌های مدرن نمی‌شود بخاری دیواری گذاشت.»

چشم به شعله‌هایی می‌دوزد که نورشان بر چهره‌اش می‌رقصد. نیم‌تنه چرمی‌اش را درآورده و یقه پیراهن آمریکایی‌اش را باز کرده است؛ جوان‌تر و آسوده خیال‌تر از همیشه بنظر می‌رسد. (دوفرن هم، که کت و شلوار مخمل کبریتی پوشیده، همین طور؛ آیا علتش فقط لباس‌شان است؟)

ژان شارل می‌گوید، «یادم رفت لطفه‌ای را برایت تعریف کنم که حتماً پدرت از آن خیلی خوشش می‌آید. می‌گویند گلدواتر^۲ بقدری از آتشی که با هیزم روشن می‌کنند خوشش می‌آید که تابستان هم خانه‌اش را با تهویه مطبوع

1 - Luzarches.

۲ - سناتور آمریکایی، که در دهه ۱۹۶۰ از طرف جمهوریخواهان نامزد ریاست جمهوری شد، ولی در انتخابات از لیدون جانسون نامزد دموکرات‌ها، شکست خورد.

آنقدر سرد می‌کند که بتواند بخاری دیواری‌اش را تمام مدت روشن نگهدارد.»
لورانس می‌خندد:

«آره، پدر از این جور شوخی‌ها خوشش می‌آید...»

روی میزگرد سه پایه کنارش، مجله‌های مختلفی به چشم می‌خورند -
رنالیت^۱، اکسپرس، کاندید، ووتر ژاردن^۲ - همین طور که چند کتاب: کتاب
برنده جایزه گنگور^۳، کتاب برنده جایزه رونودو^۴. صفحه‌های موسیقی روی
کاناپه پخش شده‌اند، هرچند که دومینیک هیچوقت موسیقی گوش نمی‌کند.
لورانس دوباره نگاهش را به سوی او می‌چرخاند: لبخند به لب، بی‌خیال،
سرگرم گفتگوست، و ضمن حرف زدن مدام دست‌هایش را تکان می‌دهد.

«راستش، من ترجیح می‌دهم شام را در رستوران مکسیم^۵ بخورم. حداقل
خاطرم جمع است که سرآشپز در غذاها تف نمی‌کند و میزها آنقدر کیپ هم
نیتند که آدم زانویش به زانوی آقای که پشت میز بغلی نشسته بچسبد.
می‌دانم، حالا بین تازه به دوران رسیده‌ها مد شده که به بیستروهای کوچک
بروند، اما من پا به این جور جاها نمی‌گذارم، چون قیمت‌هایشان به گرانی
رستوران‌های بزرگ است، بوی روغن سوخته می‌دهند، و آنقدر تنگ‌اند که
نمی‌شود حتی انگشت کوچک را تکان بدهی.

- تا حالا به ژرژتروود^۶ رفته‌اید؟

- البته. ولی با این قیمت‌ها، شخصاً، «برج نقره‌ای» را ترجیح می‌دهم.»

کاملاً سرحال بنظر می‌رسد. ژیلبر برای چه آمده؟ لورانس خنده‌های ژان

شارل و خانم و آقای دوفرن را می‌شود.

ژان شارل می‌گوید، «اگر جدی موضوع را در نظر بگیریم، می‌بینیم که بین

این همه سرمایه‌گذار، تبلیغاتچی، ناظر اداری و مهندس ساختمان، ما،

1 - Realite.

2 - Votre Jardin.

3 - Gongoun.

4 - Rensudot.

5 - Maxim's.

6 - Grtrude.

آرشیکت‌ها، کلاهمان پس معرکه است! اصلاً معلوم نیست این وسط چه کاره‌ایم

دوفرن آه می‌کشد - امان از این سرمایه گذارها!«

ژان شارل نیم‌سوزهای بخاری را بهم می‌زند، چشمانش می‌درخشند. آیا در کودکی‌اش هیچوقت کنار آتش هیزم نشسته است؟ در هر حال، در چهره‌اش حالتی کودکانه به چشم می‌خورد و لورانس حس می‌کند که چیزی در قلبش فرو می‌ریزد؛ محبتی عمیق؛ چه می‌شد اگر می‌توانست آن را باز یابد و برای همیشه حفظ کند... صدای دومینیک بین او و خیالپردازی‌هایش جدایی می‌اندازد.

«من هم فکر نمی‌کردم آتش دهن سوزی باشد؛ و شروعش هم خیلی بد بود؛ برنامه‌ریزی‌شان می‌لنگید، یک ساعت سرپا معطل‌مان کردند تا توانستیم وارد شویم؛ اما، به زحمت و دردسرش می‌ارزید؛ همه کسانی که در پاریس سرشان به تن‌شان می‌ارزد آنجا بودند. شامپانی‌شان هم بدک نبود. و باید اعتراف کنم که خانم دوگل از آنچه تصور می‌کردم خیلی متشخص‌تر بنظر می‌رسید، نه اینکه رفتارش اصالت اشرافی داشته باشد، بین او ولنت وردوله^۱ زمین تا آسمان فاصله است، اما از نظر وقار و متانت اصلاً کم نمی‌آورد.

ژیلبر، یا لحنی بی‌اعتنا، می‌پرسد - شنیده‌ام که فقط به اهل تجارت و سیاست غذا دادند؛ هنرمندان و نویسنده‌ها جز نوشیدنی چیزی نصیب‌شان نشد، درست است؟

دومینیک، با خنده‌ای خفه و عصبی، می‌گوید - ما که برای شکم چرانی آنجا نرفته بودیم.»

این ژیلبر هم از آن بدذات‌هاست، عمداً از مادر این را پرسید تا ناراحتش کند! دوفرن رویش را به طرف ژیلبر برمی‌گرداند:

«راست است که خیال دارند از ماشین‌های آی بی ام برای نقاشی تابلوهای
آبستره استفاده کنند؟

زیلبر، با خنده‌ای که نیشش را تا بناگوش باز می‌کند، جواب می‌دهد - بعید
نیست. ولی گمان نکنم مقرون به صرفه باشد.

فریاد تعجب خانم تیریون بلند می‌شود - به حق چیزهای نشنیده!
دستگاهی که بتواند نقاشی کند!

آقای تیریون، با حالتی استهزاآمیز می‌گوید - چرا تعجب می‌کنی؟ نقاشی
آبستره کشیدن که هنر نیست.

دوفرن می‌گوید - شنیده‌اید دستگاه‌هایی درست کرده‌اند که مثل موزارت و
باخ موسیقی می‌سازند. جدی می‌گویم: تنها اشکال‌شان این است که آثارشان
روح و احساس ندارد، در صورتیکه موسیقیدان‌ها، حتی اگر کارشان ضعیف هم
باشد، همیشه در آهنگ‌هایشان نشانه‌هایی از زندگی و عواطف انسانی پیدا
می‌شود.» عجب! این مطلب را همین تازگی‌ها در یکی از مجلات هفتگی
خواندم. لورانس از وقتی که نگاهی به نشریات می‌اندازد، متوجه شده است که
مردم اغلب در گفتگوهایشان مقاله‌های روزنامه‌ها و مجلات را طوطی وار
تکرار می‌کنند. خب چه ایرادی دارد؟ بالاخره اطلاعات‌شان را باید از یک
جایی کسب کنند، دیگر.

ژان شارل می‌گوید، «بزودی، ماشین‌ها جانشین آتلیه‌ها می‌شوند و ما باید
برویم غاز بچرانیم.

زیلبر می‌گوید - احتمالش خیلی زیاد است. قدم به دوران تازه‌ای گذاشته‌ایم
که در آن انسان‌ها بی‌استفاده می‌شوند.

تیریون می‌گوید - ماها نه! همیشه به وجود وکیل مدافع احتیاج است چون
ماشین هیچوقت نمی‌تواند فصاحت و بلاغت داشته باشد.

ژان شارل می‌گوید - شاید تا آن موقع مردم هم دیگر تحت تاثیر فصاحت و

بلاغت قرار نگیرند.

- همچی حرفی از تو بعید است! انسان جانوری ناطق است و همیشه مجذوب کلمات می‌شود. محال است ماشین‌ها بتوانند ماهیت بشر را عوض کنند.

- درست برعکس!

ژان شارل و دوفرن هم عقیده‌اند (کتاب‌هایی که هر جفت‌شان می‌خوانند از یک قماش‌اند)، تصویری که از انسان وجود دارد باید بازبینی شود و بی‌تردید از اعتبار می‌افتد و تدریجاً از یادها می‌رود، این تصور از ابداعات قرن نوزدهم است و امروز دیگر منسوخ شده. در همه زمینه‌های - ادبیات، موسیقی، نقاشی، معماری - هنر انسان‌گرایی نسل‌های پیشین را رد می‌کند. ژیلبر ساکت است و با نگاه عاقل‌اندر سفیه براندازشان می‌کند، سایرین رشته کلام را از یکدیگر قاپ می‌زنند. اعتراف کنید که خیلی کتاب‌ها را دیگر نمی‌شود نوشت، خیلی فیلم‌ها را دیگر نمی‌شود تماشا کرد، خیلی موسیقی‌ها دیگر قابل شنیدن نیستند، ولی شاهکارها هیچوقت شامل مرور زمان نمی‌شوند، شاهکار چیست؟ باید معیارهای ذهنی و شخصی را کنار گذاشت، این غیر ممکن است، می‌بخشید، ولی همه تلاش نقد مدرن در این جهت است، و معیارهای امثال گنگور و رنودو هم همینطور، دلم می‌خواست بدانم دقیقاً حرف حساب‌شان چیه، جایزه‌های امسال از سال پیش هم بدترند، وای! همه این‌ها کلک بازی و تسانی ناشرهاست، من از منابع موثق اطلاع دارم که بعضی از اعضای هیات داوران را خریده بودند، خجالت‌آور است، در مورد نقاش‌ها وضع از این هم افتضاح‌تر است، به ضرب و زور تبلیغات از هرکسی که رنگ روی بوم می‌باشد یک نابغه می‌سازند، اگر همه باور کنند که یارو نبوغ دارد، لابد نابغه هم هست، چه نقیضه‌ای، ولی چه کنیم که معیار دیگری وجود ندارد، معیاری که عینی و واقع‌بینانه باشد.

خانم تیریون می‌گوید، «همه این‌ها به جای خود، ولی چیزی که زیباست به هر صورت زیباست! کاری‌اش هم نمی‌شود کرد!»
 نحتش بقدری قاطع و با ابهت است که برای لحظه‌ای همه ساکت می‌شوند. سپس، دوباره بحث را از سر می‌گیرند.

افکار لورانس، مثل معمول، درهم می‌ریزند و آشفته می‌شوند؛ تقریباً همیشه نظرش خلاف عقیده کسی است که حرف می‌زند، اما چون هیچکدامشان باهم موافق نیستند، در نتیجه رد نظر آن‌ها، در نهایت، نظر خودش را هم رد می‌کند و دچار تناقض‌گویی درونی می‌شود. اگرچه بلاهت خانم تیریون زیانزد همه است و جای شک و تردید ندارد، ولی وسوسه می‌شوم که یا او هم عقیده باشم و بگویم: هر چیزی زیبا باشد زیباست؛ هر چیزی هم حقیقت داشته باشد حقیقت دارد. اما چنین اعتقادی اصلاً به چه درد می‌خورد؟ از کجا این فکر به ذهنم راه پیدا کرده؟ از پدر، از دبیرستان، از دوشیزه اوشه. وقتی هجده ساله بودم، باورهای محکم و راسخی داشتم. هنوز چیزی از آن‌ها برایم باقی مانده، ولی چندان قابل ملاحظه نیست، بیشتر دل‌تنگی و افسوس گذشته هاست. نسبت به قضاوت‌های خودش شک می‌کند: بیشتر به حال و وضع روحی‌اش و شرایط بستگی دارند. موقعی که از سینما بیرون می‌آیم، به زحمت می‌توانم بگویم که آیا از فیلم خوشم آمده یا نه.

«می‌شود دو کلمه با شما صحبت کنم؟»

لورانس با سردی خطوط چهره ژیلبر را می‌کاود.

- اصلاً میل ندارم با شما حرف بزنم.

- اصرار می‌کنم.»

لورانس، از روی کنجکاوی و نگرانی، دنبالش به اتاق مجاور می‌رود.

می‌نشینند؛ زن منتظر است.

«می‌خواستم بهتان بگویم که خیال دارم قضیه را بی‌پرده برای دومینیک

تعریف کنم. لابد ملتفتید که موضوع سفر به لبنان کاملاً منتفی است. و از این گذشته، پاتریسیا، اگرچه خیلی دختر فهمیده و مهربانی است، ولی دیگر طاقتش تمام شده و نمی‌تواند بیشتر از این صبر کند. خیال داریم آخر ماه مه عروسی کنیم.»

تصمیم ژیلبر برگشت‌ناپذیر است. تنها راه چاره این است که او را بکشند: این‌طوری دومینیک خیلی کمتر رنج خواهد کشید. لورانس زیر لب می‌گوید:

«چرا آمدید؟ با این کارتان به او امید کاذب می‌دهید.

- آمدم، چون به دلایل زیادی، دلم نمی‌خواهد که دومینیک با من دشمن شود؛ و او گفت که اگر نیایم دوستی‌مان برای همیشه از بین می‌رود. اگر بتوانم، در عوض قبول بعضی خواهش‌ها، کاری کنم که جدایی‌مان با آرامش و ملایمت توأم باشد، به گمانم، به صلاح هر دویمان خواهد بود، بخصوص برای دومینیک خیلی بهتر می‌شود، با من هم عقیده نیستید؟

- شما نمی‌توانید همچی کاری کنید.

دوباره لحن ژیلبر عوض می‌شود، و حرفش را ادامه می‌دهد - چرا، می‌توانم، و از این بابت کوچکترین شکمی هم ندارم. علت دیگر آمدنم این بود که می‌خواستم بدانم حال وضع روحی‌اش چطور است. او بالجاست می‌خواهد به خودش بقبولاند که این قضیه فقط یک بلهوسی موقت و گذراست. باید چشمش را به روی حقیقت باز کنم.

- حالا نه!

- غروب، برمی‌گردم پاریس... - برق شادی در چهره ژیلبر می‌درخشد - لطفاً توجه کنید ببینید چه می‌گویم؛ دارم فکر می‌کنم که شاید به نفع دومینیک باشد، اگر قبلاً شما ذهنش را کمی آماده کنید.

- آخ! حالا علت اصلی آمدن‌تان معلوم شد: می‌خواهید این کار آزار دهنده و دلخراش را به من محول کنید.

- اعتراف می‌کنم که از جار و جنجال واقعاً بیزارم و وحشت دارم.
 - قوه تخیل‌تان خیلی ضعیف است: کاشکی قسمت سخت قضیه فقط همین
 جار و جنجال بود! - لورانس به فکر فرو می‌رود: یک کاری بکنید: بدون اینکه
 اسمی از پاتریسیا بیاورید، بگوئید که از مسافرت منصرف شده‌اید. دومینیک
 بقدری عصبانی می‌شود که خودش رابطه‌اش را با شما بهم می‌زند.»

ژیلبر، با لحنی که چون و چرا بر نمی‌دارد، می‌گوید:

«خودتان بهتر می‌دانید که همچی کاری نمی‌کند.»

ژیلبر حق دارد. لورانس، برای لحظه‌ای خواست حرف‌های دومینیک را
 جدی بگیرد: «تکلیفم را باهانش یکسره می‌کنم»، ولی وقتی به پای عمل برسد،
 بعد از یک مدت اعتراض و داد و فریاد، دوباره دندان روی چگر می‌گذارد،
 موی دماغ ژیلبر می‌شود و همچنان امیدش را حفظ می‌کند.

«کاری که می‌خواهید بکنید خیلی بیرحمانه است.

ژیلبر، با قیافه‌ای ماتمزده، می‌گوید - خصومت شما باعث تاسفم می‌شود.
 کسی صاحب اختیار دلش نیست. من دیگر دومینیک را دوست ندارم؛ عاشق
 پاتریسیا هستم: این، از نظر شما، گناه یا جنایت است؟

وقتی از عشق حرف می‌زند، این کلمه طنینی وقیح و بی‌شرمانه پیدا می‌کند.

لورانس از جا برمی‌خیزد.

ژیلبر می‌گوید، «همین هفته موضوع را بهش می‌گویم. و شما موظفید که
 بلافاصله بعد از گفتگوی ما به سراغش بروید و هر طور می‌دانید دلداری‌اش
 بدهید.»

لورانس با نفرت نگاهش می‌کند:

«برای اینکه نگذارم خودکشی بکند و نامه‌ای از خود باقی بگذارد که در آن
 علت انتحارش را توضیح داده باشد؟ لابد هیچ دلتان نمی‌خواهد که خون
 دومینیک بیچاره لباس عروسی دوشیزه پاتریسیا را لکه‌دار کند...»

لورانس دور می‌شود. صدای خرد شدن بدن خرچنگ‌ها در گوش‌هایش می‌پیچد؛ صدای هولناک رنجی غیر انسانی. به سمت بوفه می‌رود و جامی شامپاین برای خود می‌ریزد. مهمان‌ها، درحالی‌که بحث‌شان را ادامه می‌دهند، بشقاب‌هایشان را با خوراکی‌ها پر می‌کنند.

خانم تیریون می‌گوید - این دخترک بی‌استعداد نیست، ولی یکنفر باید طرز درست لباس پوشیدن را یادش بدهد، اگر به حال خودش باشد، هیچ بعید نیست بلوز خالدار را با دامن راه راه بپوشد.

ژیزل دوفرن می‌گوید - توجه داشته باشید که این جور لباس پوشیدن هم ایرادی ندارد، فقط باید دید چطور با هم ترکیب‌شان کرده‌اند.

دومینیک می‌گوید - اگر خیاط نبوغ داشته باشد، می‌تواند به هر ترکیبی جلوه بدهد.

به سمت لورانس می‌رود:

«ژیلبر بهت چی گفت؟»

- راستش، چیز مهمی نبود، ازم خواست برای خواهرزاده یکی از دوستانش، که به تبلیغات علاقمند است، کاری دست و پا کنم.

- راست می‌گویی؟

- نکند خیال کردی ژیلبر آمده بود پیش من راجع به روابطش با تو درد دل

کند؟

- از این ناقلا هر کاری برمی‌آید. چیزی نمی‌خوری؟»

لورانس اشتهايش كور شده است. روی یک صندلی راحتی ولو می‌شود و با ورق زدن مجله‌ای خود را سرگرم می‌کند. حال و حوصله حرف زدن ندارد. چه کسی می‌تواند کمکم کند تا دومینیک را آرام کنم؟ لورانس طی این ماه متوجه تنهایی و انزوای مادرش شده است. یک کرور رفیق و آشنا، و دریغ از یک دوست. کسی که بتواند به درد دلش گوش دهد یا حداقل همصحبتش باشد.

زندگی مان عمارت سست پایه‌ای است که باید به تنهایی مراقبش باشیم تا فرو نریزد. آیا همه مردم دچار همین وضعیت‌اند؟ من، به هر صورت، پدری دارم که پشتیبانم است. و از این گذشته، ژان شارل هیچوقت باعث غصه و اندوهم نمی‌شود. نگاهش رابه سوی او می‌چرخاند. مرد در حال گفتگوست، می‌خندد، اطرافیانش هم می‌خندند، هر وقت بخواهد، خیلی راحت می‌تواند خوشایند و محبوب باشد. باز، محبتی ناشناخته در اعماق وجود لورانس به غلیان می‌افتد. اگر خوب فکرش را بکنی، حق داشت که در این ایام اخیر عصبی باشد. خودش می‌داند که چقدر به ورین مدیون است؛ و با اینحال نمی‌تواند همه بلند پروازی‌هایش را بخاطر او فدا کند. این کشمکش درونی بود که آزارش می‌داد و باعث می‌شد بدخلق باشد. میل به موفقیت جزو شخصیتش است و لورانس این نکته را درک می‌کند. کار بی‌نهایت ملال آور می‌شود، اگر حاصل دلخواه را ندهد.

ژیلیر، بالحنی رسمی، می‌گوید، «دومینیک عزیزم، خیلی متاسفم، ولی مجبورم بروم.»

- به همین زودی؟

ژیلیر می‌گوید؟ - زود آمدم چون باید زود برمی‌گشتم.»

شتابزده با مهمانان دست می‌دهد و خداحافظی می‌کند. دومینیک همراهش تا بیرون خانه می‌رود. ژان شارل به لورانس اشاره می‌کند:

«بیا اینجا، بین تیریون چه ماجراهای هیجان‌انگیزی از محاکمه‌هایش تعریف می‌کند.»

همه نشسته‌اند، بجز تیریون که طول و عرض سالن را می‌پیماید و آستین‌های لباس وکالت خیالی‌اش را تکان می‌دهد.

خطاب به ژیزل می‌گوید، «پرسیدید که راجع به همکاران مونتم چه عقیده‌ای دارم، سرکارخانم؟ راستش، نظرم چندان مساعد نیست؛ خیلی‌هایشان

زن‌های جذابی هستند و خیلی‌هایشان هم با استعدادند (کمتر پیش می‌آید که یک نفر هر دو حسن را داشته باشد). اما قدر مسلم این است که هیکدام‌شان هیچوقت قادر نخواهد بود که در دیوان جنایی از مجرمی دفاع کند. خصلت ذاتی‌شان با این جور کارها سازگار نیست، نه اقتدار لازم را دارند و نه - شاید از این حرف متعجب شوید - جاذبه نمایی لازم را.

ژان شارل می‌گوید - بارها دیده شده که زن‌ها در مشاغلی به موفقیت رسیده‌اند که، قبلاً، کسی گمان نمی‌کرد عرضه انجام‌شان را داشته باشند.

تیریون می‌گوید - قسم می‌خورد که زیرک‌ترین و زبان‌بازترین وکیل مدافع زن را در برابر هیئت منصفه یک لقمه چپم می‌کنم.

ژان شارل می‌گوید - آنقدر مطمئن نباشید، زندگی بر از وقایع غیر منتظره است. شخصاً، عقیده دارم که آینده متعلق به زن‌هاست.

تیریون می‌گوید - شاید اینطور باشد، بشرط اینکه نخواهند از مردها تقلید کنند.

- انجام مشاغل مردانه به معنی تقلید از مردها نیست.

ژیزل دوفرن می‌گوید - ژان شارل این حرف از شما که همیشه همپای زمان حرکت می‌کنید بعید است. هیچ فکر نمی‌کردم فمینیست باشید. امروزه دیگر دوره فمینیسم به سرآمده.»

فمینیسم: در ایام اخیر مدام حرفش را می‌زنند. لورانس فوراً حواسش پرت می‌شود. این هم مثل روانکاو، بازار مشترک و قدرت عملگرایی است، نظر خاصی نسبت به آن‌ها ندارد، در واقع اصلاً نمی‌تواند درباره‌شان عقیده‌ای داشته باشد. به این جور موضوع‌ها حساسیت دارم. مادرش را نگاه می‌کند که وارد سالن می‌شود، در حالیکه لبخندی زورکی بر لب‌هایش ماسیده است. فردا، دو روز دیگر، تا آخر همین هفته، ژیلبر همه چیز را علنی به او خواهد گفت. آن روز صدایش چه طنین دردناکی داشت! بار دیگر، این بار شاید دردناک‌تر، در

گوشه دنج سالن طنین خواهد افکند؛ «پست فطرت! پست فطرت رذل!»
 لورانس گل‌هایی را به خاطر می‌آورد که آدم را یاد پرندگان موزی می‌انداختند.
 وقتی به خود می‌آید، خانم تیریون با لحنی پرشور در حال درافشانی است:
 «به نظر من، مخالف خوانی مداوم و بی‌حساب و کتاب واقعاً کار
 نفرت‌انگیزی است. مناب مثال، همین مراسم شام ۲۵ ژانویه برای حمایت از
 کودکان گرسنه عمل خیلی انسانی و قشنگی بود: از هر نفر بیست هزار فرانک
 گرفتند و بهش همان غذایی را دادند که بچه هندی‌ها می‌خورند: یک کاسه
 برنج و یک لیوان آب. خب، نتیجه‌اش چه شد؟ روزنامه‌های دست‌چپی
 ریشخندشان کردند. حالا اگر خاویار و جگر غاز خورده بودیم، باز یک
 حرفی!

دومینیک - از هر عملی می‌شود انتقاد کرد. آدم باید یک گوشش را در کند
 و یکی را دروازه، و این جور ایرادهای مفرضانه را نشنیده بگیرد.»
 بنظر می‌رسد که حواش جای دیگر است، بی‌توجه به خانم تیریون جواب
 می‌دهد؛ چهار مهمان دیگر پشت میز بریج می‌نشینند؛ لورانس مجله /کسپرس
 را ورق می‌زند؛ موضوعات روز را بصورت خلاصه و خنثی به خورد
 خوانندگان می‌دهند؛ سهل‌الضم و بی‌آزار؛ لحن‌شان ابداً خشونت ندارد، نه در
 خاطر می‌ماند، نه ذهن را می‌خراشد. خوابش گرفته است، همین که تیریون از
 پشت میز بریج بلند می‌شود و اعلام می‌کند:

«دیگر ناچاریم برویم! فردا روز پر مشغله‌ای دارم.

لورانس هم شتاب زده برمی‌خیزد و می‌گوید - می‌روم بالا بخوابم.
 خانم تیریون می‌گوید - لابد خوابیدن در اینجا خیلی دلچسپ است. گمان
 نکنم آدم قرص خواب‌آور لازم داشته باشد. در پاریس، خوابیدن بدون قرص
 خواب‌آور مکافات است.

زیزل دوفرن می‌گوید - از وقتی که روزی یک آرامبخش می‌خورم،

قرص‌های خواب‌آور را کنار گذاشته‌ام.

ژان شارل، با خوش خلقی و خنده، می‌گوید - من یکی از این صفحه‌های لالایی را امتحان کردم، ولی اصلاً فایده نداشت.

تیریون می‌گوید - شنیده‌ام دستگاه عجیبی اختراع کرده‌اند که با برق کار می‌کند، و علائم نورانی یکنواخت و چشمگیری از آن ساطع می‌شوند که آدم را خواب می‌کنند و بعد دستگاه خودبخود خاموش می‌شود. خیال دارم یکی از آن‌ها را سفارش بدهم.

لورانس می‌گوید - من امشب آنقدر خسته‌ام که سرپا هم خوابم می‌برد.»
 اتاق‌ها واقعاً خیلی دلچسپ‌اند: دیوارها را با کتان زوی^۱ پوشانده‌اند، تختخواب‌ها مدل روستایی هستند، لحاف‌ها چهل تکه‌اند، و کنار دستویی یک تشت کوچک و یک پارچ از جنس چینی بدلی گذاشته‌اند. در حمام تقریباً نامشخص است و در زمینه دیوار گم می‌شود. لورانس از پنجره به بیرون خم می‌شود و بوی سرد خاک را استشمام می‌کند. تا چند لحظه دیگر، ژان شارل آنجا خواهد بود: دلش می‌خواهد فقط به او فکر کند، به نیمرخش که تلالو رقصان شعله‌ها بر آن پرتو افکنده بود. و نساغافل سروکله‌اش پیدا می‌شود، به سمتش می‌آید، و محبت مانند جویباری سوزان در رگ‌های لورانس جاری می‌شود؛ گرمای وجود ژان شارل تا اعماق استخوانش را می‌سوزاند.

«ببینم، عزیزکم! خیلی که ترسیدی؟»

لورانس می‌گوید - نه. جای شکرش باقی است که دوچرخه‌سوار را زیر نگرفتم.»

سرش را به پشتی چرمی صندلی اتومبیل تکیه می‌دهد. احساس نارضایتی

می‌کند، بی‌آنکه درست علتش را بداند.

«یک فنجان چای میل داری؟»

- نه! خودت را به زحمت نینداز.

- پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

بدمیتون، تلویزیون: سرشب بود که راه افتادیم؛ تند نمی‌راندم. حضور ژان شارل را کنارم احساس می‌کردم، نگاهم به جاده بود و شب عاشقانه‌مان را به یاد می‌آوردم. ناغافل، از باریکه راه سمت راستم، دوچرخه‌سواری مو قرمز در برابر نور چراغ‌های اتومبیلم پدیدار شد. با حرکتی سریع فرمان را چرخاندم و اتومبیل چپه شد و در گودالی افتاد.

«آسیبی ندیدی؟»

ژان شارل گفت - نه. تو چطور؟

- من هم سالم.»

ماشین را خاموش کرد. در اتومبیل باز شد:

«زخمی شدید؟»

- نه.»

یک گروه دوچرخه‌سوار - پسر و دختر - دور اتومبیل، که از حرکت باز ایستاده بود، وارونه شده بود، و چرخ‌هایش همچنان می‌چرخیدند. جمع شده بودند؛ رو به جوانک مو قرمز کردم و فریاد زدم «احمق عوضی!» حسابی دلم خنک شد! برای یک لحظه به نظرم رسیده بود که او را زیر خواهم گرفت. خودم را در آغوش ژان شارل رها کردم: «عزیز دلم! خیلی شانس آوردیم. هیچکس حتی یک خراش هم برنداشت!»

لبخند نمی‌زد:

«ماشین درب و داغان شده است.

- فدای سرت. خدا را شکر که بلایی سر خودمان نیامد.»

چند راننده توقف کردند؛ یکی از پسرها قضیه را توضیح داد:
 «این عوضی اصلاً حواش به جاده نبود، همینطور خرکی رفت جلوی
 ماشین؛ آن وقت، سرکار خانم به سمت چپ پیچید...»
 جوانک مو قرمز، با لکنت و زیر لبی، عذرخواهی می‌کرد، سایرین از من
 تشکر می‌کردند...

«زندگی‌اش را مدیون شماست، باید برایتان یک شمع نذر کند!» در این
 جاده مرطوب، کنار اتومبیلی که له‌لورده شده بود، شادی غریبی در وجودم
 می‌جوشید، که مثل شامپاین سکرآور بود. نسبت به این دوچرخه سوار ابله
 احساس محبت می‌کردم چون باعث مرگش نشده بودم، همین‌طور هم نسبت به
 رفقاییش که لبخند دوستانه‌شان را تاثرم می‌کردند، و غریبه‌هایی که داوطلبانه
 می‌خواستند ما را به پاریس برسانند. و یکدفعه سرم گیج رفت و بیهوش شدم.
 در صندلی عقب یک سیتروئن به خود آمده بود. اما درست به یاد نمی‌آورد
 که چگونه به هوش آمد؛ در هر حال، دچار شوک شدیدی شده بود. ژان شارل
 می‌گفت که باید ماشین تازه‌ای بخرند، و از این که اتومبیل قراضه‌شان را حتی
 دوست‌هزار فرانک هم نمی‌توانست بفروشد پاک دماغ بود؛ دلخوری‌اش قابل
 درک بود؛ اما لورانس نمی‌توانست بفهمد چرا او را مقصر می‌دانست،
 نمی‌توانست بپذیرد که مرتکب خطایی شده است. من این وسط هیچ کار
 اشتباهی نکردم، تازه خیلی هم مهارت به خرج دادم که ماشین را آنقدر ملایم
 در گودال چپه کردم؛ اما، واقعیت این است که همه شوهرها خیال می‌کنند دست
 به فرمان‌شان از زن‌هایشان بهتر است. خوب بخاطر دارم که حرف‌هایش
 بقدری غیرمنصفانه بودند که قبل از خواب گفتم: «محال بود کسی بتواند این
 حادثه را بی‌خطر از سر بگذراند، بی‌آنکه ماشین آسیبی ببیند.» جواب داد:
 «بیخودی آنقدر ذوق نکن؛ ما فقط بیمه تصادف شخص ثالث را داریم.»
 «لابد انتظار داشتی یارو را زیر بگیرم و بکشم تا ماشین سالم بماند؟»

- نمی‌کشتیش. شاید پایش می‌شکست...

- هیچ بعید نبود که کشته شود.

- به هر صورت تقصیر از خودش بود. همه به نفع تو شهادت می‌دادند.»

حتم دارم خودش هم به حرف‌هایی که می‌زد هیچ اعتقادی نداشت، فقط می‌خواست دق دلش را سرم خالی کند، چون یقین داشت که می‌شد کم خرج‌تر جلوی فاجعه را گرفت. اما اشتباه می‌کند.

پدرش، در حالیکه سینی را روی میزی می‌گذارد که روزنامه‌ها بر آن تلبیار شده‌اند، می‌گوید، «بفرما، این هم چایی! مخلوط مخصوص ابداعی خودم. کنجکاوم بدانم اگر بچه‌ها هم در ماشین بودند، باز همین طور عکس‌العمل نشان می‌دادی؟»

لورانس می‌گوید - راستش، نمی‌دانم. - مردد است. با خود فکر می‌کند: ژان شارل جزیی از وجود من است. همبستگی کامل داریم. طوری عمل کردم که انگار تنها باشم. اما اینکه جان دخترهایم را برای نجات یک غریبه به خطر بی‌اندازم با هیچ منطقی سازگار نیست. چقدر بی‌معنی و نامعقول است! پس، تکلیف ژان شارل این وسط چه می‌شود؟ او بیشتر از من در معرض خطر مرگ بود. اگر درست فکر کنم، می‌بینم تا حدی حق دارد عصبانی باشد.

«دیروز که با بچه‌ها بودم، ترجیح می‌دادم یک ماه حقوق بازنشستگی‌ام را به باد بدهم، ولی کوچکترین ریسکی نکنم.

لورانس می‌گوید - چقدر بهشان خوش گذشت! حسابی برایشان مایه گذاشتی، شاهانه سفر کردند.

- ای بابا! بردشان به یکی از این مهمانخانه‌های کوچک و سنتی که هنوز خامه واقعی دارند، شکم مرغ‌هایشان را با دانه سیر می‌کنند، تخم مرغ‌هایشان راستی راستی مزه تخم مرغ می‌دهد. هیچ می‌دانستی که در ایالات متحده مرغ‌ها با جلبک تغذیه می‌شوند و باید به تخم مرغ‌ها ماده‌ای شیمیایی تزریق

کنند تا طعم تخم مرغ بدهند؟

- جای تعجب ندارد. دومینیک برایم از نیویورک شکلات‌هایی آورده بود که به آن‌ها مواد شیمیایی زده بودند تا بوی کاکائو بدهند.»

دوتایی می‌خندند. چقدر عجیب است که تا بحال یکبار هم آخر هفته را با او نگذرانده‌ام! چای را در فنجان‌هایی می‌ریزد که یک شکل نیستند. لامپی که روی بدنه یک چراغ نفتی سوار شده است بر میز، که کتاب گشوده شده‌ای از مجموعه پلیاد^۱ بر آن خودنمایی می‌کند، نور می‌پاشد: کل مجموعه را دارد. برای سرگرم شدن و تفریح کردن محتاج آن نیست که تخیلش را عذاب بدهد. می‌گوید، «لوئیز خیلی ناقلا و کلک است. اما کاترین به خودت رفته. وقتی به سن او بودی، همین قدر جدی و تودار بنظر می‌رسیدی.

لورانس می‌گوید - آره، اخلاقم عین الان او بود. (شبهه من خواهد شد؟)

- متوجه شدم که تخیلش خیلی پیشرفت کرده.

- پس، تو هم با من هم عقیده‌ای! از دست مارت کلافه شده‌ام چون اصرار دارد که برای کاترین مراسم تناول نخستین عشا ربانی را برگزار کنم.

- آرزویش این است که همه‌مان را مومن کند. اهل موعظه نیست: سعی دارد برای سایرین الگو باشد. انگار می‌خواهد بگوید: ببینید چطور ایمان وجود زن را دگرگون می‌کند و چقدر به او زیبایی درونی می‌بخشد. اما طفلک بیهوده تلاش می‌کند، به تماشا گذاشتن زیبایی درونی کار آسانی نیست.

- خیلی بدجنسی!

- ابداً! دختر نازنین و شریفی است. تو و مادرت موفقیت‌های شغلی درخشانی دارید؛ زن‌خانه‌دار و مادر دلسوز بودن در مقایسه با موقعیت‌های برجسته اجتماعی جلوه‌ای ندارند: ناچار، به تقدس چسبیده.

- و اینکه او بر تنها شاهد تلاش‌هایش باشد اصلاً برایش کافی نیست.

- کی‌ها به فوورول آمده بودند؟

- ژیلبر مورتیه، خانم و آقای دوفرن، تیریون و زنش.

- فکر نمی‌کردم مادرت حاضر باشد این آشغال را به منزلش دعوت کند! آن وقت‌ها که با هم معاشرت داشتیم و زیاد به خانه ما می‌آمد، مدام خودنمایی و قلمبه‌گویی می‌کرد، ولی حرف‌هایش هیچ محتوایی نداشتند. یک وقت خیال نکنی می‌خواهم از خودم تعریف کنم، ولی شروع کارم خیلی بهتر از او بود. همه موفقیت‌های شغلی‌اش به برکت زد و بندهای کثیف و هوچی‌بازی بود. و دومینیک دلش می‌خواست که من هم مثل او باشم!

- تو نمی‌توانستی.

- چرا می‌توانستم، بشرط اینکه حاضر می‌شدم به هر پدرسوختگی و رذالتی

تن بدهم.

- منظور من هم دقیقاً همین است. تو نمی‌توانی از این قماش آدم‌ها باشی». دومینیک پدر رادریک نکرده بود. «او میانمایکی را انتخاب کرده». چه اشتباهی! زندگانی بدون سازش، که در آن برای اندیشیدن و خودسازی معنوی هم وقت و فرصت کافی هست، بجای نحوه متزلزل زندگی اطرافیان مادر، یا هستی بی‌هدف کسانی که خودم هم جزو شان هستم.

«مادرت هنوز اوضاعش روبراه است و کبکش خروس می‌خواند؟»

لورانس مردد می‌ماند:

«رابطه‌اش با ژیلبر مورتیه دیگر تعریفی ندارد. گمان کنم همین روزهاست

که ژیلبر ترکش کند.

- شاید آن وقت جای واقعی خودش را پیدا کند! از ملکه زیبایی دنیا باهوش‌تر است و سروشکلش از مرحوم خانم روزولت بهتر است: در نتیجه، خودش را گم می‌کند و به خیالش می‌رسد که یک سرگردن از همه زن‌ها بالاتر است.

– فعلاً، وضع روحی خیلی بدی دارد و مدام غصه می‌خورد.»

لورانس کنایه بی‌ترحم پدرش را موجه می‌داند، ولی دلش به حال دومینیک هم می‌سوزد: «می‌دانی، راجع به حرفی که آن روز درباره بدبختی گفתי خیلی فکر کردم. در هر حال، بدبختی وجود دارد و نمی‌شود انکارش کرد. تو، خودت را با هر شرایطی وفق می‌دهی و همیشه بر وضعیت غلبه می‌کنی؛ ولی همه قدرت و توانایی این کار را ندارند.

– کاری که از عهده من برآید، از دیگران هم ساخته است. من که تافته جدا بافته نیستم.

لورانس، با ملاحظت، می‌گوید – بنظر من، حساب تو از سایرین جداست، و از نظر روحی، قدرتی داری که در وجود دیگران نیست. مثلاً، همین تنهایی! اکثر مردم نمی‌توانند تحملش کنند و خود را با آن وفق بدهند.

– علتش این است که صادقانه سعی نمی‌کنند. من بزرگترین شادی‌هایم را در تنهایی کسب کردم.

– واقعاً از زندگی‌ات راضی هستی؟

– هیچوقت کاری نکرده‌ام که از بابتش خودم را شمات کنم.

– خوش بحالت!

– تو از زندگی‌ات راضی نیستی؟

– چرا، راضی‌ام! ولی بخاطر خیلی چیزها خودم را سرزنش می‌کنم؛ خیلی کم به دخترهایم می‌رسم؛ خیلی کم به دیدنت می‌آیم.

– از این بابت گله‌ای ندارم. می‌دانم که خانواده و مشکلات کاری وقت زیادی برایت باقی نمی‌گذارند.

– درست است؛ ولی با اینحال...»

در دل می‌گوید، اگر لوسین نبود وقت آزاد بیشتری داشتم؛ پدر را بیشتر می‌دیدم، و می‌توانستم، مثل او، بخوانم، فکر کنم. زندگی‌ام زیادی شلوغ و

پر مشغله است.

«می‌بینی، الان مجبورم برگردم منزل. بلند می‌شود: - ترکیب مخصوصت خیلی خوش طعم بود.

- راستی، بگو ببینم، مطمئنی خونریزی داخلی نداری؟ بدنیست اگر پیش دکتر بروی.

- نه، نه. حالم کاملاً خوب است.

- حالا، بدون ماشین چی کار می‌کنید؟ می‌خواهی اتومبیل را یک مدتی به‌تان امانت بدهم.

- خودت به درد سر می‌افتی.

- برایم دردسری ندارد؛ بندرت ازش استفاده می‌کنم. گردش و ولگردی با پای پیاده لذتش خیلی بیشتر است.»

هنگامی که پشت فرمان می‌نشیند، وجودش لبریز از محبتی منقلب‌کننده است و با خود می‌اندیشد که پدر مثل همیشه با گذشت و سخاوت‌مند است. گول کسی را نمی‌خورد، و بموقعش می‌تواند خشن و ستیزه‌جو هم باشد؛ اما هر وقت به وجودش نیاز داشته باشی، کنارت است، بی‌نهایت، با ملاحظه و همیشه آماده به خدمت. هنوز خنکای مطبوع آبارتعمان را، که مانند هاله‌ای دلپذیر او را در میان گرفته است، حس می‌کند. باید زندگی‌ام خلوت شود. اول از همه، خودم را از شر لوسین خلاص می‌کنم.

تصمیمش را گرفته است: «همین امشب.» گفت که با مونا بیرون می‌روند؛ ژان شارل حرفش را باور کرد، همیشه حرفش را باور می‌کند، چون اصلاً قوه تخیل ندارد. محال است به لورانس خیانت کند و با احساس حسادت کاملاً بیگانه است.

- جای قشنگی است، مگر نه؟

لورانس می‌گوید - آره، خیلی قشنگ است.
 پس از آنکه یکساعت را در منزل لوسین گذراندند، زن اصرار کرد که بیرون بروند. بنظرش می‌رسید که در مکانی عمومی آسان‌تر می‌تواند موضوع را برایش توضیح دهد تا در خلوت اتاقی که میعادگاه عاشقانه‌شان بود. لوسین او را به کاباره مجللی برد که سبک دوره قبل از جنگ جهانی اول را داشت: روشنائی خفیف، آینه‌ها، گیاهان سرسبز، کنج‌های نهانی و دنج با کاناپه‌های نرم و راحت. می‌توانست چنین فضایی را در یک فیلم تبلیغاتی برای شامپاین یا لیکور خلق کند. یکی از اشکال‌های حرفه‌اش: خیلی خوب می‌داند چطور می‌شود دکورهای خیال‌انگیز آفرید، در هر مکانی، بلافاصله، اجزای تشکیل دهنده‌اش را مجزا از هم می‌بیند و جنبه کلی شاعرانه محل از نظرش محو می‌شود.

«چی میل داری؟ ویسکی‌هایشان عالی است.

- یکی هم برای من سفارش بده؛ ولی زحمت نوشیدنش را خودت باید بکشی.

- امشب، خیلی خوشگل شدی.»

لبخند مهربانی بر لب‌های زن می‌نشیند:

«همیشه بهم همین را می‌گویی.»

- همیشه هم راست می‌گویم.»

زیرچشمی، در آینه، نیم‌نگاهی به خود می‌اندازد. زنی زیبا با شادمانی توأم با ظرافت، کمی بلهوس، کمی مرموز، لوسین مرا اینطور می‌بیند. قبلاً از این حالت خوشم می‌آمد. از نظر ژان شارل، لورانس با کفایت، وفادار و صاف و ساده است. این تصور هم غلط است. ظاهر چشم‌نوازی دارد. ولی خیلی زن‌ها هستند که از او زیباترند. زنی با گیسوان مشکی براق، چشمان درشت سبز که مژه‌های بلند مصنوعی‌اش بر آن‌ها سایه افکنده‌اند با جوانی که ظاهراً از او

کم‌سال‌تر است می‌رقصد: برایم قابل درک است که مردی بخاطر چنین موجودی مجنون شود و هوش از سرش بی‌برد. به یکدیگر لبخند می‌زنند و گاهی وقت‌ها گونه‌هایشان بهم می‌چسبند. آیا این عشق است؟ ما هم به یکدیگر لبخند می‌زنیم، دست‌های همدیگر را لمس می‌کنیم.

«اگر بدانی این آخر هفته‌ها برایم چه غذایی بودند! بخصوص شنبه شب... شب‌های دیگر در شک و تردید هستم. اما از بابت شنبه شب یقین دارم. انگار حفره سرخی است در اعماق هفته‌ام. مست کردم.

- کار خیلی اشتباهی بود. این موضوع آنقدرها اهمیت ندارد.

- لابد وقتی هم با من هستی، آنچه بین مان می‌گذرد آنقدرها برایت اهمیت

ندارد.»

لورانس جواب نمی‌دهد. چقدر این لوسین کسل کننده شده! مدام گله و شکایت می‌کند. اگر یکبار دیگر شمااتم کند، فوراً قال قضیه را می‌کنم: در واقع...

لوسین پیشنهاد می‌کند، «می‌خواهی برقصیم؟»

- برقصیم.»

در دل تکرار می‌کند، «همین امشب.» اما واقعاً چرا؟ علتش شب خوش و یُرشوری که در فوورول گذراندند نیست، از اینکه از پیش یکی به پیش دیگری برود معذب نمی‌شود: بقدری شبیه و یکسانند! و از رفتار ژان شارل خیلی دل‌سرد شد، وقتی بعد از تصادف، به آغوشش پناه برد و او با لحنی خشک گفت: «اتومبیل درب و داغان شده است.» علت واقعی، یگانه علت، این است که عشق آدم را به سته می‌آورد، وقتی دیگر طرف مقابل را دوست ندارد. این همه زمان تلف شده. هر دو ساکت‌اند، همانطور که اغلب کنار هم ساکت بوده‌اند؛ اما آیا لوسین حس می‌کند که این سکوت با همیشه فرق دارد؟

لورانس، هنگامی که دوباره روی کاناپه می‌نشیند، از خود می‌پرسد، «و

حالا، از کجا شروع کنم؟» سیگاری روشن می‌کند. در رمان‌های سوزناک از ازدادافتاده، همیشه در این جور مواقع سیگار روشن می‌کنند، ژان شارل می‌گوید این عمل خیلی تصنعی است. ولی در زندگی واقعی، اغلب وقتی کسی می‌خواهد ثبات اراده نشان دهد چنین می‌کند.

لوسین می‌گوید، «تو هم از فندک‌های یکبار مصرف استفاده می‌کنی؟ از خانم خوش سلیقه‌ای مثل تو بعید است. خیلی زشت و مبتذل‌اند. - عوضش، دردسر ندارند.

- خیلی دلم می‌خواهد یک فندک قشنگ بهت هدیه بدهم. یک فندک واقعاً زیبا، که از طلا باشد. ولی حتی از حق هدیه دادن به تو هم محروم. - بس کن! دست بردار! هیچوقت خودت را از این حق محروم نکردی. - هدیه‌های کم ارزش و پیش پا افتاده.»

عطر، شال، لورانس می‌گفت که نمونه‌های تبلیغاتی هستند. اما، یک فندک طلایی حتماً باعث شک و سوءظن ژان شارل می‌شد. «می‌دانی، زیاد به اشیاء دلبستگی ندارم. آنقدر برایشان تبلیغ کرده‌ام که دیگر حالم را بهم می‌زنند...

- ارتباطش را نمی‌فهمم. یک شیشی زیبا دوام دارد، پر از خاطره است. مثلاً همین فندک، اولین باری که به خانم آمدی سیگارهایت را با آن روشن کردم. - برای حفظ خاطره‌ها احتیاجی به این چیزها نیست.»

در واقع، لوسین هم، مانند ژان شارل اما بگونه‌ای متفاوت، بیرون از وجود خودش زندگی می‌کند. جز پدر کسی را سراغ ندارم که اینطوری نباشد. وفاداری‌ها و دلبستگی‌هایش در درونش جای دارند، و نه در اشیاء.

لوسین می‌پرسد، «چرا با من اینطوری حرف می‌زنی. گفتم برویم بیرون من هم قبول کردم؛ هرکاری بخواهی می‌کنم. حداقل سعی کن کمی مهربان‌تر باشی.»

لورانس جوابی نمی‌دهد.

«تمام شب، حتی یک کلمه محبت‌آمیز هم به زبان نیاوردی.

- چیزی به ذهنم نرسید.

- دیگر هیچوقت هیچ حرف دوستانه‌ای به ذهنت نمی‌رسد.»

زن با خود می‌گوید، «حالا موقعش است.» کمی رنج می‌کشد و بعد تسکین پیدا می‌کند. دقیقاً در همین لحظه، صدها عاشق و معشوق رابطه‌شان را پایان می‌دهند؛ یک سال که بگذرد، قضیه را بکلی فراموش کرده‌اند.

«بین، تو مدام از من گله می‌کنی. بهتر است رک و راست تکلیف‌مان را روشن کنیم.

لوسین، با هیجان و سرزندگی، می‌گوید - همه چیز کاملاً واضح و روشن است. چیزی وجود ندارد که توضیح لازم داشته باشد. من نه از تو توقعی دارم و نه چیزی می‌خواهم.

- صراحتاً، نه، ولی غیر مستقیم، چرا. و می‌خواهم جوابت را بدهم من نسبت به تو محبت عمیقی دارم، و این محبت را همیشه حفظ خواهم کرد. ولی دیگر عاشقانه دوستت ندارم.»

(آیا هیچوقت عاشقتش بوده‌ام؟ این کلمات اصلاً مفهومی دارند؟)

سکوت سنگینی است. قلب لورانس کمی تندتر می‌تپد، ولی دشوارترین قسمت قضیه را پشت سر گذاشته است. کلمات تعیین کننده به زبان آمده‌اند. فقط باید موضوع را خاتمه داد.

لوسین می‌گوید، «از خیلی وقت پیش این مطلب را فهمیده‌ام، چرا امشب لازم دیدی آن را به من بگویی؟

- برای اینکه به یک نتیجه‌گیری نهایی برسیم. اگر دیگر عشقی در میان نیست، بهتر است رابطه‌مان هم قطع شود.

- من دوستت دارم. و خیلی آدم‌ها با هم هستند، بی‌آنکه دیوانه‌وار عاشق

یکدیگر باشند.

- من علتی برای این کار نمی‌بینم.

- البته! هر چی که بخواهی در منزل داری. و من که دیگر نمی‌توانم از تو بگذرم، جزو موضوع‌های پیش یا افتاده زندگی‌ات هستم.

- درست برعکس، بیشتر مصلحت‌ترا در نظر دارم. آنچه از این رابطه نصیب می‌شود خیلی ناچیز است، به قول خودت فقط خرده‌ریزهای سفره به تو می‌رسند. اگر با زن دیگری باشی، خیلی خوشبخت‌تر می‌شوی.
- چه دل‌سوزی رقت‌انگیزی!

چهره لوسین منقلب می‌شود، دست لورانس را می‌گیرد:

«جدی نمی‌گویی! عشقی که بهم داشتیم، اوقاتی که در لوهاور گذراتانیدیم، لحظات خوشی که با هم بودیم، سفرمان به بوردو، می‌خواهی همه این خاطره‌ها را پاک کنی؟»

- نه، همچی خیالی ندارم. همیشه آن‌ها را به یاد خواهم داشت.

- از همین حالا فراموش کرده‌ای.»

از گذشته‌ها حرف می‌زند، تقلا می‌کند؛ لورانس با آرامش پاسخش را می‌دهد؛ کاملاً بیهوده است، ولی می‌داند این حداقل دینی است که به او دارد؛ بانزاکت، تا آخر، همه سخنانش را گوش خواهد کرد، این کمترین کاری است می‌تواند برای لوسین بکند. مرد با نگاهی مشکوک براندازش می‌کند:

«فهمیدم! یای کس دیگری در بین است!

- وای! وای! وای! با زندگی پر مشغله‌ای که من دارم!

- نه، واقعاً، باورم نمی‌شود. تو هیچوقت دوستم نداشتی. اصلاً کسی را دوست نداری. بعضی زن‌ها سردمزاجند. وضع تو از این هم بدتر است، چون دچار سرد مزاجی عاطفی هستی.

- تقصیر خودم نیست.

- و اگر بهت بگویم که آنقدر دیوانه‌وار در بزرگراه سرعت می‌گیم که

تصادف کنم، آن وقت چی؟

- گمان نکنم آنقدر بی عقل و احمق باشی. ترو خدا، قیافه مادر مرده‌ها را

نگیر. زن که قحط نیست... این نشد یکی دیگر.

- حرفت خیلی بیرحمانه است. لوسین از جا برمی‌خیزد: - بلند شو برویم.

می‌ترسم از کوره در بروم و دست رویت بلند کنم.»

تا رسیدن به خانه لورانس، هر دو ساکت می‌مانند. زن از ماشین پیاده

می‌شود و لحظه‌ای مردد بر لبه پیاده‌رو بیحرکت می‌ایستد.

می‌گوید، «خب، به امید دیدار.

نه. امید دیداری در کار نیست؛ بهتر است محبت را بچپانی همانجایی که

می‌دانی. کارم را عوض می‌کنم و می‌روم جایی که تا زنده‌ام ریختت را نبینم.»

در ماشین را می‌بندد و با سرعت به پیش می‌راند. لورانس از آنچه کرده بر

خود نمی‌بالد. ناراضی هم نیست. با خود می‌گوید، «کاری بود که باید می‌شد.»

خودش هم درست علتش را نمی‌داند.

امروز، در پوبلینف با لوسین برخورد کرد و، بی‌آنکه حرفی بزنند، از کنار

هم گذشتند. ساعت ده شب است، اتاق را مرتب می‌کند، زنگ تلفن را می‌شنود،

و بعد صدای ژان شارل را که می‌گوید:

«لورانس! مادرت باهات کار دارد.»

شتابزده به سمت تلفن می‌رود:

«چیزی شده، دومینیک؟

- آره. فوراً بیا اینجا.

- مگر چه اتفاقی افتاده؟

- بعداً بهت می‌گویم.

- همین الان می‌آیم.»

ژان شارل دوباره کتابش را باز می‌کند؛ با بیحوصلگی، می‌پرسد:

«چی شده؟»

- حدس می‌زنم ژیلبر موضوع را بهش گفته؟

- چه مکافات!

لویژ می‌گوید، «چرا این وقت شب بیرون می‌روی؟»

- مادر بزرگ یک کمی مریض است و ازم خواسته که برایش دوا بخرم.»

با آسانسور تا گاراژ، که اتومبیل اماتی پدرش آنجا پارک شده است، پائین

می‌رود. ژیلبر موضوع را علنی کرده؛ دنده عقب می‌گیرد و بیرون می‌آید. باید

آرامش را حفظ کنم. چند نفس عمیق می‌کشد. باید خونسرد باشم. نباید زیادی

تند برانم. خوشبختانه، فوراً یک جای خالی پارک در حاشیه پیاده‌رو پیدا

می‌کند. لحظه‌ای پائین پله‌ها بیحرکت می‌ایستد. جرات نمی‌کند بالا برود و

زنگ بزنند. چه چیزی پشت در انتظارش را می‌کشد؟ بالا می‌رود، زنگ می‌زند.

«دیگر چه مصیبتی پیش آمده؟»

دومینیک جواب نمی‌دهد. موهایش آرام‌تر و مرتب‌ترند، حسایی آرایش

کرده، اشک نمی‌ریزد، با حالتی عصبی سیگار دود می‌کند.

با صدایی گرفته می‌گوید، «ژیلبر از اینجا می‌رود،» لورانس را به طرف

سالن هدایت می‌کند؛ «یک ردل به تمام معناست. پست‌ترین ردل‌ها. زنتش هم

لنگه خودش است. همه‌شان سروته یک کرباسند. ولی من از خودم دفاع

می‌کنم. می‌خواهند مرا از غصه دق بدهند؛ حرشش را به دل‌شان می‌گذارم.»

لورانس نگاه پرسشگرش را به او می‌دوزد؛ منتظر می‌ماند؛ کلمات به

سختی از دهان دومینیک بیرون می‌آیند:

«طرف مربوطه لوسیل نیست. پاتریسیاست. این دخترک کودن و

عقب مانده. خیال دارد باهاش عروسی کند.

- با پاتریسیا عروسی کند؟

- آره با دوشیزه پاتریسیای نازنازی. اصلاً باورت می‌شود؟ از همین حالا جشن عروسی‌شان را مجسم می‌کنم. یک مراسم مفصل در قصر قدیمی، با عروس خانم که تاج گل نارنج سرش گذاشته. به کلیسا هم می‌روند، چون با ماری کلر به حضور جناب کشیش شرفیاب نشد. و لوسیل متاثر و هیجانزده، در نقش مادر جوان عروس خانم. وای! امان از این زندگی! آدم دلش می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبد.»

قهقهه خنده‌اش بلند می‌شود، در حالیکه سرش را به پشتی صندلی راحتی تکیه داده است؛ می‌خندد، با نگاهی خیره، و چشمانی که فقط سقیدی‌شان دیده می‌شود، و از زیر پوست گردنش رگ‌های برجسته دیده می‌شوند، درست مانند گردن زنی بسیار سالخورده. در این جور مواقع باید به آدم سیلی بزنند یا آب به صورتش بیاشند، ولی لورانس جرات این کار را ندارد.

فقط می‌گوید: «آرام باش، خواهش می‌کنم، آرام باش.»

آتش بخاری در حال خاموش شدن است، اتاق گرمای خفقان‌آوری دارد. خنده‌اش قطع می‌شود، سرش را به جلو خم می‌کند، رگ‌های گردن محو می‌شوند، خطوط چهره‌اش از ریختن می‌افتند. باید حرف زد.

«ماری کلر با طلاق موافقت کرده؟»

- البته. تازه خیلی هم خوشحال است: از من نفرت دارد. گمان کنم در

جشن عروسی هم شرکت کند.»

دومینیک مشت محکمی بر دسته صندلی راحتی می‌کوبد.

«همه عمرم مبارزه کرده‌ام. و حالا بین چطور این نیم‌وجبی احسق و عوضی در بیست سالگی زن یکی از پولدارترین مردان فرانسه می‌شود. وقتی ژیلبر به درک واصل شود، علی‌امخدره هنوز جوان است و نصف ثروت مرتیکه

به او می‌رسد. تو بگو، این انصاف است؟

- آه! حرف از انصاف زن. ببین: تو به همت خودت به اینجا رسیده‌ای، و این خیلی با ارزش است. محتاج کسی نبودی. همین قدرت اراده‌ات را ثابت می‌کند. به همه‌شان نشان بده که چقدر شخصیت‌ات قوی و محکم است و بود و نبود ژیلیر اصلاً برایت اهمیتی ندارد...

- خیال می‌کنی آسان است که آدم به همت خودش به جایی برسد! نمی‌دانی چه سختی‌ها باید کشید. به چه کارهایی تن داد، و چه خفت‌هایی را تحمل کرد! بخصوص اگر یک زن بخواهد در جامعه به پست و مقامی برسد. همه عمرم تحقیر شدم. کنار ژیلیر... صدای دومینیک می‌لرزد: - کنار ژیلیر احساس امنیت می‌کردم: بنظرم می‌رسید که پشت و پناهی دارم؛ بالاخره، بعد از این همه سال مشقت، تازه به آرامش رسیده بودم...

این کلمات را با چنان لحنی بر زبان آورد، که لورانس بی‌اختیار به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت. امنیت، آرامش. انگار حقیقت این زندگی پرتلاطم را، که معمولاً از نظر پنهان است، آشکار کرده باشد.

«دومینیک عزیزم، تو باید به وجود خودت افتخار کنی و اجازه ندهی که گرفتار احساس حقارت بشوی، هیچوقت نباید فکر کنی که تحقیر شده‌ای. ژیلیر ارزش این را ندارد که افسوسش را بخوری. می‌دانم که سخت است، احتیاج به زمان داری، ولی حتم داشته باش که بالاخره به این مشکل هم غلبه می‌کنی.

- اینکه آدم را مثل یک تکه جُل پاره بی‌اندازند دور تحقیرآمیز نیست؟ آخ!
از همین جا می‌شوم که چطور به حال و روزم زهر خند می‌زنند.

- چیزی نشده که جای زهر خند زدن داشته باشد.

- ولی آن‌ها بهم می‌خندند و مسخره‌ام می‌کنند.

- خب، پس معلوم است که آدم‌های بی‌شعوری هستند. فکرشان را هم

نکن.

- نمی توانم. تو نمی فهمی من چی می کشم. عین پدرت هستی، همیشه بیرون از جمع زندگی می کنی. من وضع ام فرق دارد، زندگی ام به این آدم ها گره خورده.

- دیگر باهاشان معاشرت نکن.

- پس با کی معاشرت کنم؟ «قطره های اشک بر پهنای صورت رنگ پریده دومینیک جاری می شوند: «پیری خودش بقدر کافی وحشتناک است. ولی به خودم دلداری می دادم که ژیلبر کنارم خواهد بود و همیشه با من می ماند. و حالا همه حساب هایم غلط از آب درآمد. پیر و تنها: چه آینده هولناکی.

- تو که پیر نیستی.

- بزودی می شوم.

- تنها نیستی. مرا داری، ما را داری.»

دومینیک گریه می کند. پشت صورتک هایش زنی هست که گوشت و خون دارد، و قلبی که احساس پیری می کند و از تنهایی هراس دارد؛ زیر لب می گوید:

«زنی که مرد نداشته باشد زن تنهایی است.

- مرد دیگری در زندگی ات پیدا می شود. تا آن موقع، خودت را با کارت مشغول کن.

- کارم؟ خیال می کنی دردی از من دوا می کند؟ سابقاً چرا، چونکه می خواستم پیشرفت کنم و به جایی برسم. حالا رسیده ام، و از خودم می پرسم فایده اش چه بود.

- خب، همین که توانستی خواسته هایت را عملی کنی خودش موفقیت بزرگی است. موقعیت کم نظیری داری؛ کاری که می کنی هیجان انگیز و جالب است.»

دومینک گوشش به حرف‌های او بدهکار نیست. نگاهش به دیوار مقابلش خیره مانده است: «زنی که به خواسته‌هایش رسیده! از دور موفقیت به نظر می‌رسد و آدم را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اما وقتی شب در اتاقت تنها هستی کاملاً تنها...»

بر خود می‌لرزد، انگار رعشه گرفته باشد: «نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم! ژیلبر می‌گفت، «آدم طاقت می‌آورد، طاقت می‌آورد.» آره یا نه؟
- مسافرت کن، برو به بعلبک.

- تنهایی؟

- یکی از دوست‌های زنت را همراه ببر.

- تو زنی را سراغ داری که واقعاً با من دوست باشد؟ و تازه پولش را از کجا بیاورم؟ حتی مطمئن نیستم بتوانم فورول را نگاهدارم، خیلی هزینه برمی‌دارد.

- ماشینت را بردار و برو ایتالیا، سعی کن افکارت را عوض کنی.

- نه! نه! من تسلیم نمی‌شوم. حاضر نیستم بنشینم و دست روی دست بگذارم. یک کاری می‌کنم.»

چهره دومینک آنچنان خشن و بیرحم شده است که لورانس تقریباً ترسش برمی‌دارد.

«چه خیالی داری؟ چه کاری ازت ساخته است؟»

- در هر صورت انتقام می‌گیرم.

- چه جوری؟»

دومینک مردد می‌ماند؛ لبخند غریب و مرموزی دهانش را از ریخت می‌اندازد:

«مطمئنم که پاتریسیا از کشفکاری‌های مادرش با ژیلبر خبر ندارد. خودم همه چیز را برایش تعریف می‌کنم. این را هم بهش می‌گویم که ژیلبر راجع به

لوسیل چه حرف‌هایی می‌زد: سینه‌هایش که تا سر زانویش آویزان شده و مابقی چیزها را.

- نباید همچی کاری بکنی! این دیوانگی محض است. نباید سراغ دخترک

بروی!

- نه، نمی‌روم. ولی می‌توانم برایش همه چیز را بنویسم.

- داری جدی حرف می‌زنی؟

- معلوم است، البته. چه دلیلی دارد که این کار را نکنم؟

- چون عمل زشت و تهوع‌آوری است!

- و بلایی که آن‌ها سر من آورده‌اند، تهوع‌آور نیست؟ تشخیص، رفتار

منصفانه، چه مزخرفاتی! آن‌ها حق ندارند مرا عذاب بدهند؛ من هم کسی نیستم

که جواب بدی را با خوبی بدهم».

لورانس هیچوقت راجع به دومینیک قضاوت نکرده است. اصلاً عادت

ندارد راجع به کسی قضاوت کند؛ اما بر خود می‌لرزد. چه قلب سیاهی دارد،

انگار لانه افعی‌هایی باشد که در هم وول می‌زنند و پیچ و تاب می‌خورند. باید،

به هر قیمت شده، جلوی این کار را بگیرم.

«از این راه بجایی نمی‌رسی؛ خودت را در چشم‌شان حقیر می‌کنی و

ازدواج در هر صورت سر می‌گیرد.

دومینیک می‌گوید - از این بابت، شک دارم.» به فکر فرو می‌رود، در

ذهنش حساب‌هایی می‌کند: «پاتریسیا دختر هالو و ابله‌ای است. می‌دانم

لوسیل چطور او را بار آورده؛ مامان چون معشوق می‌گیرد، ولی دختر کوچولو

از قضیه خبردار نمی‌شود، دختر کوچولو باکره آفتاب و مهتاب ندیده است، که

باید تاج گل نارنج عروس پاکدامن را روی سرش بگذارند...»

لورانس از رفتار مبتذل و غیرمنتظره دومینیک متحیر می‌شود. هرگز

مادرش با چنین لحنی حرف نزده بود و چنین کلماتی به کار نبرده بود؛ این

صدای شخص دیگری است که از گلوی دومینیک بیرون می‌آید. محال است مادر مشخص و باوقارش تا این درجه از ابتدال تنزل کند.

«خب، با این حساب، وقتی باکره خانم مطهر از واقعیت باخبر شود، اگر غلط نکنم، حایبی یکه می‌خورد.

- او که تابحال آزارش به تو نرسیده. پاتریسیا این وسط هیچ تقصیری ندارد.

- چرا او هم مقصر است.» دومینیک با لحنی خصمانه اضافه می‌کند: «چرا ازش دفاع می‌کنی؟»

- من از تو در برابر دیوانگی‌هایت دفاع می‌کنم، نه از او. بین، خودت همیشه گفتی که آدم باید ضربه‌های سخت را تحمل کند و صدایش در نیاید؛ یادت رفته چقدر رفتار ژان تکستیه بنظرت زبونانه آمد؟

- ولی من که خیال خودکشی ندارم؛ می‌خواهم انتقام بگیرم.»
چه باید بگوید، به چه استدلالی متوسل شود؟
«بهش می‌گویند که همه حرف‌هایت دروغ است.

- راجع به این قضیه بهشان چیزی نخواهد گفت؛ فقط از جفت‌شان با تمام وجود متنفر می‌شود.

- فرض کن که موضوع را به آن‌ها بگوید. آن وقت یک جو آبرو برایت باقی نمی‌ماند، چون همه جا جار می‌زنند که تو همجی نامه‌هایی نوشتی.
- نه اینطور نیست. هیچکس با دست خودش طشت رسوایی‌اش را روی پشت‌بام نمی‌برد و گند و کثافت‌هایش را علنی نمی‌کند.

- می‌گویند تو نامه‌های بی‌شرمانه‌ای برایشان فرستادی، بی‌آنکه به جزئیات‌شان اشاره کنند.

- آن وقت، من خودم موضوع نامه‌ها را شرح خواهم داد.

- هیچ مجسم کردی مردم راجع بهت چی فکر می‌کنند؟

- می‌فهمند که اجازه نمی‌دهم کسی مرا لگدکوب کند. در هر صورت، از نظر همه، من یک زن ترک شده هستم، زنی که معشوقش ولش کرده تا دنبال یک دختر جوان برود. ترجیح می‌دهم منفور باشم تا مسخره و اسباب خنده این و آن.

- ترا بخدا، یک خرده...

دومینیک می‌گوید - وای! امان از دست تو! با این حرف هایت حوصله‌ام را سر می‌بری. باشد قبول، این کار را نمی‌کنم. خب، حالا تکلیف چیه؟ «باز قیافه دومینیک از ریخت می‌افتد و حق‌ها کنان می‌گریزد: «هیچوقت شانس نداشتم. پدرت مرد بی‌عرضه‌ای بود. آره، یک بی‌عرضه به تمام معنا. و وقتی بالاخره یک مرد واقعی پیدا کردم، خیال دارد مرا بخاطر یک دختر بیست ساله ول کند و برود.»

- می‌خواهی شب اینجا بمانم؟

- نه، قرص‌هایم را بده. باید بیشتر از همیشه بخورم تا خوابم ببرد. دیگر رنق ندارم.»

یک لیوان آب، یک کپسول سبز، دو حب کوچک سفید. دومینیک همه‌شان را فرو می‌بلعد:

«حالا تنهایم بگذار.»

لورانس می‌بوسدش و در ورودی را پشت سرش می‌بندد. آهسته رانندگی می‌کند. آیا دومینیک این نامه را خواهد نوشت یا نه؟ چطور مانعش بشوم؟ زیلبر را خبر کنم؟ این خیانت و خبرچینی است. از این گذشته، او که نمی‌تواند نامه‌هایی را که برای پاتریسیا می‌رسند کنترل کند. مادر را فوراً، همین فردا، به سفر ببرم؟ قبول نمی‌کند. چه باید بکنم؟ هر بار که این سوال به ذهنش خطور می‌کند، دچار سردرگمی می‌شود. همیشه در مسیر تعیین شده حرکت کرده‌ام. هیچوقت خودم تصمیمی نگرفته‌ام. حتی در مورد ازدواجم؛ شغلم به انتخاب

خودم نبوده؛ رابطه‌ام با لوسین هم همین طور: تصادفی پیش آمد و بی‌علت پایان گرفت، بی‌آنکه اراده‌ام در آن دخالتی داشته باشد. همه چیز اتفاقی برآیم رخ می‌دهد، فقط همین. چه کار باید بکنم؟ از ژان شارل راهنمایی بخواهم؟

«وای! پناه بر خدا! اگر بدانی دومینیک چه حال زاری دارد! ژیلبر همه چیز را بهش گفته.»

شوهرش، بعد از اینکه چوب الفی را بین صفحات کتاب گذاشت، آن را می‌بندد:

«قابل پیش بینی بود.»

— امیدوار بودم مقاومت بیشتری نشان دهد و وضعیت را آسان‌تر بپذیرد. در این یک ماه گذشته، آنقدر از ژیلبر بدگویی کرده بود که نگو!

— خیلی چیزها در زندگی‌اش بهم می‌خورد. اول از همه وضع مالی‌اش: دیگر نمی‌تواند مثل سابق بریز و پاش بکند.»

لورانس، با حالتی عصبی نیم‌خیز می‌شود. ژان شارل از قضایای عاطفی سوزناک بیزار است، قبول؛ ولی با این همه، نباید لحنش تا این حد بی‌تفاوت باشد!

«دومینیک که ژیلبر را بخاطر پولش نمی‌خواهد.»

مرد با لحنی خشن می‌گوید، «ولی به هر صورت ژیلبر ثروتمند است و این هم به حساب می‌آید. مطمئن باشد که همه در رابطه با او این مطلب را در نظر می‌گیرند.»

لورانس جواب نمی‌دهد و به سمت اتاق خواب می‌رود. واضح است که ژان شارل هنوز از یابت هشتصد هزار فرانکی که تصادف خرج روی دستش گذاشته دلخور است. و مرا مقصر می‌داند! با حرکاتی تند و شتابزده لباس‌هایش را درمی‌آورد. خشم در وجودش می‌جوشد. الان موقع عصبانی شدن نیست، باید خوب بخوابم. یک لیوان آب، چند نرمش، یک دوش آب سرد. حالا

معلوم شد که نمی‌توانم روی راهنمایی ژان شارل حساب کنم: محال است در امور شخصی دیگران دخالت کند. فقط یک نفر می‌تواند به لورانس کمک کند: پدرش؛ ولی لورانس خودش را مجاز نمی‌بیند که از بخشندگی و بزرگواری تردیدناپذیر پدرش تا این حد سوءاستفاده کند، و توقع داشته باشد که او از ناکامی‌های عاشقانه دومینیک متاثر شود و به حال همسر سابقش دل بسوزاند. برای اولین بار در زندگی‌اش، قبل از آنکه به بستر برود، قرص خواب‌آور می‌خورد. از یکشنبه تا حالا خیلی التهاب داشته است: همه مشکلات با هم بر سرش هوار شده‌اند.

لورانس، از ترس اینکه مبدا مادرش را از خواب بپراند، تا قبل از آنکه بخواهد راهی دفتر شود، به او زنگ نمی‌زند. می‌پرسد:

«حالت چطور است؟ توانستی بخوابی؟»

«تا ساعت چهار صبح عالی خوابیدم.»

لحن دومینیک ستیزه‌جویی شادمانه‌ای دارد.

«فقط تا ساعت چهار؟»

«آره. ساعت چهار بیدار شدم.»

سکوت، و بعد دومینیک با حالتی پیروزمندانه اعلام می‌کند:

«برای پاتریسیا نامه نوشتم.»

«نه! وای نه!» قلب لورانس دیوانه‌وار می‌تپد: «هنوز که پستش نکردی؟»

«ساعت پنج صبح یا پست سریع فرستادمش. وقتی قیافه ملوسک خانم را

بعد از خواندن نامه مجسم می‌کنم، از خوشحالی دلم غنچ می‌رود.»

«دومینیک! این بی‌عقلی محض است. دخترک نباید این نامه را بخواند.»

بهش تلفن بزن: التماس کن که پاکت را باز نکند.

«چه حرفی می‌زنی! من بهش تلفن بزنم؟ تازه، دیگر خیلی دیر شده، تا

حالا نامه را خوانده.»

لورانس ساکت می‌شود. گوشه‌اش را می‌گذارد و شتابان خودش را به دستشویی می‌رساند: حالت تهوع معده‌اش را بهم ریخته، تمام چایی را که چند دقیقه قبل نوشیده است بالا می‌آورد؛ سال‌ها می‌شد که، در اثر دلهره و التهاب، استفراغ نکرده بود. معده‌اش خالی است، ولی هنوز حالت تهوع شدیدی دارد. تخلیخ ضعیف است، نمی‌تواند پاتریا یا لوسیل یا ژیلبر یا هر چیز بخصوص دیگر را مجسم کند. ولی می‌ترسد. هراسی جنون‌آسا به جانش افتاده است.

لیوانی آب می‌نوشد و روی کاناپه ولو می‌شود.

کاترین می‌پرسد، «مامان خسته‌ای؟»

- یک کم. چیز مهمی نیست. برو به تکالیف برس.

- خسته‌ای یا غمگینی؟ بخاطر مادر بزرگ غصه می‌خوری؟

- چرا این سوال را می‌کنی؟

- یک دقیقه پیش بهم گفتی که حالش بهتر است، ولی انگار اینطور نیست.

کاترین سرش را بلند می‌کند و به مادرش خیره می‌شود، چهره‌اش نگران است، ولی لورانس در نگاهش نشانه‌های اعتماد را می‌بیند. بازویش را دور کمر دخترش گره می‌کند و او را محکم در آغوش می‌فشارد.

«مادر بزرگ واقعاً مریض نیست. فقط دچار مشکل شده است: قرار بود با ژیلبر عروسی کند ولی او دیگر دومینیک را دوست ندارد، و می‌خواهد با کس دیگری ازدواج کند. واسه همین هم مادر بزرگ غصه‌دار است.»

- آهان!؛ کاترین به فکر فرو می‌رود: «چی کار می‌توانیم بکنیم؟»

- باهاش خیلی مهربان باشیم. فقط همین.

- مامان، آیا مادر بزرگ بدجنس می‌شود؟

- چطور مگر؟

- بریزیت می‌گوید آدم‌هایی که بدجنس می‌کنند، بخاطر این است که

بدبخت‌اند. جز نازی‌ها.

- بهت همچی حرفی زد؟ لورانس دخترش را محکم‌تر به خود می‌فشارد:
«نه مادر بزرگ بدجنس نمی‌شود. ولی وقتی دیدیش مواظب رفتارت باش.
کاری نکن که بفهمد می‌دانی غمگین است.

کاترین می‌گوید - دلم نمی‌خواهد که تو غمگین باشی.

- من خوشحالم چون دختر کوچولوی مهربانی مثل تو دارم. برو تکالیفت را
انجام بده و راجع به این قضیه هم به لوییز چیزی نگو: او هنوز خیلی بچه است
و فهمیدن این چیزها برایش سخت است. قول می‌دهی؟
کاترین می‌گوید - قول می‌دهم.»

بوسه‌ای بر گونه مادرش می‌زند و لبخند به لب دنبال کارش می‌رود. چه
بچه با عاطفه و معصومی! آیا باید زنی مثل من بشود، که در سینه‌اش سنگ
است و ذهنش اناشته از دود گوگرد؟

لورانس، در حالیکه دفترش در بوبلینف با مونا و لوسین درباره اینکه
چطور برای عرضه لیتولوم فلوریل^۱ به بازار تبلیغ کنند بحث می‌کند، در دل
می‌گوید، «دیگر فکرش را نکنیم، نمی‌خواهم دیگر به این موضوع فکر کنم.»
ساعت یازده و نیم است. ساعت هشت صبح نامه باید به دست پاتریسیا رسیده
باشد.

لوسین می‌گوید، «حواست به من است؟

- آره، البته.»

مرد احساس کینه‌ای عمیق می‌کند و رفتارش خصمانه است. لورانس
ترجیح می‌داد دیگر او را نبیند، اما ووآزن^۲ حاضر نیست لوسین را از دست
بدهد. معصومیت لیتولوم، معصومیت مدرن و پیچیده؛ شفافیت؛ پاکی منابع توام
با بی‌پروایی رندانه؛ باید با این تضادها بازی کرد. زنگ تلفن لورانس را از جا

می‌پراند. ژیلیر: «توصیه می‌کنم همین الساعه به دیدن مادرتان بروید.» لحنش کوبنده و شرورانه است؛ فوراً گوشی را گذاشت. لورانس شماره منزل مادرش را می‌گیرد. از این دستگاه نفرت دارد، این کاساندر^۱ که خروش گوشخراشش ناغافل آزمایش روزها را بر هم می‌زند و از رویدادهای شوم خبر می‌دهد. آن سوی خط، صدای زنگ تلفن در سرمای سکوت می‌لرزد: انگار آپارتمان خالی است. اما، به گفته ژیلیر، دومینیک باید آنجا باشد. کسی در آپارتمانی خالی. چه چیزی است؟ یک مرده.

«حادثه‌ای برای مادرم پیش آمده. درست نمی‌دانم چه شده، مثل اینکه سخته کرده... باید فوراً بروم سراغش.»
ظواهر^۲ حالت غریبی دارد؛ نه لوسین و نه مونا، هیچکدام، حتی یک کلمه هم به زبان نمی‌آورند.

می‌دود؛ سوار ماشینش می‌شود و تا جایی که می‌تواند با سرعت می‌راند؛ اتومبیل را در مکانی ممنوع پارک می‌کند؛ طاقت نمی‌آورد که منتظر شود تا آسانسور به پائین برسد، و پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود؛ دوبار پشت هم سه زنگ ممتد می‌زند. سکوت. انگشتش را روی دکمه زنگ می‌گذارد و بر نمی‌دارد.

«چه خبر شده؟»

- من ام، لورانس.»

در باز می‌شود. ولی دومینیک به او پشت می‌کند؛ ربدو شامبر آبی‌اش را به تن دارد. به اتاقش می‌رود که پرده‌هایش کشیده شده‌اند. در سایه روشن، گلدانی دیده می‌شود که بر زمین افتاده، لاله‌هایی که این سو و آن سو پخش شده‌اند، موکت که چند جایش خیس است. دومینیک خود را روی صندلی دسته‌دار پهنی رها می‌کند. مثل آن روز، سرش را به پشتی صندلی راحتی تکیه

می‌دهد، نگاهش را به سقف می‌دوزد، بغض گلویش را گرفته و رگ‌های گردنش برآمده شده‌اند، حق‌حق کنان به گریه می‌افتد. قسمت جلوی ریدوشامبر جر خورده، دکمه‌هایش کنده شده‌اند:

«بهم سیلی زد.»

لورانس به دستشویی می‌رود، قفسه داروها را باز می‌کند.

«آرامبخش نخوردی؟ نه؟ خوب، پس این را بخور.»

دومینیک اطاعت می‌کند. و با صدایی ناآشنا و غریبه ماجرا را شرح می‌دهد. ژیلبر ساعت ده زنگ در را زد، دومینیک خیال کرد که سرایدار است. پاتریسیا فوراً گریه کنان به آغوش ژیلبر پناه برده بود، و لوسیل داد و قال می‌کرد، مرد با پا در را پشت سرش بست، با مهربانی موه‌های پاتریسیا را نوازش می‌کرد و با لحنی پر محبت و تسکین دهنده دل‌داری‌اش می‌داد؛ و آنجا، در سرسرا مادر را به باد فحش گرفته بود و سیلی محکمی به صورتش زده بود، یقه ریدوشامبرش را چسبیده بود و او را خرکشان به اتاق خواب برده بود. صدای دومینیک در گلو خفه می‌شود، به سسکه می‌افتد.

«فقط دلم می‌خواهد بمیرم.»

دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ سر لورانس از شدت کلافگی داغ شده است. اتاق آشفته، تخت بهم ریخته، ریدو شامبر جر خورده، گلهایی که پخش زمین شده‌اند را می‌بیند و ژیلبر را، با دست‌های درشت و مانیکور شده، و شرارتی که صورت کمی چاق‌لویش را هولناک جلوه می‌دهد، در ذهن مجسم می‌کند. چطور به خودش جرات این کار را داد؟ چه چیزی می‌توانست مانعش بشود؟ هراس گلوی لورانس را می‌فشارد، هراس از آنچه در آن لحظات بر دومینیک گذشته، و آنچه در این لحظه بر او می‌گذرد. وای! همه تصاویر درهم شکستند و خرد شدند و دیگر هرگز نمی‌توان آن‌ها را بساز ساخت. لورانس می‌خواهد خودش هم یک آرامبخش بخورد، اما نه، باید کاملاً هوشیار بماند.

می‌گوید، «عجب مرتیکه وحشی و خشنی! همه‌شان یک مشت وحشی بی مغز هستند.

دومینیک زیر لب می‌گوید - می‌خواهم ببیرم.

لورانس می‌گوید - به! آنقدر نشین و زار تزن، اگر بفهمد چه حالی داری کلی کیف می‌کند. صورتت را بشور، حمام کن، لباس پیوش تا با هم برویم بیرون.»

ژیلیر فهمید که فقط یک راه وجود دارد تا دومینیک را کاملاً از پای اندازه و شخصیتش را خرد کند: تحقیر. آیا این ضربه را تاب می‌آورد؟ چقدر آسان می‌شد، اگر لورانس می‌توانست مادرش را در آشوش بگیرد، و موهایش را نوازش کند، همانطور که کاترین را بغل می‌کند و دلداری می‌دهد. آنچه از درون آزارش می‌دهد، وجودش را دوباره می‌کند، انزجاری است که با ترحم درهم می‌آمیزد، ممکن است دلش به حال قورباغه‌ای زخمی بسوزد، ولی از اینکه لمسش کند چندشش می‌شود. از ژیلیر بیزار است، و نسبت به مادرش هم احساسی کم و بیش مشابه دارد.

«همین الان دارد شیرین کاری‌اش را برای پاتریسیا و لوسیل تعریف می‌کند.

- نه، اشتباه می‌کنی. بد رفتاری با یک زن که افتخار ندارد.

- او از این جور کارها احساس غرور می‌کند؛ برای همه تعریف خواهد کرد که چطور حق‌ام را کف دستم گذاشت...

- نمی‌تواند علت رفتارش را توضیح بدهد. خودت دیروز بهم گفتی: محال است همه جا جار بزنند که با مادر نامزدش می‌خوابیده.

- دخترک کثافت! نامه‌ام را نشان داد!

لورانس با حیرت مادرش را برانداز می‌کند:

«دومینیک، من که بهت گفته بودم که نامه را به ژیلیر نشان خواهد داد!

- باورم نمی‌شد. خیال می‌کردم ارزش بیزار می‌شود و نامزدی‌شان را بهم می‌زند. اگر یک ذره برای مادرش احترام قائل بود، خودش را کنار می‌کشید؛ ساکت می‌ماند و رابطه‌اش را قطع می‌کرد. ولی پتیاره برای ثروت ژیلیر کیسه دوخته.»

طی سال‌ها، همیشه، سایرین را مانند مانعی دیده که باید از سر راهش بردارد، و موفق هم شده است؛ در نتیجه، این نکته مهم را فراموش کرده که دیگران هم برای خودشان شخصیت متقلبی دارند، و همیشه مطابق نقشه‌های او عمل نمی‌کنند. این بار سرش به سنگ خورده، و حالا در میان حالات جنون‌آمیز و مضحکه‌های دردناکش مایوسانه دست و پا می‌زند. یک عمر از آدم‌های دیگر تقلید کرده است، چون نمی‌دانسته که برای مواجه شدن با هر موقعیتی عکس‌العمل مناسب کدام است. مردم خیال می‌کنند که زن باهوشی است، سنجیده عمل می‌کند، کارهایش معقول و حساب شده‌اند...

لورانس تکرار می‌کند، «لباست را عوض کن، عینک آفتابی بزن و با هم می‌رویم یک جای خوب، اطراف پاریس، که مطمئن باشیم با آدم آشنایی برخوردار نمی‌کنیم، نهار می‌خوریم.
- گرسنه‌ام نیست.

یک غذای خوشمزه و درست و حسابی حالت را جا می‌آورد.»
دومینیک به حمام می‌رود. آرامبخش اثر کرده است. در سکوت آرایش می‌کند. لورانس گل‌ها را دور می‌ریزد، موکت مرطوب را خشک می‌کند. به دفترش زنگ می‌زند. مادرش را در ماشین می‌نشانند. دومینیک ساکت است. عینک درشت آفتابی رنگ پریدگی چهره‌اش را بیشتر نمایان می‌سازد.
لورانس رستورانی را انتخاب کرده است که همه دیوارهایش شیشه‌ای است، و بر مکان مرتفعی قرار دارد که از آنجا چشم‌انداز گسترده‌ای از حومه پاریس دیده می‌شود. نیمکتی در انتهای سالن است. رستورانی گران که مجلل

نیست و آشنایان دومینیک هرگز گذرشان به آنجا نمی‌افتد. میزی را انتخاب می‌کنند.

دومینیک می‌گوید، «باید به منشی‌ام خبر بدهم که امروز نمی‌آیم.» دور می‌شود، شانه‌هایش کمی فرو افتاده‌اند. لورانس به تراسی می‌رود که مشرف بر دشت است. در دور دست، سفیدی ساکره کور^۱ و سنگ لوح‌های سقف عمارت‌های پاریس زیر آبی لاجوردی و صاف آسمان می‌درخشند. از آن روزهایی است که شادمانی بهاری از پس سرمای زمستانی سرک می‌کشد. پرندگان بر درخت‌های بی برگ چهچه می‌زنند. زیر پایش، در بزرگراه، اتومبیل‌های براق با سرعت می‌گذرند. لورانس بی حرکت برجای می‌ماند؛ زمان ناغافل متوقف شده است. روشنایی صورتی رنگی بر افق پرتو افکنده است و لورانس زمانی طولانی، در اثر اندوهی مرموز، بر جای می‌خکوب می‌شود که انگار محور شده باشد. و سپس خود را در روی تراس رستوران می‌یابد، احساس سرما می‌کند، به داخل می‌رود و برمی‌گردد سر میزشان.

دومینیک کنارش می‌نشیند. لورانس منو را به دستش می‌دهد.

«میلیم به چیزی نمی‌کشد.

- با این حال، غذایی انتخاب کن.

- خودت برایم یک چیزی سفارش بده.»

لب‌های دومینیک می‌لرزند؛ درهم کوفته و بی‌رمق بنظر می‌رسد. نای حرف زدن ندارد و صدایش احساس حقارت درونی‌اش را آشکار می‌کند:

«راجع به این قضیه به کسی چیزی نگو. نمی‌خواهم مارت از موضوع با

خبر شود. همین طور هم ژان شارل، یا پدرت.

- خاطر جمع باش.»

بغض گلوی لورانس را می‌فشارد. محبتی عمیق نسبت به مادرش در دلش

بیدار می‌شود. می‌خواهد کمکش کند، اما چطور؟

«نمی‌دانی چه حرف‌هایی به من زد! یادش که می‌اقتم چهار ستون بدنم می‌لرزد. از آن جانورهایی است که ننگه‌شان پیدا نمی‌شود».

از پشت عینک آفتابی، دو قطره اشک فرو می‌چکد.

«دبگر فکرش را نکن به خودت اجازه نده که راجع بهش فکر کنی.

- نمی‌توانم. دست خودم نیست.

- برو سفر. معشوق بگیر. روی این رابطه برای همیشه خط بطلان بکش.»

لورانس یک املت، چند تا سفره ماهی و شراب سفید سفارش می‌دهد. می‌داند که ساعت‌های متوالی باید همان حرف‌ها را یک بند تکرار کند. رضا به قضا داده است. اما ناگزیر است دومینیک را تنها بگذارد. آن وقت تکلیف چه می‌شود؟

شکلکی موزیانه، که رنگی از جنون دارد، برای لحظه‌ای گذرا شادی محوی به چهره گرفته دومینیک می‌بخشد؛ می‌گوید، «با این همه، حدس می‌زنم یک کم شب زفاف‌شان را تلخ کردم.»

ژان شارل می‌گوید، «می‌خواهم برای خانم و آقای دوفرن چیزی بخرم که حسایی غافلگیرشان کند.

- باید در محله پدر دنبالش بگردی. آنجا چیزهای استثنایی و کمیاب زیاد پیدا می‌شود.»

ژان شارل بودجه مخصوصی برای هدیه‌ها، پاداش‌ها، هزینه تفریحات، مهمانی‌ها و مخارج غیر منتظره دارد، و آن را با همان وسواس و نظمی کنترل می‌کند که سایر بودجه‌ها را. وقتی امروز عصر به خرید می‌روند، مخارج، با چند هزار فرانک بالا و پائین، تعیین شده‌اند. کار دقیق و حساسی است. باید طوری رفتار کرد که نه خمیس به نظر برسیم، و نه اینکه یا ولخرجی بیجا

بخواهیم چشم‌ها را خیره کنیم و مثل تازه به دوران رسیده‌ها سخاوت‌مان را به رخ مردم بکشیم. هدیه را باید جوری انتخاب کرد که مشخص نشود از روی حسابگری بوده، بلکه باید نشان دهد که فقط می‌خواستیم چیزی بخریم که هدیه گیرنده از آن خوشش بیاید و مطابق ذوق و سلیقه‌اش باشد.

لورانس نگاهی به ارقامی می‌اندازد که شوهرش روی کاغذ نوشته است:
«پنج هزار فرانک برای گویا خیلی کم است.»

— فقط سه ماه است که اینجا ست. دلیلی ندارد به او بقدر کسی که یک سال کار کرده عیدی بدهیم.»

لورانس چیزی نمی‌گوید. ده هزار فرانک از پول خودش روی این مبلغ می‌گذارد؛ امتیاز شغلی که به آدم پاداش‌هایی می‌دهند که شوهرش از آن‌ها باخبر نمی‌شود همین است. از جر و بحث جلوگیری می‌کند. بهتر است اوقات ژان شارل را تلخ نکند: کارنامه کاترین را که ببیند، بقدر کافی ناراحت خواهد شد. می‌داند که به هر صورت چاره‌ای ندارد جز آنکه کارنامه را به او نشان بدهد. دل به دریا می‌زند و می‌گوید:

«دیروز بچه‌ها کارنامه سه ماهه‌شان را گرفتند.»

کارنامه لوئیز را به دست شوهرش می‌دهد. رتبه اول، رتبه سوم، رتبه دوم. ژان شارل، با بی‌تفاوتی، نگاهی سرسری به آن می‌اندازد.

«نمرات کاترین چندان درخشان نیست.»

ژان شارل دقیق‌تر می‌شود و اخم می‌کند: رتبه دوازدهم در فرانسه، نهم در لاتین، هشتم در ریاضیات، پانزدهم در تاریخ، سوم در انگلیسی.

«دوازدهم در فرانسه! او همیشه اول می‌شد؟ چرا آنقدر عقب رفته؟»

— از معلم شان خوشش نمی‌آید.

— و پانزدهم در تاریخ، نهم در لاتین!

ملاحظات معلمان وضع را خراب‌تر می‌کند. «می‌تواند نتایج بهتری کسب

کند. در کلاس پر حرفی می‌کند. سر به هوا است.» سر به هوا: آیا به من رفته؟
«با معلم‌هایش حرف زدی؟»

- با معلم تاریخ‌شان صحبت کردم. می‌گوید کاترین مدام خسته بنظر می‌رسد، حواسش به درس نیست، یا برعکس، نا آرام است و شیطنت می‌کند. بهم گفت که معمولاً دخترها در این سن وسال دچار بحران می‌شوند؛ علتش نزدیک شدن سن بلوغ است، نباید زیادی نگران بشویم.

- به عقیده من نباید این بحران را سرسری گرفت، موضوع خیلی جدی‌تر از این حرف‌هاست. درس نمی‌خواند، و شب‌ها دچار کابوس می‌شود و در خواب فریاد می‌کشد.

- فقط دوبار جیغ زد.

- دو بار هم خیلی زیاد است. صدایش کن، می‌خواهم باهاش صحبت کنم.
- دعوایش نکن. نمره‌هایش آنقدرها هم افتضاح نیستند.

- تو به کم قانمی!«

در اتاق بچه‌ها، کاترین به لوییژ کمک می‌کند تا عکس برگردان بچسباند. کاترین، از وقتی خواهر کوچکش از روی حسادت به دوستی بین او و بریژیت گریه کرد، خیلی بیشتر از سابق به او محبت و مهربانی نشان می‌دهد. لورانس در دل می‌گوید، دست خودم نیست، با وجودی که لوییژ خوشگل، با نمک و ناقلاست، ولی کاترین را بیشتر دوست دارم. چرا در درس خواندن تنبلی می‌کند؟ لورانس در این باره نظر خودش را دارد، ولی مصمم است که راجع به آن چیزی بر زبان نیاورد و اظهار عقیده‌ای نکند.

«عزیز دلم، بابا می‌خواهد باهات صحبت کند. بعد از اینکه کارنامه‌ات را دید، یک خرده از بابت وضع درسی‌ات نگران شده.»

کاترین دنبال مادرش به اتاق نشیمن می‌آید، در حالیکه سرش را اندکی به زیر انداخته است. ژان شارل نگاه سختگیرانه‌اش را به او می‌دوزد:

«بینم کاترین: برایم توضیح بده چه مشکلی داری. سال قبل، همیشه جزو سه تایی اول بودی.» با حالتی شماتت بار کارنامه را نشانش می‌دهد: «زیاد درس نمی‌خوانی.»

- چرا، می‌خوانم.

- دوازدهم، پانزدهم!

کاترین سرش را بلند می‌کند و با قیافه‌ای متعجب به پدرش خیره می‌شود: «خب، چه اهمیتی دارد؟»

- بی‌ادب نشو!

لورانس، بالحنی شاد، مداخله می‌کند:

«اگر بخواهی دکتر بشوی، باید خیلی درس بخوانی.»

کاترین می‌گوید - باشد، وقتی به موضوع‌های جالب رسیدیم، بیشتر درس می‌خوانم. فعلاً از هیچ چیز جالبی برایمان حرف نمی‌زنند.

ژان شارل، با تغییر، می‌پرسد - تاریخ، ادبیات، این چیزها برایت جالب نیستند؟

وقتی بحث می‌کند، همیشه می‌خواهد حرفش را به کرسی بنشانند و ثابت کند حق با اوست. هیچوقت سعی نمی‌کند نظر مخاطبش را بفهمد، وگرنه می‌پرسد: چه چیزی برایت جالب است؟ کاترین نمی‌توانست پاسخ مشخصی بدهد، ولی لورانس جواب این سوال را خوب می‌داند: دنیای اطرافش، دنیایی که می‌کوشند واقعیتش را از او پنهان کنند، ولی گوشه‌هایی از آن را می‌بیند.

«سر کلاس، با دوستت بریزیت پر حرفی می‌کنی؟»

- «نه! بریزیت نماگرد خیلی زرنگی است.» کاترین به هیجان می‌آید و صدایش بر طنین‌تر می‌شود: در درس فرانسه نمره‌های بدی گرفته، چون معلم‌مان احمق است، ولی در لاتین اول شد و در تاریخ سوم.

- خب، پس بهتر است تو هم از او یادگیری و جدی‌تر باشی.

خیلی متاسف می‌شوم که ببینم دخترم جزو شاگردهای تنبل یا کودن است.»

اشک در چشمان کاترین جمع می‌شود، و لورانس سرش را نوازش می‌کند. «قول می‌دهد ثلث آینده بیشتر درس بخواند. حالا در تعطیلات است و لازم نیست به فکر کلاسی و مدرسه باشد. برو، عزیز دلم، برو با لویی بازی کن.»

کاترین از اتاق خارج می‌شود و ژان شارل با عصبانیت می‌گوید:
 «اگر قرار باشد، وقتی من دعوايش می‌کنم، تو لوسش کنی، هیچ فایده‌ای ندارد که من به درس و مشق‌اش برسم.
 - طفلک خیلی حساس است.

- زیادی حساس است. چه اتفاقی برایش افتاده؟ گریه می‌کند، چیزهایی می‌پرسد که مطابق با سنش نیستند و درس هم نمی‌خواند.
 - تو خودت می‌گفتی که دیگر به سنی رسیده که می‌خواهد خیلی چیزها را بداند و سوال‌های زیادی دارد.

- قبول، اما این پسروی تحصیلی‌اش غیر عادی است. بنظرم می‌رسد زیاد مناسب نباشد که با دختری بزرگتر از خودش، که تازه یهودی هم هست، دوستی کند.

- چی گفتی؟

- لطفاً، برجسب ضد یهودی به من نزن. اما همه می‌دانند که بچه‌های یهودی بطرز نگران‌کننده‌ای زودرس هستند و حساسیت و هیجان‌های عاطفی‌شان افراطی است.

- دست بردار! این‌ها مزخرفات است؛ من اصلاً این جور نظرها را قبول ندارم. بریزیت زودرس است چون مادر ندارد و باید تنهایی گلیمش را از آب بکشد، و برادر بزرگتری دارد که با او خیلی صمیمی و نزدیک است. به عقیده

من این دختر تاثیر خیلی مثبتی بر کاترین دارد؛ این طوری بچه بلوغ فکری پیدا می‌کند، ذهنش را به کار می‌گیرد، معلوماتش زیاد می‌شود. تو برای موفقیت‌های درسی بیش از اندازه اهمیت قائلی.

- من دلم می‌خواهد دخترم در زندگی موفق باشد. چرا او را پیش یک روانکاو نمی‌بری؟

- امان از دست تو! اصلاً حرفش را هم نزن! اگر قرار باشد همین که بچه‌ای چند رتبه در کلاس عقب رفت، فوراً سراغ روانکاو برویم، خدا عاقبت‌مان را بخیر کند!

- درشش ضعیف شده و در خواب فریاد می‌کشد. چه اشکالی دارد که با یک روانکاو هم مشورت کنیم؟ چرا وقتی پای آشفتگی‌های عاطفی پیش می‌آید، حاضر نیستی دست به دامن متخصص بشوی، ولی تا دخترهایت چند تا سرفه می‌کنند، فوراً آن‌ها را پیش دکتر می‌بری؟
- ابدأ از این کار خوشم نمی‌آید.

- جای تعجب ندارد. این از موارد خیلی عادی عقده‌های والدین است که حسودی‌شان می‌شود یک روانکاو مشکلات روحی بچه‌شان را حل کند. اما ما فهمیده‌تر از آن هستیم که خودمان را در چارچوب این جور غرایز بدوی اسیر کنیم. آدم عجیبی هستی از بعضی جهات خیلی مدرنی، و از جنبه‌های دیگر بی‌نهایت مرتجع و واپسگرا.

- اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار، به عقیده من کاترین همینطوری که هست هیچ ایراد و مشکلی ندارد؛ دلم نمی‌خواهد باز بچه دست یک مشت متخصص بی‌شعور بشود و تعادل روحی‌اش بهم بخورد.

- روانکاو تعادل روحی کسی را بهم نمی‌زند. فقط سعی می‌کند بفهمد چه چیزی آرامش کودک را مختل کرده و چرا وضعیتش عادی نیست.

- وضعیت عادی؛ منظورت چیه؟ به نظرت من خیلی از آدم‌هایی که تو

آن‌ها را عادی می‌دانی حالت روانی چندان درستی ندارند و وضعیت روحی‌شان حسابی می‌لنگد. اگر موضوع‌هایی غیر از مطالب درسی برای کاترین جالب هستند، دلیل نمی‌شود که فکر کنیم تعادل ذهنی‌اش بهم ریخته است.»

لحن لورانس بقدری تند و خشن بود که خودش هم به تعجب افتاد. در مسیر مستقیمی که برایت تعیین کرده‌اند حرکت کن، بی‌آنکه یک سر سوزن از مقررات سرپیچی کنی، مبادا یک قدم هم به چپ و راست منحرف شوی، نگاهت فقط باید به جلو باشد، راست شکم‌ات را بگیر و برو، هر چیز به موقع خودش، اگر عصبانی شدی، یک لیوان آب سرد بخور و نرمش بکن. این روش برای من مفید بود، خیلی هم مفید بود: ولی کسی نمی‌تواند مجبورم کند که کاترین را هم این جور تربیت کنم. با قاطعیت می‌گویم:

«من کاترین را آزاد می‌گذارم تا هر کتابی را که دوست دارد بخواند، و با هر کس خوشش می‌آید معاشرت کند.

- قبول کن که تعادل ذهنی‌اش خیلی بهم خورده. استثنائاً این بار حق با پدرت بود: اطلاعات و معلومات چیزهای معرکه‌ای هستند ولی برای بچه‌ها خطرناک‌اند. باید جلوی دردسرها را از قبل گرفت، و اگر لازم باشد. مداخله کنیم و نگذاریم از هر کس و هر چیزی تاثیر بپذیرد. هیچ فایده‌ای ندارد که از حالا با رنج‌ها و بدبختی‌های زندگی آشنا شود. برای این کار وقت زیاد است. لورانس می‌گوید - جداً! اینطور فکر می‌کنی؟ هیچوقت موقع‌اش نخواهد شد، هیچوقت موقعش نیست. مونا حق دارد که بگوید ما هیچی حالمان نمی‌شود. مدام در روزنامه‌ها خبرهای هولناک می‌خوانیم و عین خیالمان هم نیست. سرمان در لاک خودمان است و فجایع اطرافمان را نادیده می‌گیریم.

ژان شارل، بالحنی خشک، می‌گوید - وای! ترو خدا، باز، عین سال ۶۲، سر قضیه عذاب وجدان آشوب راه نینداز.»

لورانس حس می‌کند که رنگش پریده است؛ انگار از شوهرش سیلی خورده باشد. روزی که ماجرای زنی را که تا حد مرگ شکنجه‌اش کرده بودند خواند، سرپایش می‌لرزید، از خودبیخود شده بود. ژان شارل او را به آغوش کشیده بود، زن با اطمینان، میان بازوان شوهرش پناه گرفته بود؛ ژان شارل می‌گفت: «واقعاً وحشت‌انگیز است» لورانس خیال کرده بود که او از این حادثه منقلب شده است. همین تصور به او آرامش بخشیده بود، سعی کرده بود این خاطره را از ذهنش بیرون کند، و تقریباً هم موفق شده بود. در کل، شوهرش باعث شده بود که از آن به بعد از خواندن روزنامه‌ها پرهیز کند. در واقع، این ماجرا برای ژان شارل کمترین اهمیتی نداشت، می‌گفت: «وحشت‌انگیز است» فقط برای اینکه او را آرام کند؛ و حالا، با بد عنقی، آن قضیه را به رخش می‌کشید. چه خیانتی! چقدر هم مطمئن است که حق دارد؛ اگر تصویری را که از ما در ذهن ساخته - دختر کوچولو و همسر نمونه - خراب کنیم، عصبانی می‌شود، و بدتر از همه اینکه ابداً برایش مهم نیست که به راستی چه هستیم.

«هیچ دلم نمی‌خواهد کاترین وجدان بیدار ترا به ارث ببرد.»

ژان شارل محکم روی میز می‌کوبید؛ هرگز تحمل این را نداشته است که کسی روی حرفش حرفی بزند.

«تو با وسواس‌ها و احساساتی بازی‌های الکی و مبالغه آمیزت ذهنش را خراب می‌کنی.

- من؟ احساساتی بازی الکی؟»

به راستی مبهوت و متعجب مانده است. یک وقتی چنین حالاتی داشت؛ ولی دومینیک، و بعد هم ژان شارل، عواطف رقیقتش را از ریشه خشکاندند. مونا بخاطر بی تفاوتی‌اش او را سرزنش می‌کند، و لوسین مدام متهمش می‌کرد که قلب و احساس ندارد.

«آره، همین چند روز پیش سر تصادف با یارو دوچرخه سوار...»

لورانس می‌گوید - برو بیرون و گرنه مجبورم من بروم.

ژان شارل درحالی‌که از جا برمی‌خیزد، می‌گوید - زحمت نکش! باید به ملاقات مونو بروم. ولی، اگر از من می‌شنوی، بد نیست برای خودت هم سری به روانکاو بزنی.»

لورانس خودش را در اتاقش حبس می‌کند. یک لیوان آب بخورد، نرمش بکند: نه. این بار خشمش را مهار نمی‌کند؛ سینه‌اش از توفان غضب متلاطم می‌شود. همه ذرات وجودش ملتهب‌اند. دردی جسمانی آزارش می‌دهد ولی دستکم حس می‌کند که زنده است. خود را باز می‌بیند که لبه تخت‌خواب نشسته است، صدای ژان شارل را می‌شنود: «بیخودی ذوق نکن، ما فقط بیمه تصادف شخص ثالث را داریم... همه به نفع تو شهادت می‌دادند...» و برق آسا می‌فهمد که شوهرش شوخی نمی‌کرد. از من دلخور بود، هنوز هم از من دلخور است که چرا جان یک جوان را به خطر نیند ا ختم تا هشتصد هزار فرانک خرج روی دستش نگذارم. صدای بسته شدن در ورودی راشنید، مرد رفته است. اگر خودش جای من بود، چه می‌کرد؟ در هر صورت، از دستم ناراحت است که چرا این کار را نکردم. مدتی طولانی می‌نشینید، خونسش به جوش آمده است، سرش بر گردنش سنگینی می‌کند؛ دلش می‌خواهد بگرید؛ از کی اشک ریختن را از یاد برده است؟

صفحه‌ای روی گرامافون اتاق بچه‌ها می‌چرخد: آوازهای قدیمی انگلیسی؛ لوتیز عکس برگردان می‌چسباند، کاترین نامه‌های آسیاب من^۱ را می‌خواند. دخترک سر بلند می‌کند:

- مامان، بابا خیلی عصبانی بود؟

- نمی‌فهمد چرا مثل سابق خوب درس نمی‌خوانی؟

- تو هم عصبانی هستی؟

- نه. ولی دلم می‌خواهد یک ذره بیشتر کار کنی.

- تازگی‌ها، بابا بیشتر وقت‌ها اوقاتش تلخ است.»

واقعیت این است که با ورین کارشان به مشاجره کشید، و بعد تصادف پیش آمد: وقتی بچه‌ها ازش خواستند که ماجرا را برایشان تعریف کند، عصبی شد. کاترین متوجه بدعتقی پدرش شده است؛ بطرزی گنگ و مبهم اندوه دومینیک و دلشوره لورانس را درک می‌کند. آیا علت کابوس‌هایش همین است؟ راستش، تابحال سه بار در خواب فریاد کشیده است.

«مشکل دارد. باید یک ماشین تازه بخریم، که خیلی گران تمام می‌شود. از این گذشته، خوشحال است که کارش را عوض کرده، ولی تغییر شغل در دسرهم دارد.

کاترین، با یقین، می‌گوید، - آدم بزرگ بودن اصلاً چیز خوبی نیست، فقط باعث غصه و اذیت می‌شود.

- نه عزیزم، اشتباه می‌کنی؛ آدم بزرگ‌ها شادی‌های زیادی هم دارند؛ مثلاً می‌توانند صاحب دختر کوچولوهای دوست‌داشتنی و ملوسی مثل شماها بشوند.

- بنظر بابا، من زیاد دوست‌داشتنی نیستم.

- این چه حرفی است که می‌زنی؟ اگر خیلی دوست‌داشتنی بودی، برایش اصلاً فرق نمی‌کرد که نمره بد بگیری یا نمره خوب.

- راست می‌گویی؟

- خب، معلومه.»

آیا حق با ژان شارل است؟ راستی، روحیه نگرانش به من رفته؟ این واقعاً ترسناک است که فکر کنیم بچه‌هایمان تقاص کمبودهای ما را می‌دهند و بخاطر نواقص ما عذاب می‌کشند. از تصور این نکته قلبش آتش می‌گیرد، اضطراب، ندامت‌ها و خلق و خو، کلماتی که تصادفی بر زبان می‌آیند،

سکوت‌های بی‌علت، همه رویدادهای احتمالی که اسباب دلشوره‌ام می‌شوند و باید پس از رفتن من از این عالم محو شوند، در سرشت و ضمیر این بچه نقش می‌بندند، و آن‌ها را نشخوار می‌کند و به یاد می‌آورد، همانطور که طنین صدا و حالت حرف زدن دومینیک در خاطر من نقش بسته است. این پیوند و تدوام جبری به نظر غیر منصفانه می‌آید. آدم نمی‌تواند بار مسوولیت هرکاری را که می‌کند - یا نمی‌کند - بر دوش بکشد «تو برایشان چی کار می‌کنی؟ این حساب پس دادن‌های غافلگیر کننده و ناگهانی در دنیایی که هیچ حساب و کتابی ندارد، به راستی زورگویی ظالمانه‌ای است.

لویی می‌برسد، «امان، مارا می‌بری آخور محل تولد مسیح را ببینیم؟
- آره، فردا یا پس فردا می‌رویم.

- می‌شود در مراسم دعای شب کریسمس هم شرکت کنیم؟ یرو^۱ و ریکه^۲
می‌گویند خیلی قشنگ است، هم موسیقی دارد و هم نورهای رنگی.
- حالا ببینم چه می‌شود.»

برای آرام کردن بچه‌ها هزار جور قصه ساده و باورکردنی وجود دارد: بهشت‌های راهب آنجلیکو^۳، فردهای خارق‌العاده؛ همبستگی، نیکوکاری، کمک به کشورهای عقب‌مانده. بعضی‌هایشان را کاملاً رد می‌کنم، بعضی دیگر را کم و بیش قبول دارم.

در می‌زنند: یک دسته گل‌سرخ، با کارت ویزیت ژان شارل: «با تمام محبتم.» سنجاق‌ها و زوروق را برمی‌دارد، می‌خواهد آن را در سطل زباله بی‌اندازد. دسته گل همیشه با گل فرق دارد: نشانه دوستی، امید، حق‌شناسی و شادمانی است. رزه‌های قرمز از عشقی سوزان خبر می‌دهند. اما ابداً این‌طور نیست. حتی نمی‌شود آن را نشانه ندامتی صادقانه دانست، از این بابت یک ذره

1 - Pierrot.

2 - Riquet.

3 - Fra Angelico - روحانی و نقاش ایتالیایی سده چهاردهم و پانزدهم میلادی.

هم شک ندارد؛ صرفاً احترامی است به اصول قراردادی زندگی زناشویی؛ خوب نیست در ایام جشن سال نو با هم سرسنگین باشند. رزها را در گلدانی بلوری می‌گذارد. نمی‌شود آن‌ها را به حساب جوشش پرتمنای شوریدگی گذاشت؛ ولی قشنگ‌اند؛ گل‌های بیچاره چه گناهی دارند که همراه با پیغامی دروغی فرستاده شده‌اند؟

لورانس لب‌هایش را بر گلبرگ‌های معطر می‌ساید. واقعاً ژان شارل را چه طور آدمی می‌داند؟ او راجع به من چه فکر می‌کند؟ بنظرش می‌رسد که این موضوع اصلاً اهمیت ندارد. در هر صورت، زندگی‌مان تا آخر عمر بهم پیوند خورده است. چرا ژان شارل و نه کس دیگر؟ تقدیر این بوده است و باید به آن تن داد. (زن جوانی دیگر، صدها زن جوان، در همین لحظه از خود می‌پرسند چرا او و نه کس دیگر؟) هر کاری بکند یا هرچه بگوید، هرچه بگوید یا هر کاری بکند، نتیجه‌ای نخواهد داشت. حتی عصبانی شدن هم بی‌فایده است. هیچ چاره‌ای نیست.

همین که صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید، به پیشواز شوهرش دوید، از او تشکر کرد، یکدیگر را بوسیدند. چهره ژان شارل از شادی می‌درخشید، چون مونو اجرای پروژه یک مجتمع مسکونی از پیش ساخته را در حوالی پاریس به او محول کرده بود: کاری مطمئن و پردرآمد. خیلی سریع نهار خورد (لورانس گفت که با بچه‌ها غذا خورده است، نمی‌توانست حتی یک لقمه را هم فرو بدهد) و برای خرید هدیه‌ها تاکسی گرفتند. در سرمایی خشک و مطبوع در خیابان فوبور سن اونوره^۱ قدم می‌زنند. ویرین‌ها نورانی‌اند، کنار خیابان و داخل مغازه‌ها درخت‌های کریسمس گذاشته‌اند؛ مردها و زنها با دست‌های پر و خنده بر لب، شتابان یا سلانه سلانه در حرکتند. انگار آدم‌های منزوی و تنهایی باشند که از جشن‌ها جوشش‌شان نمی‌آید. من هم، اگرچه دور و برم

شلوغ است، ولی از این جور مراسم زیاد دل خوشی ندارم. درخت‌های کاج، بسته‌های انباشته بر هم، لبخندهای زورکی معذبش می‌کنند.

ژان شارل می‌گوید، «می‌خواهم یک هدیه معرکه برایت بخرم.

- خل بازی در نیاور. باید کلی پول بابت خرید ماشین بدهیم...

- دیگر حرفش را نزن. هوس کرده‌ام یک دیوانگی جانانه بکنم، و از امروز

صبح امکان مالی‌اش را هم پیدا کرده‌ام».

آهسته از مقابل ویت‌ترین‌ها می‌گذرند. شال‌ها، سنجاق سینه‌ها، دستبندها،

جواهرات برای میلیاردرها - سینه‌ریزهای برلیان با نگین‌های یاقوت،

گردنبندهایی از مروارید سیاه، فیروزه زمره، النگوهای طلایی مزین به

سنگ‌های قیمتی - زینت آلات کم بهاتر از سنگ‌های تیرویل^۱، عاج،

سنگ‌های رن^۲، گوی‌های شیشه‌ای که در آن‌ها تابش نور ده‌ها نوار درخشان

را شکل می‌بخشد، آینه‌ای در دل خورشیدی طلایی، قدح‌هایی از بلور الوان،

گلدان‌هایی از کریستال ضخیم که تنها یک شاخه گل‌سرخ در آن‌ها می‌گنجد،

کوزه‌های سفالی شیری رنگ و آبی، تنگ‌های چینی و لعابی، جاپودری‌های

طلایی، جاپودری‌های مرصع، عطرها، لوسیون‌ها، عطرافشان‌ها، جلیقه‌هایی از

پره‌های رنگارنگ، بلوزهای کشمیر، کرکی یا از پشم شتر، طراوت لطیف

لباس‌های زیر زنانه، نرمی و گرمی لباس‌های خانه به رنگ‌های روشن، تجمل

پارچه‌های زربفت، پف‌دار، بافتنی‌های نقش‌دار، با سمه‌ای، پارچه‌های کرکی و

پشمی که تارهای فلزی در میان‌شان برق می‌زنند، سرخی کدر و پتیرین

فروشگاه ارمس^۳، تضاد چرم و پوست که باعث می‌شود هر ماده به دیگری

جلوه ببخشد، فون‌های پَر قو، دانتل‌های کف مانند. و تلالو شیفتگی در نگاه

مشتریان، چه زن و چه مرد.

همین درخشش را در چشمان خودم هم دیده بودم؛ با چه لذتی قدم به

بوتیک‌های لوکس می‌گذاشتم، با نگاه تنوع بی‌پایان پارچه‌ها را نوازش می‌کردم، در این مراتع آراسته که با گل‌های خیال‌انگیز تزئین شده بودند پرسه می‌زدم؛ لطافت مهربان موهر و آنتوره، طراوت متقال‌ها، ظرافت کتان‌های لطیف، خنکای پر احساس مخمل‌ها میان دست‌هایم جاری می‌شدند. دلبستگی‌اش به این بهشت‌هایی که کف‌اش با پارچه‌های مجلل مفروش بود و بر شاخه‌های درختانش گوهرهای شب چراغ سنگینی می‌کردند باعث شدند که فوراً بتواند چنین شیوا آنها را توصیف کند. و اکنون در دام شعارهایی که خود ساخته گرفتار شده است. حرفه‌اش شخصیتی را دگرگون کرده است: همین که شیئی یا دکوری نظرم را جلب می‌کند، بلافاصله از خودم می‌پرسم این جاذبه چه چیزی را در خیال و ضمیرم برمی‌انگیزد. حیل‌های تبلیغاتی را کهنه کرده است، همه شگردها و ریزه‌کاری‌های فریبندگی اغفال‌کننده را از حفظ است، و ظرافت‌های ظاهراً نهفته را به وضوح می‌بیند و در دراز مدت آزارش می‌دهند. آخر سر، کار بجایی می‌کشد که ارتباطم با همه چیز قطع شود و نسبت به هر چه زیبا و چشم نواز است بی‌اعتنا، بمانم... با اینحال، وقتی چشمش به کتی از پوست گوزن افتاد که رنگش دقیقاً مشخص نبود، پاسست کرد: رنگ مه، رنگ زمان، رنگ لباس‌های پوست الاغ^۱.

«چقدر قشنگ است!»

- بخرش. ولی هدیه‌ای که برایت در نظر گرفته‌ام این نیست. دلم می‌خواهد یک چیزی بهت پیشکش کنم که اصلاً استفاده عملی نداشته باشد.

- نه، نمی‌خواهم بخرمش.»

۱- اشاره به افسانه‌ای است فولکلوریک به نام «پوست الاغ»، که شارل پرول [Charles Perault ۱۶۲۸ - ۱۷۰۲]، افسانه‌پرداز پرآوازه فرانسوی، آن را با هنرمندی تمام به نظم کشیده و روایت دختر زیبایی است که، برای محفوظ ماندن از هوس‌های ناپاک پدرش، تغییر هیبت می‌دهد و خود را با جامه‌ای از پوست الاغ می‌پوشاند، و در میان اطرافیان‌ش به همین لقب شهرت می‌یابد، و سرانجام به همسری امیرزاده‌ای در می‌آید، که به هویت واقعی‌اش پی‌برده و جمال و کمالش را بازشناخته است.

به همین زودی، هوس داشتن آن کت از سرش پرید؛ اگر آن را از برگ‌های خشکی که سه چهارم ویرین رامی پوشانند، پالتوهای چرمی، شال‌های پراقی که کت را در میان گرفته‌اند، جدا کنند، هم رنگمایه‌اش عوض می‌شود و هم دیگر آنقدرها نرم و لطیف به نظر نمی‌رسد؛ در هر شیئی که آنجا به تماشا گذاشته شده است کل دکور باز تاب دارد.

لورانس یک مغازهٔ فروش دوربین‌های عکاسی را نشان می‌دهد:

«برویم آنجا. بهترین هدیه‌ای که برای کاترین می‌توانیم بخریم همین است.

ژان شارل، با چهره‌ای نگران، می‌گوید - البته قرار نیست او را از عیدی

محروم کنیم. ولی، واقعاً می‌گویم، باید یک فکری به حال این بچه کرد.

- قول می‌دهم حتماً به فکر چاره باشم.»

دوربینی می‌خرند که استفاده از آن خیلی آسان است. یک علامت سبز

نشان می‌دهد که نور مناسب است؛ اگر روشنایی کافی نباشد، علامت قرمز

می‌شود؛ محال است آدم اشتباه کند. کاترین خیلی خوشحال خواهد شد. ولی

من دلم می‌خواهد بتوانم چیز دیگری به او بدهم: ایمنی، شادی، لذت زینت‌گری

کردن در این دنیا. این‌ها همان چیزهایی هستند که وقتی برای جنسی تبلیغ

می‌کنم وعده‌اش را به مشتریان احتمالی می‌دهم. دروغ محض. در ویرین‌ها،

اشیاء هنوز هاله نورانی‌ای را که در تصویرشان بر کاغذ گلاسه داشتند حفظ

کرده‌اند. ولی وقتی آن‌ها را در دست می‌گیریم، چیزی جز یک چراغ، یک چتر،

یک دوربین عکاسی نمی‌بینیم. بیجان و سرد.

فروشگاه مانون لسکوا^۱، شلوغ و پرمشتری است؛ بیشترشان زن‌ها هستند،

تک و توکی هم مرد، و زوج‌ها. از حالت رفتارشان معلوم است که تازه ازدواج

کرده‌اند؛ در همانحال که مرد دستبندی را به میج همسرش می‌بندد، عاشفانه

چشم در چشم هم میدوزند. ژان شارل، با نگاهی که از شادی برق می‌زند،

سینه‌ریزی را به گردن لورانس می‌آویزد: «خوشت می‌آید؟» جواهری دلقرب، درخشنده و با طرحی ساده، اما بی‌نهایت پر تجمل و خیلی گرانقیمت. زن در خود فرو می‌رود. اگر امروز صبح مشاجره نکرده بودیم، محال بود ژان شارل چنین هدیه‌ای برایم بخرد. در واقع، این یک غرامت است، یک عمل نمادین، محبتی بدلی. جای خالی چه چیزی را می‌خواهد پر کند؟ چیزی که دیگر وجود ندارد، و شاید هیچوقت هم وجود نداشته است: پیوندی صمیمی و گرم که باعث می‌شود نیازی به هیچ هدیه‌ای نباشد.

ژان شارل می‌گوید، «خیلی بهت می‌آید!» آیا سنگینی حرف‌های ناگفته‌ای را که بر رابطه‌مان سایه انداخته حس می‌کند؟ منظورم سکوت نیست، بلکه جمله‌های بی‌مفهوم و تو خالی است؛ آیا، به راستی، در پس خوشرفتاری‌های مودبانه، فاصله و خلاء را حس نمی‌کند؟

با خشمی ناگهانی، سینه‌ریز را از گردن باز می‌کند: انگار بخواهد خود را از قید فریبی آزار دهنده برهاند.

«نه! نمی‌خواهمش.»

- همین الان گفتمی که از این بیشتر از همه خوشت می‌آید.

- آره گفتم». زورکی لبخند می‌زند: اما این جور ولخرجی‌ها عاقلانه نیست.

مرد، با دلخوری، می‌گوید - تصمیم در این مورد را بسیار به من باشه، هر طور میل است. اگر ارزش خوشت نمی‌آید، نمی‌خریمش». لورانس سینه‌ریز را دوباره برمی‌دارد: چرا بیخودی خلقش را تنگ کنم؟ بهتر است هدیه‌اش را بپذیرم و قائله ختم شود.

«هنوز هم بنظرم فوق‌العاده زیبا می‌آید. فقط حساب کردم که اسراف

چون آمیزی است، اما، در نهایت تو حساب جیبیت را بهتر از من می‌دانی.

- پس همه چیز را بسیار به من.»

زن سرش را کمی به جلو خم می‌کند تا مرد بتواند دوباره سینه‌ریز را به

گردنش بی‌آویزد: تصویر کامل و بی‌عیب زوجی که پس از ده سال ازدواج هنوز همدیگر را می‌پرستند. ژان شارل سینه‌ریز را، به نشانه صلح و صفا در زندگی زناشویی، شادی‌های کانون گرم خانوادگی، هماهنگی، عشق و احساس، سرافرازی شخصی، می‌خرد. لورانس خود را در آینه برانداز می‌کند.

«عزیزم، حق داشتی با فشاری کنی: از شادی در پوست نمی‌گنجم.»

بنابر سنتی خانوادگی، جشن شب سال نو را در منزل مارت برگزار می‌کنند: او با خرسندی می‌گوید، «این امتیاز زن خانه‌دار است، تا دلتان بخواهد وقت اضافی دارم. اوپر و ژان شارل هزینه‌ها را مشترکاً می‌پردازند: اغلب کشمکش پیش می‌آید چون اوپر ناخن خشک است (البته، پولش هم از پارو بالا نمی‌رود) و ژان شارل حاضر نیست سرش کلاه برود و بیشتر از باجناقش پول بدهد. سال گذشته، شام تقریباً حقیرانه‌ای خوردند. لورانس پس از آنکه میز غذا را در ته سالن، که مارت، با گذاشتن شمع‌ها، یک درخت کاج کوچک، شاخه‌های دبق، راج، فرشته‌های گیسوطلایی، گوی‌های براق، به آن «حال و هوایی کریسمسی» بخشیده است، با دقت نگاه می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که شام امشب نسبتاً آبرومند است. پدرشان چهار بطر شامپاین آورده که آن‌ها را از رفیقی اهل رنس^۱ گرفته است، و دومینیک هم مقدار خیلی زیاد جگر غاز محصول پریگور^۲، همراه آورده است که، به گفته خودش، «خیلی از جگر غاز استراسبورگ^۳، بهترین جگر غاز تمام فرانسه، اعلا تر است». با گوشت گاو کبابی، سالاد برنج، تنقلات مختلف، میوه‌ها، توتک‌ها، بطری‌های شراب و ویسکی، سفره رنگینی راه انداخته‌اند، و هر ده نفرشان می‌توانند با دل سیر بخورند و بنوشند.

سال‌های قبل، دومینیک جشن‌ها را با ژیلبر می‌گذرانند. پیشنهاد دعوت

کردن او از طرف لورانس بود. از پدرش پرسید:

«خیلی معذب می‌شوی؟ نمی‌دانی چقدر تنها و غمگین است.

- بود و نبودش برایم کاملاً علی‌السویه است.»

هیچکس از جزئیات خبر ندارد، ولی همه می‌دانند که رابطه دومینیک و ژیلبر بهم خورده است. خانم و آقای دوفرن به دعوت ژان شارل آمده‌اند، و آنری^۱ و ترزوی^۲ یونو^۳، از دوستان او بر، هم آنجا هستند. دومینیک سعی دارد جشن را «خیلی خانوادگی» جلوه بدهد؛ لباسی پوشیده که ظاهر «مادر بزرگی جوان» را به او می‌بخشد، یک پیراهن ژرسه علی رنگ، موهایش بیشتر سفیدند تا بلوند. با مهربانی لبخند می‌زند؛ تقریباً خجول بنظر می‌رسد، و خیلی کند و آهسته صحبت می‌کند؛ در مصرف آرامبخش افراط می‌کند و حالت کرخت و بی‌قیدش نیز به همین علت است. وقتی تنها می‌ماند. قیافه‌اش درهم می‌رود. لورانس به او نزدیک می‌شود:

«این هفته را چطور گذراندی؟

- زیاد بد نبود؛ حسابی خوابیدم.»

لبخند مصنوعی؛ انگار با دو تکه نخ کوتاه گوشه لب‌هایش را می‌کشد؛ بعد نخ‌ها را رها می‌کند.

«تصمیم گرفته‌ام خانه فوورول را بفروشم. تنهایی امکان نگاهداری جایی به این بزرگی را ندارم.

- چه حیف! اگر می‌شد ترتیبی می‌دادیم...

- فایده‌اش چیه؟ حالا، دیگر کسی به دیدنم نمی‌آید. آدم‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزید، اودان^۴، خانم و آقای تریو، وردوله و زنتش، بخاطر ژیلبر می‌آمدند.

- چه حرف‌ها می‌زنی! بخاطر تو هم می‌آیند.

- خیلی از مرحله پرتی! هنوز زندگی را نشناخته‌ای. از نظر اجتماعی، زنی که مرد نداشته باشد یک پیشیز هم نمی‌ارزد.

- اشتباه می‌کنی! حساب تو از سایر زن‌ها جداست. اسم و رسم داری. برای خودت کسی هستی.»

دومینیک سر تکان می‌دهد:

«یک زن اسم و رسم دار هم بدون مرد آدم شکست خورده‌ای است. مردم به چشم پس مانده نگاهش می‌کنند... خوب متوجه شده‌ام که اطرافیانم رفتارشان با من مثل سابق نیست: باور کن راست می‌گویم، دیگر کسی تحویلیم نمی‌گیرد.»
خوره ذهنی دومینیک تنهایی است.

صفحه‌ای روی گرامافون می‌چرخد، ترز با او بر می‌رقصد، سارت با وی یونو، ژان شارل با ژیزل، و دوفرن به سمت لورانس می‌آید و او را به رقص دعوت می‌کند. همگی شان خیلی بد می‌رقصدند.
دوفرن می‌گوید، «امشب خیره کننده شده‌اید.»

خود را در آینه می‌بیند. پیراهن چسبان سیاهی پوشیده و سینه‌ریز را، که اصلاً از آن خوشش نمی‌آید، آویخته است. انصافاً، جواهر زیبایی است و ژان شارل آن را به او هدیه داده است تا اسباب خوشحالی‌اش بشود. لورانس خود را خیلی معمولی می‌یابد. دوفرن سرش کمی گرم است و آهنگ صدایش طنینی نگران کننده‌تر از همیشه دارد. پسر مهربانی است، برای ژان شارل هم رفیق خوبی است (هرچند که از ته دل بهم علاقه ندارند. و رفاقت‌شان با احساس حسادت و رقابت توأم است) ولی لورانس نظر چندان مساعدی به او ندارد و از مصاحبتش لذت خاصی نمی‌برد.

صفحه را عوض می‌کنند، زوج‌ها هم عوض می‌شوند.

ژان شارل می‌پرسد، «بانوی ارجمند افتخار این رقص را به بنده می‌دهید؟
- با کمال میل.

ژان شارل می‌گوید - خیلی بامزه است که باز آن‌ها را با هم می‌بینیم!»
لورانس میر نگاه شوهرش را دنبال می‌کند؛ پدرش و دومینک را می‌بیند
که روبروی یکدیگر نشسته‌اند، و خیلی رسمی و مودبانه گفتگو می‌کنند. آره،
بامزه است.

ژان شارل می‌گوید، «اتگار حالش یک خرده جا آمده و به خودش مسلط
شده.

- روزی یک خروار آرامبخش و هزار جور قرص‌های ضد افسردگی و ضد
اضطراب می‌خورد.

ژان شارل می‌گوید - راستش، باید با هم آستی کنند و زندگی مشترک‌شان
را از سر بگیرند.
- کی‌ها؟

- پدر و مادرت.

- پاک قاطی کردی!

- اشکالتش چیه؟

- سلیقه‌هایشان درست عکس هم است. مادرم معاشرتی است و پدرم
گوشه‌گیر و منزوی.

- فعلاً که هر جفت‌شان تنها هستند.

- این چیزی را عوض نمی‌کند.»

مارت گرامافون را خاموش می‌کند: «پنج دقیقه بیشتر به نصف شب
نمانده!»

اوبر یکی از بطری‌های شامپاین را برمی‌دارد:

«من یک کلک عالی برای باز کردن در بطری شامپاین بلدم. چند روز

پیش، توی بورسِ فکرهای بکر فروختندش.

دو فرن می‌گوید - من هم دیدم. ولی من شگرد مخصوص خودم را دارم که

از آن هم بهتر است.

- خوب بیجینید بیتیم چی کار می‌کنید!...»

هر کدام شان چوب پنبه یک بطری شامپاین را می‌پراند، بی آنکه یک قطره هم بر زمین بچکد. ظاهراً از این بابت خیلی احساس غرور می‌کنند (هرچند که برای هر دویشان بهتر بود، اگر طرف مقابل موفق نمی‌شد). جام‌ها را پر می‌کنند.

«سال نو مبارک!»

- سال نو مبارک..»

به سلامتی یکدیگر لیوان‌ها را بهم می‌زنند و می‌نوشند، بازار ماج و بوسه و خنده داغ است، و از یائنین پنجره کنسرت بوق‌ها بلند است.

لورانس می‌گوید، «چه هیاهوی گوشخراشی!»

پدرش می‌گوید - بهشان اجازه داده‌اند که پنج دقیقه هر قدر می‌خواهند سر و صدا راه بی‌اندازند، درست مثل بچه‌هایی که احتیاج دارند در زنگ تفریحی بین دو کلاس درس داد و قال کنند. تازه، ناسلامتی آدم‌های بالغ متمدن هستند. او بر می‌گوید - چه عیبی دارد؟ بالاخره باید یک جور معلوم شود که مال نو شده.

دو بطری دیگر را هم باز می‌کنند، می‌روند و بسته‌هایی را که پشت کاناپه بر هم انباشته شده‌اند می‌آورند، گره نخ‌های طلایی رنگ و روبان‌ها را باز می‌کنند، کاغذهای رنگی براق را که تصویر ستاره و درخت کاج رویشان نقش شده پاره می‌کنند، در حالیکه زیر چشمی یکدیگر را می‌پایند تا ببینند چه کسی در این پوتلاتج^۱ برنده می‌شود. لورانس اعلام می‌کند، «ما بردیم.» برای دوفرن ساعتی پیدا کرده‌اند که در آن واحد وقت را در فرانسه و در همه نقاط عالم مشخص می‌کنند؛ برای پدرش یک دستگاه تلقن بسیار قشنگ، که از روی

۱ - Potlarch - واژه‌ای که ریشه در زبان‌های سرخپوستی آمریکای شمالی دارد و به معنی پازل و بخش اموال است، و از کلمه Patlatsh به معنی هدیه مشتق شده است.

مدل‌های قدیمی الگوبرداری شده است، و خیلی به چراغ نفتی‌های عتیقه‌اش می‌آید. هدیه‌های سایرین آنقدرها استثنایی نیستند، ولی با خوش سلیقگی برگزیده شده‌اند. دوفرن قصدش سر به سر گذاشتن و کنایه زدن به دوستانش بوده است: برای ژان شارل یک قلب مصنوعی خریده که هفتاد بار در دقیقه می‌تپد، لابد می‌خواهد بگوید این همان چیزی است که رفیقش کم دارد؛ و برای لورانس، یک «بوق بلبلی»، که اگر واقعاً چهچه هزارستان را تقلید کند، زن جوان هرگز جراتش را نخواهد داشت که آن را روی فرمان اتومبیلش نصب کند. ژان شارل از این جور چیزها حظ می‌کند: اشیایی که به هیچ دردی نمی‌خورند، کتاب‌هایی که آسمان و ریسمان می‌بافند و عملاً راجع به هیچی حرف نمی‌زنند، سرگرمی مورد علاقه‌اش بیهودگی است. لورانس یک جفت دستکش، چند تا عطر و چند تا دستمال هم هدیه گرفته است، و همه به هیجان آمده‌اند، ابراز احساسات و تشکر می‌کنند.

مارت می‌گوید، «بشقاب و قاشق و چنگال بردارید، غذا بکشید، بفرمائید پشت میز.»

همهمه، صدای جابجا شدن ظرف‌ها لذت بخش است، بیشتر غذا بکشید. لورانس صدای پدرش را می‌شنود:

«نمی‌دانستید؟ باید اول گذاشت شراب حرارت محیط را بگیرد و بعد چوب پنبه‌اش را برداشت. اگر زودتر بازش کنید طعمش خراب می‌شود.
- عالی است.

- انتخاب ژان شارل است.

- آره، یک مغازه کوچک می‌شناسم که شراب‌هایش حرف ندارند.» حتی شرابی هم که طعم شدید چوب پنبه بدهد بنظر ژان شارل عالی می‌آید، ولی دوست دارد ادای آدم‌های وارد را در بیاورد، درست عین سایرین. لورانس جام شامپاین را تا ته سر می‌کشد. می‌خندند، شوخی می‌کنند، ولی مزه‌پرانی‌هاشان

برای زن جوان اصلاً با نمک و جالب نیستند. سال پیش...

راستش، آن وقت زیاد به او خوش نگذشته بود، اما حفظ ظاهر کرده بود؛ امسال میل ندارد زورکی تظاهر به شادی کند، این عمل هم، مثل هر چیز دیگر، در دراز مدت خسته کننده و ملال آور می شود. از این گذشته، سال قبل، به یاد لوسین بود؛ به هر صورت، بهانه ای داشت. فکر می کرد کسی هست که دلش بخواهد کنارش باشد؛ حسرت شعله عاشقانه کم سویی که دلش را گرم می کرد. دیگر حتی حسرتی هم در کار نیست. چرا تصمیم گرفته بود در زندگی اش خلاء ایجاد کند، وقتش را، نیرویش را و قلبش را آزاد بگذارد، در حالیکه درست نمی داند با وقتش، نیرویش و قلبش چه کند؟

زندگی اش زیادی پر است؟ زیادی خالی است؟ پر از چیزهای تهی است،

چه سر درگمی گیج کننده ای!

وی نیو می گوید، «با این حال، اگر طرح کلی زندگی متولدین برج جدی، یا متولدین برج جوزا را در نظر بگیرید، متوجه می شوید که در داخل هر گروه شباهت های حیرت آوری وجود دارند.

دو فرن می گوید - از نظر علمی، امکان اینکه کواکب بر سرنوشت و تقدیر ما

تاثیر بگذارند نفی نشده.

- این از آن حرف هاست! واقعیت این است که زمانه ما آنقدر گرفتار

یوزتیویسم بی روح شده که برای جبرانش مردم احتیاج به شگفتی دارند. از

یک طرف ماشین های الکترونیک می سازند و از طرف دیگر مجله های طالع

بینی می خوانند.»

لورانس از سرکشی پرشور پدرش به وجد می آید: چقدر روحیه اش جوان

مانده، از نظر ذهنی از همه جوان تر است.

مارت می گوید، «کاملاً موافقم. شخصاً ترجیح می دهم انجیل بخوانم و

حکمت پر رمز و راز دین را باور کنم.

خانم وی‌ینو می‌گوید - حتی در دین هم مفهوم رمز و راز از دست رفته. وقتی می‌بینم دعاها را به فرانسه می‌خوانند از ته دل متأثر می‌شوم، از آن بدتر، برای سرودهای مذهبی موزیک مدرن ساخته‌اند.

مارت، با همان لحن همیشگی‌اش می‌گوید - نه! اصلاً با شما هم عقیده نیستم. کلیسا باید همپای زمان پیش برود.

- ولی هر چیز هم حدی دارد.»

از جمع فاصله می‌گیرند و پیچ‌پیچ کنان بحثی را ادامه می‌دهند که نباید به گوش لامذهب‌ها برسد.

ژیزل دوفرن می‌پرسد:

«دیروز، در تلویزیون برنامه «جهان در سالی که گذشت» را دیدید؟

لورانس می‌گوید - بله: ظاهراً خیلی رویدادهای مهمی رخ داده‌اند و در کل

سال پر جنب و جوشی بوده: من خودم متوجه چیز خاصی نشده بودم.

دوفرن می‌گوید - همیشه همین‌طور است. وقایع خارق‌العاده‌ای اتفاق

می‌افتند، بی‌آنکه ما متوجه شویم.»

آدم/خبر تلویزیون و عکس‌های پاری ماچ را می‌بیند و تدریجاً

فراموش‌شان می‌کند.

اما وقتی همه‌شان را یکجا جمع می‌کنند، کمی اسباب تعجب و حیرت

می‌شوند و یکه می‌خوریم. جنازه‌های خون‌آلود سفید پوست‌ها و

سیاه‌پوست‌ها، ماشین‌هایی که از یرتگاه‌ها سقوط کرده‌اند، مرگ بیست‌وپنج

کودک، بچه‌هایی که دوشقه شده‌اند، آتش سوزی‌ها، لاشه هواپیمایی که دچار

سانحه شده، صد و ده مسافر که در جا مرده‌اند، گردبادهای خانه‌برانداز،

سیل‌هایی که خسارت شدیدی به بار آورده‌اند، کشورهای که یکپارچه به

ویرانی کشیده شده‌اند، روستاهایی که در آتش سوخته‌اند، شورش‌های نوادی،

جنگ‌های منطقه‌ای، تظاهرات پناهندگان خشگمین. بقدری اسفناک و دلخراش

بود، که آخر سر آدم ناخواسته خنده‌اش می‌گرفت. عجیب است که بی‌خیال در صندلی راحتی منزل مان‌لم داده‌ایم و با آسودگی تمام ناظر این فجایع هستیم، و خاطرمان جمع است که دنیا و آشوب‌هایش آرامشان را بهم نمی‌زند؛ فقط تصاویری را می‌بینیم که خوب فیلمبرداری شده‌اند و انگار هیچ واقعیتی ندارند و محدوده‌شان صفحه تلویزیون است و بس.

لورانس می‌گوید، «گاهی وقت‌ها از خودم می‌پرسم بیست سال دیگر راجع به فیلم فرانسه در بیست سال آینده چه نظری خواهند داشت.

ژان شارل می‌گوید - مثل همه فیلم‌هایی که آینده را پیش‌بینی می‌کنند، از بعضی جهات، باعث خنده می‌شود. ولی در کل، پایه و اساسش حقیقی است.» در تضاد با این مصایب، فرانسه را در بیست سال آینده نشان‌شان داده بودند. گسترش خیره‌کننده شهرسازی؛ در همه جا شهرک‌هایی دلباز و چشم‌نواز احداث شده بودند که، بر ارتفاع صدویست متری به کندو و لانه مورچه‌ها شباهت داشتند، اما کاملاً نورانی و آفتابگیر بودند. بزرگراه‌ها، آزمایشگاه‌ها، دانشکده‌ها، مفر برنامه توضیح داد که این وفور بی‌حد و حساب خالی از خطر هم نیست و ممکن است باعث شود که فرانسوی‌ها نیرو و انگیزه تلاش را بالکل از دست بدهند. تصویر جوانان بی‌قیدی را نشان دادند که با حرکت آهسته دوربین فیلمبرداری شده بودند و بقدری بیحال و رمق‌بنظر می‌رسیدند که حتی زورشان می‌آمد یک قدم به جلو بردارند. لورانس صدای پدرش را می‌شنود:

«بطور کلی، تا بحال، بعد از پنج‌سال و بعضی وقت‌ها حتی ظرف کمتر از یک سال معلوم شده که برنامه‌ریزها و سایر دانشمندان آینده‌بین و پیشگو کاملاً اشتباه کرده بودند.»

ژان شارل، با تکبر آمیخته با بیحوصلگی، برانداوش می‌کند:
 «لابد خبر ندارید که در حال حاضر پیش‌بینی آینده تقریباً جزو علوم

مسلم شده است؟ اصلاً اسم رند کارپاریشن^۱ به گوش تان خورده؟
- نه.

- این یک موسسه آمریکایی است که امکانات خارق العاده‌ای دارد. آن‌ها از متخصصان هر رشته نظر خواهی می‌کنند و محاسبات‌شان بر اساس میانگین پاسخ هاست. هزاران دانشمند، در همه دنیا، در این فعالیت شرکت دارند.»
لورانس از حالت ژان شارل، که انگار یک سر و گردن خودش را از پدر بالاتر می‌داند، به خشم می‌آید.

«در هر صورت، وقتی برایمان قصه می‌بافند که فرانسوی‌ها هیچ کمبودی نخواهند داشت... لازم نیست آدم با هزاران متخصص مشورت کند تا بفهمد که در بیست سال آینده اکثریت مردم هنوز از داشتن حمام محرومند، چون برای آپارتمان‌های بیشتر مجتمع‌های مسکونی فقط دستویی می‌گذارند.»

وقتی ژان شارل پروژه مجتمع‌های مسکونی از پیش ساخته را برایش تشریح کرد، این نکته کوچک بی‌نهایت باعث عصبانیت پدر شد.

ترزوی‌ینو می‌پرسد، «خب، چرا برایشان حمام نگذارند؟

ژان شارل می‌گوید - لوله آلات خیلی گران هستند و قیمت آپارتمان‌ها را بالا می‌برند.

- و اگر آدم به سود کمتر قانع باشد چی؟

وی‌ینو می‌گوید - آخر، عزیزم، اگر سود زیادی پائین بیاید، دیگر کسی حاضر نمی‌شود برای ساختمان‌سازی سرمایه‌گذاری کند.»

همسرش نگاهی خصمانه به او می‌اندازد. چهار زوج جوان؛ و کدام‌شان همدیگر را دوست دارند؟ چطور می‌شود، بعد از اینکه آتش اولین تمنیات جنسی فروکش کرد، آدمی مثل او بر، یا دوفرن، یا هر کس دیگر را دوست داشت؟

لورانس دو لیوان شامپاین را تا ته می‌نوشد. دوفرن توضیح می‌دهد که در امور مربوط به مستغلات، مشخص کردن مرز بین کلاهداری و تجارت کار خیلی سختی است؛ نمی‌شود دقیقاً گفت چه چیزی غیر قانونی است. او بر می‌گوید، «فرمایش سرکار واقعاً نگران کننده است.» ظاهراً، به راستی، مبهوت شده است.

لورانس لبخند معنی‌داری با پدرش ردوبدل می‌کند. او بر می‌گوید، «باورم نمی‌شود. اگر کسی بخواهد شرافتمندانه رفتار کند، حتماً باید راهی داشته باشد.

- راهش این است که تغییر شغل بدهد.»

مارت باز صفحه گذاشته است؛ دوباره می‌رقصند؛ لورانس سعی می‌کند به او بر جرک یاد بدهد، طفلک همه تلاشش را به کار می‌گیرد، به نفس نفس می‌افتد، سایرین با تمسخر تماشایش می‌کنند و زیرجلی می‌خندند؛ لورانس ناغافل کلاس رقص را متوقف می‌کند و به سوی پدرش می‌رود که گرم گفتگو با دوفرن است.

- «ازمد افتاده»، فقط همین کلمه ورد زبان‌تان است. رمان کلاسیک از مد افتاده. انسانگرایی از مد افتاده. اما وقتی من از بالزاک وانسانگرایی دفاع می‌کنم، شاید مطابق مد فردا باشم. حالا وقتی اسم آبستره می‌آید، همه اخ و تف می‌کنید. پس، ده سال پیش که من حاضر نمی‌شدم هنر آبستره را قبول کنم، از شماها جلوتر بودم. نه، موضوع اصلاً این نیست. چیزی مهم‌تر از مدها وجود دارد: ارزش‌ها، حقیقت‌ها.»

آنچه او اکنون می‌گوید، اغلب به ذهن لورانس هم خطور کرده است؛ البته در فکر من با این کلمات بیان نمی‌شدند؛ ولی حالا که آن‌ها را می‌شنود، برایش آشنا و خودی هستند، اندیشه‌هایی که همواره در سرش جای داشته‌اند. او به ارزش‌ها و حقیقت‌هایی اعتماد دارد که در برابر مدهای موقت و گذرا

مقاومت می‌کنند. اما درست نمی‌دانند چه هستند.

آب‌تره دیگر بازار ندارد؛ اما برای هنر شکل نگار هم نمی‌شود مشتری پیدا کرد، واقعیتش این است که نقاشی وضعیتی بحرانی دارد، و علت اصلی‌اش هم تورم است. تکرار بی‌حاصل مکررات. لورانس حوصله‌اش سر می‌رود. با خود می‌گوید، دلم می‌خواهد یک تت روانی برایشان مطرح کنم. فرض کنید یک ییمه تصادف شخص ثالث دارید، دوچرخه سواری ناغافل جلوی اتومبیل‌تان پیدا می‌شود؛ دوچرخه سوار را به کشتن می‌دهید یا ماشین را چیه می‌کنید؟ چه کسی صادقانه حاضر می‌شود هشتصد هزار فرانک ضرر بدهد تا جان یک آدم غریبه حفظ شود؟ ا زیابت پدر، کوچکترین شکی ندارم. مارت؟ مطمئن نیستم؛ در هر صورت، خود را ابزاری در دست خداوند می‌داند؛ اگر پروردگار اراده کرده باشد که این پسرک بیچاره را سر راه او قرار دهد... سائیرین؟ اگر عکس‌العمل‌شان آنی و سریع باشد و از تصادف با مردک جلوگیری کنند، حتم دارم که بعداً از عمل خودشان پشیمان می‌شوند. «ژان شارل شوخی نمی‌کرد.» چند بار این جمله را در این هفته تکرار کرده است؟ باز هم در دل تکرارش می‌کند. آیا من غیر عادی هستم؟ زنی مضطرب، پریشان و هراسان: چه چیزی در وجودم هست که دیگران ندارند؟ گوریدر آن جوانک موقرمز هم کرده؛ هرچند که واقعاً هولناک بود اگر زیر می‌گرفتم وله‌اش می‌کردم. این تاثیر پدر است. از نظر او، هیچ چیز بقدر زندگی یک آدم ارزش ندارد، حتی اگر انسان‌ها را حقیر می‌بیند. و پول هم برایش مهم نیست. برای من، چرا؛ ولی، به هر صورت، بقدر هیچکدام از کسانی که اینجا هستند ولع مال اندوزی ندارم. گوش تیز می‌کند، چون صدای صحبت پدرش را می‌شنود؛ امشب، بقدر سال‌های قبل ساکت و کم حرف نیست.

«عقدۀ اختگی، در واقع، دیگر چیزی را توضیح نمی‌دهد، چون عملاً همه چیز را بر مبنای آن توضیح می‌دهند. مجسم کنید روانکاوی در روز اعدام

مردی که محکوم به مرگ شده به ملاقاتش بیاید و وقتی طرف مربوطه را گریان دید، بلافاصله بگوید، «چه عقده اختگی ریشه‌داری!» می‌خندند، بحث‌شان را از سر می‌گیرند.

«دنبال ایده می‌گردی؟ این بار چه محصول تازه‌ای را می‌خواهید به مردم قالب کنید؟»

پدرش به لورانس لبخند می‌زند.

«نه، داشتم خیالپردازی می‌کردم. وقتی راجع به پول بحث می‌کنند، حوصله‌ام سر می‌رود.

- می‌فهم چه حالی داری. واقعاً یقین دارند که پول خوشبختی می‌آورد.

- نمی‌شود منکر شد که باعث رفاه می‌شود، وقتی جیبیت پر پول است آسوده‌تر زندگی می‌کنی.

- از این بابت کاملاً مطمئنم». کنار لورانس می‌نشیند: «خیلی وقت است که دیگر بهم سر نمی‌زنی.

- این مدت حسابی گرفتار دومینیک بودم.

- بقدر سابق سرزنده و پرحرارت نیست.

- علتش فشارهای عصبی است.

- خودت چی؟

- من؟

- حال و وضعیت چطور است؟

- ایام جشن خسته کننده‌اند. بزودی نمایشگاه لباس‌های بیچگانه افتتاح می‌شود.

- فکر خیلی خوبی کردم: باید دوتایی با هم به یک سفر کوتاه برویم.

- فقط ما دو تا؟»

رویایی قدیمی که هرگز تحقق نیافته بود؛ آن وقت‌ها، لورانس خیلی کم‌سن

و سال بود، و بعد ژان شارل و بچه‌ها در زندگی‌اش پیدا شدند.

«در فوریه تعطیل هستم و خیال دارم از این فرصت استفاده کنم و یک بار دیگر یونان را ببینم. نمی‌توانی برنامه‌ات را طوری جور کنی که همراهم بیایی؟» این پیشنهاد مثل شادی بر هیجانی است که از دیدن آتشبازی به آدم دست می‌دهد. در فوریه سرمان خلوت است و بی درد سر می‌شود پانزده روز مرخصی گرفت؛ در حساب شخصی‌ام هم پول کافی دارم. ولی آیا تا بحال شده است که رویایی واقعیت پیدا کند؟

«اگر مشکلی برای بچه‌ها پیش نیاید، و اگر همه چیز روبراه باشد، می‌توانم ترتیبش را بدهم. بنظر آنقدر عالی می‌آید که باورم نمی‌شود...»

- سعی‌ات را بکن!

- حتماً. سعی‌ام را می‌کنم.»

پانزده روز. بالاخره این فرصت نصیبم می‌شود که آنچه می‌خواهم بدانم ببرسم و پاسخ‌هایی را که این همه سال ناگفته مانده است بشنوم. طعم زندگی‌اش را خواهم چشید. به رازی که باعث می‌شود آنقدر با همه کسان دیگر و خودم فرق داشته باشد پی ببرم، و بفهمم چه چیزی این محبت کم‌نظیر را، که من فقط به او دارم، در وجودش برمی‌انگیزد و زنده نگاه می‌دارد.

«هرکاری از دستم برمی‌آید می‌کنم که این سفر عملی شود. ولی تو هم قول بده که تصمیمت را عوض نکنی. قبول؟»

پدر، با حالتی جدی، درست مثل ایامی که لورانس بچه بود، می‌گوید - صلیب چوبی، صلیب آهنی، اگه دروغ بگم، بشم جهنمی.»



فصل چهارم

یاد فیلمی از بوتوئل می‌افتم: هیچکدام مان از آن خوش‌مان نیامده بود. و با اینحال چند وقت است که مدام در فکرش هستم. جمعی که در دایره‌ای جادویی گرفتار شده بودند بصورت تصادفی لحظه‌ای از زمان گذشته را تکرار می‌کردند؛ رشته رویدادها را ترتیبی دوباره می‌بخشیدند و سعی داشتند از درافتادن مجدد به دامی که، نادانسته، در آن گرفتار شده بودند پرهیز کنند.^۱ (بماند که، کمی بعد، باز اسیر همان دام می‌شدند.) من هم می‌خواهم به عقب برگردم، ولی این بار در تله‌هایی که سر راهم است نیستم، و آنچه را گم کرده‌ام پیدا کنم. چه چیز را گم کرده‌ام؟ خودم هم نمی‌دانم. از چیزی گله ندارم و افسوس چیزی را نمی‌خورم. اما گره‌ای راه گلویم را بسته است که نمی‌گذارد حتی لقمه‌ای را فرو بدهم.

از نو شروع کنیم. تا بخوادم وقت دارم. پرده‌ها را کشیده‌ام، با چشم‌های بسته روی تخت ولو شده‌ام، جزئیات این سفر را، صحنه به صحنه، و کلمه به کلمه، در ذهنم مرور می‌کنم.

۱ - منظور دویووار فیلم El angel exterminador [ملک‌الموت] است.

وقتی از من سوال کرد: «می‌خواهی با من به یونان بیایی؟»، بقدری خوشحال شدم که انگار دنیا را به من داده باشند. با این همه، تردید داشتم. ژان شارل ترغیم کرد که به این سفر بروم. بنظرش می‌رسید که دچار افسردگی شده‌ام. و از طرف دیگر، بالاخره موافقت کرده بودم که کاترین را پیش روانکاو ببرم: شوهرم عقیده داشت که اگر من نباشم، آن‌ها راحت‌تر می‌توانند با هم ارتباط ایجاد کنند.

پدر می‌گفت، «حیف که با کاراول به آتن می‌رویم.» من از جت‌ها خوشم می‌آید. هواپیما یکدفعه سینه آسمان را می‌شکافد، می‌شنوم که چطور دیوارهای زندانم را می‌شکنند: زندگی محدودم که میلیون‌ها زندگی دیگر آن را احاطه کرده‌اند، و من راجع به هیچکدام‌شان چیزی نمی‌دانم. مجتمع‌های بزرگ و خانه‌های کوچک محو می‌شوند، بر فراز پرچین‌ها پرواز می‌کنم، در حالیکه از قید قوه جاذبه زمین رسته‌ام؛ بر بالای سرم آسمان بی‌نهایت آبی دامن گسترده، زیر پایم مناظر سفیدی ردیف شده‌اند که نگاهم را خیره می‌کنند و وجود ندارند. جایی دیگرم: هیچ جا و همه جا. و پدر از چیزهایی حرف می‌زد که خیال داشت نشانم بدهد، از چیزهایی که باهم آن‌ها را کشف می‌کردیم. و من در دل می‌گفتم: «آنچه می‌خواهم کشف کنم خودت هستی.»

هواپیما بر زمین نشست. هوای لطیف و ملایم، بوی بنزین، آمیخته به رایحه دریا و عطر کاج‌ها؛ آسمان پاک و صاف، تپه‌هایی در دوردست که اسم یکی‌شان هیمت^۱ است - زنبور عسل‌هایی که بر زمینی ارغوانی در تکاپو هستند - و پدر کلماتی را که بر سردر عمارت نقش شده بود برایم ترجمه می‌کرد: ورود، خروج، اداره پست. از اینکه در برابر این الفبا راز کودکانه زبان را کشف می‌کردم، و از اینکه، مثل قدیم‌ها، او بود که مفهوم کلمه‌ها و چیزها را برایم توضیح می‌داد، لذت می‌بردم. در بزرگراه به من می‌گفت، «نگاه نکن.» (از

اینکه بزرگراه جایگزین جاده قدیمی پر دست‌انداز ایام جوانی‌اش شده بود کمی احساس تاسف می‌کرد.) «حالا، نگاه نکن: زیبایی معبد به چشم‌انداز بستگی دارد؛ از هر فاصله‌ای جلوه نمی‌کند، باید از نقطه خاصی تماشایش کرد تا به موزونی و هماهنگی‌اش پی‌برد. مثل کلیساهای جامع نیست که، به همان اندازه - و گاهی وقت‌ها حتی بیشتر - آدم را متقلب می‌کنند، و هیچ فرقی ندارد که از دور نگاهشان کنی یا از نزدیک.» این احتیاط‌های زیباشناسانه محبت عمیقی را در دلم بیدار می‌کرد. و در واقع، پارتئون^۱ بر فراز تپه‌اش شبهه‌کپی‌هایی بود که از مرمر بدلی می‌سازند و در مغازه‌های سوغاتی می‌فروشند. هیچ ابهتی نداشت. اما این موضوع اصلاً برایم مهم نبود. چیزی که اهمیت داشت این بود که کنار پدرم در سیتروئن نارنجی و خاکستری نشسته بودم و جاده را می‌پیمودیم - تاکسی‌های یونانی رنگ‌های غریبی دارند که آدم را یاد شربت انگور فرنگی یا بستنی لیمو می‌اندازند - و بیست روز پیش رو داشتیم. وارد اتاق هتل شدم، لباس‌هایم را مرتب کردم، بی آنکه احساس کنم نقش توریست را در یک فیلم تبلیغاتی بازی می‌کنم. هر اتفاقی برایم می‌افتاد واقعی بود. در میدان که بنظر می‌رسد کافه عظیمی در هوای آزاد باشد، پدرم برایم نوشابه گیلانی سفارش داد که خنک، سبک، ملس و بطرز دلنشینی کودکانه بود. و مفهوم کلمه‌ای را که فقط در کتاب‌ها خوانده بودم درک کردم: خوشبختی. شادی‌هایی را تجربه کرده بودم، همین‌طور هم لذت‌هایی را و لذت ناب را، موفقیت‌هایی ناچیز را؛ اما این سازگاری یگانه بین آسمان آبی و طعمی میوه‌ای، همراه با گذشته و حال که در چهره‌ای عزیز یک جا جمع شده بود، و این آرامش درونی برایم ناآشنا و غریبه بود - شاید در خاطره‌هایی دور می‌توانستم ردی و نشانه‌ای از آن پیدا کنم. خوشبختی: بمثابة علت وجودی

۱ - Parthenon - معبدی واقع بر تپه آکروپولیس Acropolis در آتن، که بین سال‌های ۴۴۷ و ۴۳۲ پیش از میلاد به فرمان پریکلس Pericles بنا شد.

زندگی. هنگامی که در رستورانی زیر زمینی گوسفند سرخ شده می‌خوردیم، لریز از این احساس بودم. دیوار آکروپولیس را می‌دیدیم که در نوری نارنجی رنگ شناور بود و پدر می‌گفت این حرمت شکنی است؛ برای من، همه چیز قشنگ بود. از طعم دارو مانند شراب انگم‌دار خوشم آمد. پدر لبخند زنان می‌گفت، «تو همسفر ایده‌آلی هستی.» فردای آن روز، وقتی بر بالای آکروپولیس بودیم، لبخند می‌زد. چون با علاقه و دقت به توضیحاتش گوش می‌دادم: گنج‌بری‌ها، آبروها و سه ترکی‌های زینتی زیرشان، تزیینات مخروطی سقف، سرستون‌ها با بریدگی منحنی و ظریف‌کاری‌های قسمت تحتانی شان؛ توجه‌ام را به خمیدگی ملایمی جلب می‌کرد که صلابت بی‌انعطاف خطوط افقی را تعدیل می‌داد، انحنای ستون‌های عمودی، نقش برجسته‌های شان، خوش ذوقی لطیف و استادانه‌ای که در تناسب‌ها به چشم می‌خورد. هوا خنک بود، باد می‌وزید و آسمان صاف حتی یک لکه ابر هم نداشت. از دور، تپه‌ها را می‌دیدم، دریا را، کلبه‌های کوچکی را که به رنگ‌نان دوتوره بودند و صدای پدر انگار چشمه‌ای بود که در سراپای وجودم جاری می‌شد. احساس خوشی داشتم.

می‌گفت، «می‌شود خیلی ایرادها از غرب گرفت. اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ایم. با اینحال، انسان توانسته شخصیت خودش را تحقق ببخشد و آن را بصورتی که تاکنون همتا نداشته بیان کند.»

اتومبیلی کرایه کردیم؛ نواحی اطراف را بازدید می‌کردیم و هر روز، پیش از غروب آفتاب، بر روی آکروپولیس، پیکس^۱ یا لیکابت^۲ می‌رفتیم. پدر حاضر نبود پا به شهر جدید بگذارد؛ می‌گفت، «چیزی ندارد که به دیدنش بی‌ارزد.» شب‌ها، به توصیه یکی از رفقای قدیمی‌اش، به بیستروی کوچکی می‌رفتیم که محیطی «خاص» داشت؛ غاری کنار دریا، که با تورهای ماهیگیری، صدف‌ها، فانوس‌های دریایی زینت شده بود. «از رستوران‌های بزرگی که مادرت کشته و

مرده‌شان است مفرح‌تر است.» از نظر من، جایی بود برای خسر کردن توریست‌ها، درست مثل سایر مکان‌های مشابه‌اش. بجای تجمل و رفاه، حال و هوای ظاهراً اصیل بومی را به مشتری‌ها غالب می‌کردند. و باعث می‌شدند آن‌ها در دل نسبت به کسانی که گوسفندوار فقط هتل‌های لوکس را پاتوق شایسته خود می‌دانستند احساس برتری کنند. (برای تبلیغ این نوع مکان‌ها چنین شعاری می‌شود ساخت: متفاوت باشید؛ یا: مکانی متفاوت. پدر چند کلمه‌ای به یونانی با صاحب بیسترو ردویدل می‌کرد و او ما را - مثل همه مشتری‌ها، هرچند که هر کدام شان خیال می‌کردند از امتیازی خاص برخوردار شده‌اند - به آشپزخانه راهنمایی می‌کرد و در دیگ‌ها را برمی‌داشت و محتوای شان را نشان‌مان می‌داد؛ خوراکی‌ها را با دقت بیار آماده می‌کردند. با اشتها و بی‌اعتنا غذا می‌خوردم...

صدای مارت در گوشم پیچید.

«لورانس! حتماً باید چیزی بخوری.

- خوابم می‌آید. ولم کن.

- لاقلاً یک کاسه سوپ گوشت. همین الان برایت سوپ گوشت درست

می‌کنم.»

مزاحم شد. کجا بودم. جاده دلفی^۱. از منظره خشک و سفید، وزش گزنده باد بر دریا، که آدم را به یاد تابستان می‌انداخت، لذت می‌بردم؛ ولی جز سنگ‌ها و آب چیزی نمی‌دیدم، و همه چیزهایی که پدرم نشانم می‌داد برایم نادیدنی بودند. (چشم‌هایش نگاه کاترین را به یاد می‌آوردند: رویا بینی‌هایی متفاوت، ولی همانقدر متنوع و تکان‌دهنده؛ و من مثل آدمی کور از کنار همه این‌ها می‌گذشتم.) بهم می‌گفت، «نگاه کن. در این دو راهی بود که اویدیپوس^۲

۱ - Delphi - روستایی در مرکز یونان، که در دوران باستان پرستشگاه اصلی آپولو بود.

پدرش، لایوس^۱، را کشت.» طوری با هیجان صحبت می‌کرد، که انگار این ماجرا همین دیروز اتفاق افتاده بود و به شخص خودش مربوط می‌شد. دخمه پیتی^۲، میدان سابقه، معبدها؛ او راجع به هر تخته سنگ برایم توضیح می‌داد، با دقت به حرف‌هایش گوش می‌سپردم، همه سعی‌ام این بود که حواسم را جمع کنم: بی‌حاصل بود؛ گذشته برایم مرده و بیجان باقی می‌ماند. و کمی از اینکه مدام وانمود کنم که شگفت زده شده‌ام، به هیجان آمده‌ام و الکی ابراز احساسات کنم خسته شده بودم. مجسمه اوریگا^۳: «آدم از دیدنش یکه می‌خورد، مگر نه؟ - آره، خیلی قشنگ است!» می‌توانستم بفهمم، برای بعضی‌ها، این مرد برنزی سبز چه جذابیت‌هایی می‌تواند داشته باشد؛ ولی، ابداً از دیدنش یکه نمی‌خوردم. از این بابت معذب می‌شدم و گاهی وقت‌ها حتی احساس عذاب وجدان می‌کردم. لحظات مطلوبی هنگامی بودند که در بیسترو می‌نشستم، اوزو^۴ می‌نوشیدیم. از سفرهای قدیمش می‌گفت: اینکه چقدر دلش می‌خواست دومینیک، و بعدها، ماه‌ها، وقتی بزرگتر شده بودیم، همراهش باشیم. بهم گفت، «فکرش را بکن که مادرت برمودا و آمریکا را دیده، ولی هنوز پایش به یونان و ایتالیا نرسیده؛ ولی، در کل، بنظرم می‌رسد که اخلاقش بهتر شده. شاید علتش این ضربه روحی سخت باشد. خدا می‌داند! خوش مشرب‌تر شده، تجربه و بلوغ پیدا کرده، ملایم و واقع بین‌تر شده.» نخواستم مخالف خوانی کنم؛ دلم نیامد مادر بیچاره‌ام را از خرده ریزه‌های دوستی که پدر نثارش می‌کرد محروم کنم. آیا باید رشته زمان را از دلفی چسبید و به عقب برگشت؟ در کافه‌ای نشسته بودیم که مشرف به دره بود؛ از ورای خورهای کوچک، خنکای پاک شب را احساس می‌کردیم و تصویر انبوه ستارگان را در آب شفاف می‌دیدیم. ارکستری کوچک می‌نواخت؛ دو زوج توریست آمریکایی، و

1 - Laius.

2 - Pythie.

۳ - Auriga - تندیس عظیم که در معبد آپولو در دلفی یافت می‌شود.

۴ - Ouzo - نوعی مشروب محلی یونانی که آن را با رازیانه خوش طعم می‌کنند.

بیاری از اهالی محل آنجا بودند: عشاق، گروهی پسر جوان، چند خانواده. دختر بچه‌ای شروع به رقصیدن کرد، سه یا چهار سال بیشتر نداشت؛ ریزه نقش، سبزه، چشم و ابرو مشکی، با پیراهنی زرد که تا بالای زانویش می‌رسید و دمپایش دالبرهایی به شکل گلبرگ داشت، جوراب‌های سفید پوشیده بود؛ دور خودش می‌چرخید، بازوهایش را بالا برده بود، چهره‌اش یکپارچه هیجان و خلسه بود، حالت و حرکاتش جنون‌آمیز بودند. خود را با تمام وجود به جذبه موسیقی سپرده بود، مسحور، سرمست، دگرگون شده و سرگشته. مادر چاقش، بی خیال، با زن فربه دیگری گپ می‌زد، و در همانحال کالسکه‌ای را، که نوزادی در آن خوابیده بود، پس و پیش می‌راند؛ بی‌آنکه کمترین توجه‌ای به موسیقی و زیبایی شاعرانه شب داشته باشد، گاه و بیگاه، نگاهی مهیوت به دختر کوچولوی شوریده می‌انداخت.

«دخترک را دیدی؟»

پدر با بی‌تفاوتی گفت - ملوس است.»

دخترکی ملوس که روزی زنی چاقالو و بیحال می‌شود. نه. نمی‌خواستم چنین اتفاقی بیفتد. زیادی اوزو نوشیده بودم؟ محور این بچه شده بسودم، همانطور که او محور موسیقی بود. گمان می‌کردم آن لحظه پرشور پایانی نخواهد داشت. رقاصه کوچولو بزرگ نخواهد شد؛ تا ابد دور خود خواهد چرخید و من نگاهش خواهم کرد. حاضر نبودم فراموشش کنم، و دوباره خودم بشوم؛ زنی جوان که همراه پدرش سفر می‌کرد؛ برایم قابل قبول نبود که روزی شبیه مادرش بشود، و حتی فراموش کند که یک وقت رقاصه دل‌انگیز معبد باکوس^۱ یا دیونیسوس^۲ بوده است. کوچولویی محکوم به مرگ، مرگی هولناک و بدون جنازه. تدریجاً به دست زندگی به قتل می‌رسید. یاد کاترین افتادم که در آن لحظه اسیر کسانی بود که می‌خواستند روحش را به قتل

1 - Bachus.

۲ - Dionysus - رب‌النوع شراب در اسطوره‌های یونانی.

برسانند.

ناغافل گفتم: «نباید اجازه می‌دادم کاترین را پیش روانکاو ببرند.»
 پدر، با نگاهی متعجب، براندازم کرد. بی‌شک، در آن لحظه، کاترین از
 ذهنش خیلی دور بود.

«چرا یاد این موضوع افتادی؟»

- اغلب در فکرم هستم. ذهنم را مشغول کرده و نگرانم. به زور رضایت
 دادم، و از این بابت متاسفم.

پدر، با حالتی سر به هوا گفت - گمان نکنم برایش ضرری داشته باشد.

- تو خودت حاضر می‌شدی مرا پیش روانکاو بفرستی.

- ابدأ!

- خوب، پس چه می‌گویی؟

- راستش، درست نمی‌دانم؛ هیچوقت موردش پیش نیامد؛ تو خیلی متعادل

بودی.

- در سال ۴۵، بدجوری سر درگم شده بودم.

- آن موقع سر درگمی‌ات علت موجه‌ای داشت. اوضاع آشفته‌ای بود.

- و حالا چطور، علتی برای سردرگمی وجود ندارد؟

- چرا، گمان کنم حالا هم خیلی چیزها می‌توانند دختر بچه‌ای کم سن و

سال را گیج کنند. بدون شک، در هر دوره‌ای، خیلی عادی است که وقتی دنیا

را کشف می‌کنیم، ترس‌مان بردارد.

گفتم - با این حساب، اگر به او آرامش کاذب ببخشیم، از حالت عادی‌اش

خارج می‌شود.»

این واقعیتی بدیهی بود، که برق‌آسا به صحتش پی‌بردم و غضبی ناگهانی

سراپایم را لرزاند. به بهانه مداوای کاترین از این «احساساتی بازی‌الکی»، که

اسباب نگرانی زان شارل شده بود، بی‌رحمانه بخشی از وجود و عواطفش را

سرکوب می‌کردند. تصمیم گرفتیم فردای همان روز برگردم و دخترم را از چنگ‌شان خلاص کنم. «من ترجیح می‌دهم که آدم‌ها خودشان به تنهایی گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند و با مشکلات‌شان کنار بیایند. راستش را بخواهی، به عقیده من - لطفاً این حرف را جایی تکرار نکن، چون فوراً بهم برچسب پیرمرد امل و عقب مانده می‌زنند - تمام این بامبول بازی روانکاوی فقط شیادی و حرف مقت است. وقتی برگشتی، می‌بینی که کاترین هیچ فرقی نکرده و درست عین سابق است.

- اینطور فکر می‌کنی؟

- حتم دارم.»

موضوع را عوض کرد و راجع به برنامه‌ای که برای گردش فردای مان ریخته بود حرف زد. دلشوره‌های مرا جدی نمی‌گرفت؛ حق داشت. من هم به تخته سنگ‌های باستانی و فرسوده‌ای که آن همه مجذوبش می‌کردند توجه چندانی نشان نمی‌دادم. بی‌انصافی بود که از او نخور باشم. نه، رشته رویدادها در دلفی گسته نشد.

مینا^۱. شاید در مینا اتفاق افتاد. دقیقاً در چه لحظه‌ای؟ جاده‌ای سنگلاخ را طی کردیم؛ گردبادی خاک آلود بلند شد. یکدفعه آن در را دیدم، دو ماده شیر بدون سر را و حس کردم... اینجا بود که پدرم می‌گفت آدم یکه می‌خورد؟ درست‌تر بگویم؛ هراس بود. «گذرگاه سلطنتی» را ادامه دادیم، ایوان‌ها را دیدم، حصارها را و چشم‌اندازی که کلونمنسترا^۲ به آن خیره می‌شد، آنگاه که در انتظار بازگشت آگامنون^۳ بود. حس می‌کردم که نیرویی ناشناخته مرا از خودم جدا می‌کرد. کجا بودم؟ به دورانی که، در این قصر، آنگاه که دست‌نخورده و

۱ - Mycenae - دژی باستانی در جنوب یونان.

۲ - Clytemenstre - همسر آگامنون و از شخصیت‌های اسطوره‌ای و حماسی یونان باستان.

۳ - از شخصیت‌های اسطوره‌ای و حماسی یونان باستان، که در جنگ تروا فرماندهی سپاه یونانیان را بر عهده داشت.

پارچا بود، مردمانی رفت و آمد می‌کردند، می‌خوابیدند و می‌خوردند، تعلق نداشتیم. و نمی‌توانستم زندگی‌ام را به این ویرانه‌ها پیوند بزنم. اصلاً، ویرانه چیست؟ نه زمان حال است، نه گذشته، و ابدیت هم نیست: یک روز بی‌شک محو خواهد شد و هیچ نشانی از آن بجای نخواهد ماند. با خودم می‌گفتم: «چقدر قشنگ است!» و سرگیجه می‌گرفتم، در گرداب هستی غوطه می‌خوردم، بازیچه و دستخوش تلاطم زندگی بودم، وجودم نفی می‌شد، هیچ می‌شدم. دلم می‌خواست دوان دوان به عمارت مخصوص توریست‌ها برگردم و تمام روز را به خواندن رمان‌های پلیسی بگذرانم. یک گروه آمریکایی عکس می‌گرفتند: پدر گفت، «چه بربرهایی! عکس می‌گیرند که از زحمت نگاه کردن معاف شوند.» برایم از تمدن میسینی می‌گفت، از عظمت خاندان آترئوس، از اضمحلال‌شان که کاساندرآ آن را پیشگویی کرده بود؛ کتاب راهنمایش را به دست گرفته بود و سعی داشت هر وجب خاک را مشخص کند. و با خودم می‌گفتم که، در نهایت، کاری که خودش می‌کرد با رفتار توریست‌هایی که به ریش‌شان می‌خندید فرقی نداشت: تلاش می‌کرد بقایای زمانی را که تعلق به او نبود به زندگی‌اش راه دهد. آن‌ها عکس‌ها را در آلبوم‌هایشان می‌چسبانند، به دوستان‌شان نشان می‌دهند. او تصاویری را با شرح و وصف‌شان به خاطر می‌سپرد، و هر کدام‌شان را در موزه درونی‌اش سر جای خودش می‌گذارد؛ من، نه آلبوم داشتم نه موزه: با زیبایی رویرو می‌شدم و نمی‌دانستم چه کارش بکنم. در راه بازگشت، به پدر گفتم:

«بهت حسودیم می‌شود.

- چرا؟

- چون این چیزها آنقدر برایت اهمیت دارند.

- به نظر تو مهم نمی‌آیند؟»

در قیافه‌اش دلسردی و یاس را دیدم و با هیجان گفتم:

«برای من هم جالب‌اند. اما نمی‌توانم آن‌ها را به خوبی تو درک کنم بقدر تو با فرهنگ نیستم.

- خوب، پس کتابی را که بهت دادم بخوان.

- حتماً می‌خوانمش.»

با خودم می‌گفتم، حتی اگر آن را بخوانم، باز از دانستن اینکه نام آترئوس را روی لوح‌هایی در کاپادوسیا^۱ پیدا کرده‌اند به وجد نمی‌آیم و شگفت‌زده نمی‌شوم. نمی‌توانم در یک چشم بهم زدن شیفته روایت‌هایی بشوم که درباره‌شان اصلاً چیزی نمی‌دانم. لازم است آدم یک عمر با هومر و تراژدی نویس‌های یونانی دمخور شده باشد، خیلی سفر کرده باشد، بتواند مقایسه کند. نسبت به قرن‌های گذشته و مرده احساس غریبگی می‌کنم و به نظرم می‌رسد که زیر سنگینی عظمت‌شان له می‌شوم.

زنی سیاهپوش از باغی بیرون آمد و به من اشاره کرد. به طرفش رفتم: دستش را بسویم دراز کرد و زیر لبی چیزهایی گفت؛ چند درخما به او دادم. به پدرم گفتم:

«دیدی؟»

- زن گدا را می‌گویی؟

- گدا نیست. یک زن دهاتی است که سن زیادی هم ندارد. واقعاً وحشتناک است که در کشوری روستایی‌ها ناچار باشند گدایی کنند.

پدر گفت - آره، یونان خیلی فقیر است.»

هر وقت در دهکده‌ای توقف می‌کردیم، اغلب از تضاد بین این همه زیبایی و این همه فلاکت معذب می‌شدم. پدر، یک روز به من گفت که جوامع واقعاً فقیر - در ساردین، در یونان - به برکت بی‌خبری‌شان از پول، به ارزش‌های والایی که ما آن‌ها را از دست داده‌ایم و به سعادت‌ی توام با ریاضت می‌رسند. ولی

روستائیان پلوپونسوس^۱ ابدأ راضی به نظر نمی‌رسیدند؛ نه در چهره زن‌هایی که در جاده‌ها سنگ می‌شکستند و نه دختر بچه‌هایی که سطل‌های سنگین آب را حمل می‌کردند نشانه‌ای از شادی نمی‌دیدم. نادیده می‌گرفتم‌شان. آنجا نیامده بودیم که برای بدبختی آدم‌ها دل بسوزانیم. ولی با اینحال مایل بودم پدر بهم بگوید که دقیقاً کجا مردمانی را دیده بود که تهیدستی باعث خوشبختی‌شان می‌شد.

در تیرنت^۲، در اپیدور^۳، برای لحظه‌هایی کوتاه و زودگذر، شور و جذبه‌ای را که در میس حس کرده بودم، دوباره باز یافتم. شبی که به آندریستنا^۴ رسیدیم خیلی شاد و سردماغ بودم. دیر وقت بود، در یرتو مهتاب، در جاده‌ای سنگلاخ، در حاشیه پرتگاهی عمیق، راهی طولانی را پیموده بودیم؛ پدر با قیافه‌ای گرفته و درهم رانندگی می‌کرد؛ هر دویمان کمی خواب مان می‌آمد، خسته بودیم، حس می‌کردیم که در این دنیا تنها هستیم، در پناه منزل متحرک مان که داشبوردهش درخشش خفیفی داشت، و چراغ‌هایش دل تاریکی را می‌شکافتند و برایمان راه می‌گشودند.

پدر گفته بود، «در این حوالی هتل قشنگی پیدا می‌شود که حال و هوای روستایی دارد و خیلی هم مرتب و تمیز است.»

ساعت یازده، اتومبیل مان را وسط میدان دهکده مقابل مهمانخانه‌ای که کرکره پنجره‌هایش بسته بودند نگه داشتیم:

بهم گفت، «این هتل آقای کریستوپولوس^۵ نیست.

- بگردیم تا پیدایش کنیم.»

پای پیاده در کوچه پسکوچه‌های خلوت به راه افتادیم؛ هیچ پنجره روشنی به چشم نمی‌خورد، هتل دیگری دیده نمی‌شد. پدر در زد؛ مهمانخانه‌چی را

۱ - Peloponesos - شبه جزیره‌ای در جنوب یونان.

2 - Tyrinthe.

3 - Epidaure.

4 - Andristena.

5 - Kristopoulos.

صدا کرد: کسی جواب نداد. هوا خیلی سرد بود، خوابیدن در اتومبیل هیچ لطفی نداشت. دوباره فریاد زدیم و در را کوبیدیم. از ته کوچه سر و کله مردی پیدا شد و دوان دوان به سمت ما آمد: مو و سیلش مثل قیر سیاه بود، پیراهنش از سفیدی برق می‌زد.

«شما فرانسوی هستید؟»

- بله.

- شنیدم که به فرانسه صاحب هتل را صدا می‌کردید. فردا روز بازار است.

اتاق خالی ندارند.

- خیلی خوب فرانسه حرف می‌زنید.

- ای بابا! حرف زدنم تعریفی ندارد. اما از زبان فرانسه خیلی خوشم

می‌آید...»

لبخند دلنشینی بر لب داشت، و دندان‌هایش به سفیدی و براقی پیراهنش بودند. هتل آقای کریستوپولوس تعطیل شده بود، ولی مرد غریبه قول داد جایی برایمان پیدا کند که شب را در خیابان نمانیم. دنبالش به راه افتادیم. ماچرا داشت برایم جالب می‌شد. این از آن جور اتفاقاتی است که محال است وقتی با ژان شارل هتم پیش بیاید: حرکت می‌کنیم، سر ساعت به مقصد می‌رسیم؛ بماند که، همیشه از قبل اتاق‌ها را رزرو کرده است.

مرد یونانی در خانه‌ای را زد، زنی از پنجره سرش را بیرون آورد. بله، حاضر بود دو اتاق به ما اجاره بدهد. از راهنمایمان تشکر کردیم.

گفت، «خیلی دلم می‌خواهد فردا صبح یک کم وقت‌تان را بگیرم و راجع به

کشورتان با شما صحبت کنم.

- خیلی خوشوقت می‌شویم. کجا؟

- یک کافه در میدان هست.

- باشد. ساعت نه برایتان مناسب است؟

– بله. موافقم.»

در اتاقی با سنگفرش قرمز، زیر تلی از پتو، یکسره، تا وقتی که پدرم دستی به شانهام کشید و بیدارم کرد، خوابیدم.

«خوب موقعی اینجا رسیدیم: روز بازار است. ترا نمی دانم، ولی من عاشق بازارم.»

– من هم حتماً عاشق بازار اینجا می شوم.»

در میدان، انبوهی زن سیاهپوش، جلوی سبدهای چیده شده بر زمین، چمباتمه زده بودند: تخم مرغ، پنیر بز، کلم، چند تا مرغ لاغر و نحیف. رفیق مان جلوی کافه. انتظار مان را می کشید. هوا سرد بود: لابد زن های فروشنده یخ کرده بودند. وارد شدیم: داشتیم از گرسنگی ضعف می کردم، ولی چیزی برای خوردن پیدا نمی شد. رایحه قهوه سیاه و غلیظ تسکین داد.

مرد یونانی از همان اول راجع به فرانسه حرف زد؛ هر وقت که فرانسوی ها را می دید آنقدر خوشحال می شد که نگو و نپرس! خوش بحال مان که در کشوری آزاد زندگی می کردیم! خیلی از خواندن کتاب ها و روزنامه های فرانسه لذت می برد. صدایش را پائین آورد؛ این عمل، بی شک، بیشتر از روی عادت بود تا احتیاط:

«در کشور شما کسی را بخاطر عقاید سیاسی اس به زندان نمی اندازند.» در چهره پدرم احساس همدلی و همبستگی غریبی دیدم که مرا متعجب کرد: درست است که خیلی چیزها می داند؛ بقدری متواضع و فروتن است که معلوماتش را بروز نمی دهد و مردم کمتر به میزان دانش و اطلاعاتش پی می برند.

«سرکوب هنوز هم مثل سابق شدید است؟»

مرد یونانی سر تکان داد:

«زندان اژین^۱ پر از کمونیت است. و اگر بدانید چطور با آن‌ها رفتار می‌کنند!

- وضعیت بقدر اردوگاه‌ها وخیم است؟

با هیجان نامحسوسی اضافه کرد - آره، به همان بدی است. ولی نمی‌توانند مقاومت ما را درهم بشکنند.»

راجع به اوضاع فرانسه از ما سوال کرد.

پدر نگاهی معنی‌دار با من ردویدل کرد و بعد شروع کرد از مشکلات طبقه کارگر، امیدهایشان، و موفقیت‌هایی که کسب کرده بودند گفت: اگر کسی نمی‌دانتست، خیال می‌کرد عضو حزب کمونیت است. حرف‌هایش برای ما مزه بودند، ولی معده‌ام آشوب بود. گفتم: «می‌روم ببینم چیزی برای خریدن پیدا می‌کنم یا نه.»

در میدان پر سه زدم. خانم‌هایی، که آن‌ها هم لباس سیاه پوشیده بودند، با زن‌های فروشنده جر و بحث می‌کردند.

«خوشبختی توام با ریاضت»: در این چهره‌های برافروخته از سرما کمترین نشانه‌ای از این احساس نمی‌دیدم. چطور ممکن بود پدر، که معمولاً آنقدر تیزهوش و نکته‌بین بود، تا این حد اشتباه کرده باشد؟ لابد این کشورها را فقط در تابستان دیده بود: زیرا آفتاب، کنار درخت‌های پر میوه و گل‌های رنگارنگ، حتماً شادتر به نظر می‌رسیدند.

دو تا تخم مرغ خریدم که کافه‌چی آن‌ها را برایم نیم‌بند کرد. با قاشق ضربه‌ای به سر اولی زدم و بوی تهوع‌آوری به مشام خورد؛ دومی را شکستم؛ آن هم گندیده بود. مرد یونانی رفت و با دو تا تخم مرغ دیگر برگشت؛ آن‌ها را هم پختند: هر دویشان گندیده بودند.

«چطور می‌شود همه‌شان خراب باشند؟ مگر آن‌ها را مستقیماً از ده

نمی‌آورند؟

- بازار هر پانزده روز یکبار است. اگر شانس بیاورید تخم مرغ شب قبل نصیب‌تان می‌شود. و گرنه... بهتر است آدم آن‌ها را سفت بخورد، باید قبلاً بهتان می‌گفتم.

- ترجیح می‌دهم اصلاً بهشان لب نزنم.»

کمی بعد، در جاده‌ای که به معبد بسا^۱ منتهی می‌شد، به پدرم گفتم:

«گمان نمی‌کردم یونان آنقدر فقیر باشد.

- جنگ باعث ویرانی‌اش شده، بخصوص جنگ داخلی.

- این یارو خیلی خوش مشرب بود. و تو هم خوب نقش بازی کردی:

متقاعد شد که جفت‌مان کمونیست هستیم.

- من برای کمونیست‌های اینجا احترام قائلم، چون واقعاً آزادی و جان‌شان

رابه خطر می‌اندازند.

- تو می‌دانستی که در یونان این همه زندانی سیاسی وجود دارد؟

- البته. رفیقی داشتم که مدام از ما می‌خواست علیه اردوگاه‌های زندانی‌های

سیاسی در یونان اعلامیه امضاء کنیم.

- تو هم امضاء می‌کردی.

- یک بار این کار را کردم. علی‌الاصول چیزی را امضاء نمی‌کنم. اول از

همه اینکه این جور کارها کاملاً بی‌فایده‌اند. و از این گذشته، این نوع ابتکار

عمل‌های ظاهراً انسان‌دوستانه همیشه سرپوشی برای زدویندهای سیاسی

هستند.»

به آتن برگشتیم و من اصرار کردم که شهر جدید را هم ببینیم.

اطراف میدان اومونیا^۲ پیاده‌گردش کردیم. آدم‌های محزون و بی‌حال،

بدلیاس، بوی دمبه‌گوسفند. پدر می‌گفت، «گفتم اینجا چیزی پیدا نمی‌شود که به

دیدنش بی‌ارزد.» دلم می‌خواست بدانم در پس این چهره‌های گرفته و مغموم چه می‌گذرد. در پاریس هم، راجع به آدم‌هایی که از کنارشان می‌گذرد چیزی نمی‌دانم، اما آنجا بقدر کافی گرفتاری دارم و فرصت نمی‌کنم به آن‌ها توجه نشان بدهم؛ در آتن هیچ کار دیگری نداشتم.

گفتم، «باید با یونانی‌ها آشنا شد.

- من چند تایشان را می‌شناختم. اصلاً آدم‌های جالبی نبودند. از این گذشته، در حال حاضر، مردم همه کشورها شبیه هم شده‌اند.

- با این حال مشکلات اینجا با مشکلات فرانسه یکی نیست.

- اینجا و آنجا ندارد؛ همه جا مردم درگیر مسائل روزمره و پیش پا

افتاده‌اند.»

تضاد بین تجمل محلات اعیانی و اندوه اکثریت مردم - حداقل از نظر من -

خیلی تکان‌دهنده‌تر از پاریس بود.

پدر، با لحنی که انگار رنگی از شماتت داشت، بهم گفت - یونان شاد

نیست؛ زیباست.»

مجسمه‌های کورای^۱ زیبا بودند، لب‌های گشوده به لبخند، نگاه خیره، قیافه

شادان و اندکی ابلهانه. از شان خوشم آمد. می‌دانستم که آن‌ها را فراموش

نخواهم کرد و خواستم بلافاصله پس از دیدن‌شان موزه را ترک کنم. سایر

مجسمه‌ها، تکه‌های نقش برجسته، گیلویی‌ها، ستون‌های پی‌سر و لوح‌های

سنگی، هر قدر هم به خودم فشار می‌آوردم، باز برایم جذابیتی نداشتند و

در نظرم جالب نمی‌آمدند. خستگی آزاردهنده‌ای بر جسم و روحم سنگینی

می‌کرد؛ پدرم را، بخاطر توجه دقیق و کنجکاوی عمیقش ستایش می‌کردم. دو

روز دیگر از هم جدا می‌شویم و هنوز هم نتوانسته‌ام او را بهتر از سابق بشناسم؛

این فکر که ذهنم را از مدت‌ها قبل به خود مشغول کرده بود... از کی؟ ناگهان تا

اعماق وجودم نفوذ کرد. وارد سالتی شدیم که پر از گلدان بود، و دیدم که سالن‌های دیگری پشت سر هم ردیف شده‌اند، و همه‌شان پر از گلدان بودند. پدر جلوی ویترونی ایستاد، و شروع کرد اسامی دوره‌ها، سبک‌ها، و خصوصیات‌شان را پشت هم قطار کند و برایم شرح دهد: دوره‌هومی، دوره بدوی، گلدان‌هایی با نقش‌های سیاه، با نقش‌های قرمز، با زمینه سفید؛ صحنه‌هایی را که بر بدنه‌شان ترسیم شده بودند برایم تشریح می‌کرد. در همانحال که کنارم ایستاده بود، از من دور می‌شد، تا انتهای ردیف بی‌پایان سالن‌ها می‌رفت که کف چوبی‌شان برق می‌زد؛ یا این من بودم که با سر به درون حفره‌ای از بی‌تفاوتی سقوط می‌کردم؛ در هر صورت، اکنون فاصله‌ای غیر قابل عبور بین ما جدایی می‌انداخت، چون برای او تفاوت رنگ‌ها، تصویر یک شاخه نخل یا یک پرندۀ اسباب‌حیرت می‌شد، به او لذتی غریب می‌بخشید که یادآور خوشی‌های ایام دور بود، همه گذشته‌اش را زنده می‌کرد. من، از تماشای این گلدان‌ها کلافه می‌شدم و هرچه جلوتر می‌رفتم و ویترونها را یک به یک برانداز می‌کردیم، احساس بی‌حوصلگی و ملال بیشتر گریبانگیرم می‌شد، غیض و غضب در درونم می‌جوشید، به هراس می‌افتادم، و در همانحال فقط یک فکر در ذهن داشتم: «همه چیز را به باد داده‌ام.» دیگر قدمی به جلو برنداشتم، بی‌حرکت ایستادم و گفتم: «طاقتم تمام شده!

- راست می‌گویی، دیگر روی پایت بند نیستی: باید زودتر می‌گفتی که

خسته شده‌ای!

ناراحت بود، بی‌شک این حالت را به حساب ضعفی زنانه می‌گذاشت که چه بسی باعث می‌شد ناغافل غش کنم و بر زمین بی‌افتم. مرا به هتل برگرداند. کمی خرث^۱ نوشیدم و سعی کردم راجع به مجسمه‌های کورای با او صحبت کنم. ولی دور از دسترس بنظر می‌رسید، و انگار مایوس و سرخورده شده بود.

فردای آن روز، او را به حال خود گذاشتم تا تنهایی به موزه آکروپولیس برود.

«ترجیح می‌دهم دوباره پارتون را ببینم.»

هوا ملایم بود؛ آسمان و معبد را نگاه می‌کردم، و احساس شکستی تلخ آزارم می‌داد. گروه‌ها یا زوج‌هایی، با توجهی ظاهری و از روی نزاکت، به توضیحات راهنماها گوش می‌دادند و سعی می‌کردند جلوی دهن دره‌شان را بگیرند. با تبلیغاتی ماهرانه متقاعدشان کرده بودند که اینجا جاذبه‌هایی توصیف‌ناپذیر را خواهند چشید؛ و موقع برگشت، هیچکس جرات نداشت اعتراف کند که نسبت به آنچه دیده کاملاً بی‌احساس و بی‌اعتنا بوده است؛ دوستان‌شان را تشویق خواهند کرد که حتماً به آتن سفر کنند، و زنجیره دروغ ادامه خواهد یافت، تصاویر زیبا، علیرغم همه سرخوردگی‌ها، دست نخورده باقی خواهند ماند. با اینحال، زوجی جوان و دو زن سالخورده‌تر را به یاد می‌آورم که آرام و بی‌شتاب به سمت معبد می‌رفتند، گرم‌گفتگو بودند، بهم لبخند می‌زدند، گاه به گاه، می‌ایستادند و آسوده خیال و خوشحال ویرانه‌های اطراف‌شان را تماشا می‌کردند. چرا من مثل آن‌ها نباشم؟ چرا قادر نیستم از چیزهایی که می‌دانم شایستگی و ارزش علاقه و توجه را دارند خوشم بیاید؟

مارت وارد اتاق می‌شود:

«برایت سوپ گوشت درست کرده‌ام.

- میل ندارم.

- به زور هم شده، چند قاشق بخور.

لورانس، برای آنکه رضایت‌شان را جلب کند، سوپ گوشت را با بی‌میلی فرو می‌بلعد. و بعد چه؟ آخر، او که گرسنه‌اش نیست. نگاه‌های نگران. کاسه را خالی کرده است، و قلبش تندتر می‌تپد، خیس عرق می‌شود. فقط فرصت پیدا می‌کند که شتابزده خود را به دستشویی برساند و استفراغ کند؛ مثل پریروز و

روز قبل. چه احساس سبکی خوشایندی! دلش می خواهد باز هم بیشتر درونش را خالی کند، هر چه در داخل دارد بالا بیاورد. آب را در دهانش قرقره می کند، بی رمق روی تخت خواب ولو می شود، آرام شده است.

مارت می گوید، «بالا آوردی؟»

- بهت گفتم که نمی توانم چیزی بخورم.

- باید حتماً پیش دکتر بروی.

- نمی خواهم.»

چه کاری از دکتر ساخته است؟ و تازه، چه فایده ای دارد؟ حالا که استفراغ کرده، احساس راحتی می کند. در درونش شب است؛ خود را به ظلمت شب می سپارد. یاد داستانی می افتد که قدیم ها خوانده است: موش کوری سرگردان در دهلیزهایی زیر زمینی اینسو و آنسو می رود، بالاخره خود را به بیرون می رساند و هوای تازه را استنشاق می کند، ولی بلد نیست چشم هایش را باز کند، و همه چیز را سیاه می بیند. قصه را به شکلی دیگر برای خود بازگو می کند: موش کور در لانه زیر زمینی اش یاد می گیرد که چشم هایش را باز کند، و می بیند که همه چیز سیاه است. این جوری داستان هیچ معنایی ندارد.

ژان شارل بر بالینش می نشیند، دستش را می گیرد:

«عزیز دلم، سعی کن بهم بگویی که از چی ناراحتی؟ دکتر لوبل^۱، که باهات

صحبت کردم، عقیده دارد دچار رنجش شدیدی شده ای...

- همه چیز روبراه است.

- می گفت بیماری ات ممکن است بی اشتها بی باشد. قرار شد بیاید معاینه ات

کند.

- نه! دکتر لازم ندارم.

- پس از اینجا بیا بیرون. فکرت را به کار بی انداز. آدم که بیخودی دچار

بی‌اشتهایی نمی‌شود: علتش را پیدا کن.»

لورانس دستش را پس می‌کشد.

«خسته‌ام، بگذار به حال خودم باشم.»

ژان شارل که از اتاق بیرون رفت، لورانس با خود گفت، آره، دچار رنجش‌هایی شده‌ام، ولی آنقدر جدی نبودند که مانع برخاستن و غذا خوردنم بشوند. وقتی سوار هواپیمایی شدم که مرا به پاریس برمی‌گرداند، دلم خیلی گرفته بود. نتوانسته بودم از زندانم فرار کنم، در همانحال که هواپیما در مه فرو می‌رفت، حس می‌کردم که دوباره محبوس شده‌ام.

ژان شارل در فرودگاد بود:

«سفر خوش گذشت؟»

– عالی بود!»

زن دروغ نمی‌گفت، حقیقت را هم نمی‌گفت. فقط می‌خواست حرفی زده باشد! یک مشت کلمه... در منزل، بچه‌ها با فریادهای شادی، جست و خیز، ماج و بوسه، و یک خروار سوال به استقبال آمدند. در همه گلدان‌ها گل گذاشته بودند. عروسک‌ها، دامن‌ها، شال‌ها، آلبوم‌ها، عکس را بین‌شان تقسیم کردم و بعد نشستم ماجرای سفری شیرین را برایشان تعریف کردم. سپس، لباس‌هایم را در کمد سرجایشان گذاشتم. خیال نداشتم نقش زن جوانی را که به کانون خانوادگی‌اش برمی‌گردد بازی کنم: وضع از آنچه بود خراب‌تر می‌شد. یک تصویر نبودم؛ ولی چیز دیگری هم نبودم: هیچی. این آپارتمان بنظرم همانقدر غریبه می‌آمد که سنگ‌های آکروپولیس. فقط کاترین...

«حالش چطور است؟»

ژان شارل بهم گفت – بنظر من که خیلی خوب است. روانکاو خواهش کرده که هرچه زودتر تلفنی باهاش تماس بگیری.

– باشد.»

با کترین گپ زدم؛ بریزت دعوتش کرده بود که تعطیلات عید پاک را با او، در خانه ییلاقی‌شان، کنار دریاچه سوتون^۱، بگذرانند؛ آیا اجازه می‌دادم؟ بله. کترین حتم داشت که موافقت می‌کنم، و راضی بود. با خانم فروسار^۲ خیلی خوب کنار می‌آمد؛ در مطب او، یا نقاشی می‌کرد، یا بازی، و بهش خوش می‌گذشت.

شاید رقابت بین مادر - روانکاو از آن درگیری‌های کلاسیک باشد؛ در هر صورت نتوانستم از آن در امان بمانم. دو یار خانم فروسار را دیده بودم، بی‌آنکه علاقه و محبتی بین‌مان ایجاد شود؛ مهربان بود، لایق به نظر می‌رسید، سوال‌های زیرکانه‌ای می‌کرد، جواب‌ها را فوراً می‌نوشت و دسته‌بندی می‌کرد. وقتی، پس از دومین ملاقات‌مان، از او جدا شدم، تقریباً به خوبی من دخترم را می‌شناخت و همه چیز را درباره‌اش می‌دانست. قبل از سفر به یونان، به او تلفن زده بودم؛ بهم چیزی نگفته بود؛ مداوا را تازه شروع کرده بود.

هنگامی که زنگ منزلش را زدم، از خودم می‌پرسیدم، «حالا چطور؟» حالت تدافعی داشتم؛ انگار سیم‌خاردار دور خودم کشیده باشم. ظاهراً، متوجه حالت‌م نشد و لبخند به لب، با لحنی ملایم، وضعیت را برایم تشریح کرد. در کل، کترین از تعادل عاطفی مناسبی برخوردار است؛ مرا بی‌نهایت دوست دارد، همین‌طور هم لوتیز را؛ علاقه‌اش نسبت به پدرش کمتر است، و او برای جلب محبت دخترمان باید تلاش بیشتری بکند. احساساتش نسبت به بریزت ابداً افراطی نیستند. فقط، چون او سنش از کترین بیشتر است و دختر زودرسی است، باهم راجع به چیزهایی حرف می‌زنند که باعث آسفتگی دخترم می‌شوند.

«ولی او بهم قول داده بود که مراعات کترین را بکند، و بنظر من از آن بچه‌هایی است که می‌شود به قولش اعتماد کرد.

- اما، آخر خانم عزیز، چطور توقع دارید که دخترکی دوازده ساله بتواند دقیقاً نتیجه حرف‌هایش را ارزیابی کند؟ شاید، بعضی چیزها را در دل نگه دارد؛ ولی چیزهایی دیگر را تعریف می‌کند که درک و هضم‌شان برای کاترین ثقیل است. در نقاشی‌های دخترتان، تداعی معانی‌هایش، جواب‌هایش به تست‌های روانشناسانه، هراسی که آرامش روحی‌اش را مختل کرده کاملاً آشکار است و فوراً توی چشم می‌خورد.»

راستش، خودم هم می‌دانستم. بدون مداخله خانم فروسار هم می‌توانستم بفهمم آنچه از بریزیت خواسته بودم شدنی نبود: دوستی ایجاب می‌کند که باهم رو راست باشیم و هرچه در دل داریم به زبان بیاوریم. برای آنکه کاترین تحت تاثیر بریزیت واقع نشود فقط یک راه وجود داشت و آن این بود که نگذاریم دوستی‌شان ادامه پیدا کند، و دیگر همدیگر را نبینند: خانم فروسار هم به همین نتیجه رسیده بود. پیوند بین این دو دختر از آن نوع دلبستگی‌های مقاومت‌ناپذیر کودکانه نبود که گستن ناگهانی‌اش ممکن است خطرناک باشد و عواقب وخیمی به بار بیاورد. اگر، باسیاست و سنجیده بین ملاقات‌هایشان فاصله می‌انداختیم، کاترین دچار آشفتگی و پریشانی نمی‌شد. باید ترتیبی می‌دادم که، از حالا تا تعطیلات تابستان، کمتر باهم معاشرت کنند و سال آینده هم‌کلاسی نباشند. اگر می‌توانستم برای دخترم دوست‌های تازه‌ای پیدا کنم که روحیه‌شان کودکانه‌تر باشد، کار آسان‌تر می‌شد.

ژان شارل، پیروزمندانه گفت، «دیدنی حق با من بود. این دخترک تعادل روحی کاترین را بهم زده است.»

هنوز صدایش در گوشم می‌پیچد؛ بریزیت را به یاد می‌آورم که به دمپای دامنش سنجاق قفلی زده است: «سلام، خانم»؛ و گره‌ای که گلویم را گرفته سفت‌تر می‌شود. دوستی چیز باارزشی است. اگر دوستی صمیمی داشتم، بجای آنکه احساس درماندگی کنم، سفره دلم را پیشش باز می‌کردم.

«خب. پس تعطیلات عید پاک او را پیش خودمان نگه می‌داریم.
- دلخور می‌شود.

- اگر برنامه جالب‌تری برایش ترتیب بدهیم، شاید خوشحال هم بشود.»
ژان شارل به جنب و جوش افتاد: کاترین مجذوب عکس‌هایی شده است که من از یونان گرفته‌ام؛ خب او را با لوئیز به رم می‌بریم. وقتی برگشتیم، باید برایش مشغولیت‌های سرگرم‌کننده‌ای جور کنیم که باعث شوند کمتر به فکر بریزیت بی‌افتد: ورزش یا رقص. اسب‌سواری! این فکر محشری بود؛ حتی از نظر عاطفی هم می‌توانست موثر و کارساز باشد. اسب جانشین یک دوست شود! خیلی جروبحث کردیم. ولی ژان شارل مصمم بود و حاضر نمی‌شد کوتاه بیاید. رم و کلاس‌های اسب‌سواری.

وقتی راجع به سفر رم با کاترین حرف زدم، دودلی و حیرت را در چهره‌اش دیدم: «من به بریزیت قول داده‌ام؛ حالا غصه‌دار می‌شود.»

- مطمئنم وضع ترا درک می‌کند. سفر به رم چیزی نیست که امکانش هر روز برای آدم بیش بیاید. تو خودت دلت نمی‌خواهد به این سفر بیایی؟
- من خیلی دوست داشتم با بریزیت به خانه ییلاقی‌شان بروم.»

دلگیر شد. ولی وقتی به رم رسیدیم، حتماً خوشحال می‌شود. حتی یاد دوستش هم نمی‌افتد. باید، با زرنگی، کمی بازی‌اش بدهیم، و تا سال آینده کاملاً بریزیت را فراموش کرده است.

لورانس احساس خفقان می‌کند. ژان شارل نمی‌بایست، فردای آن روز، موضوع کاترین را در جمع مطرح کند. این خیانت و تجاوز به حریم خانواده بود. چه افکار رمانتیکی! اما احساس شرم نفسی را تنگ کرده است، انگار خودش کاترین باشد و نفاغل گفتگوی آن‌ها را بشنود. پدرش، مارت، اویس، ژان شارل، خودش، همگی شام در منزل دومینیک بودند. (مادر تازگی به مهمانی‌های خانوادگی علاقمند شده است! این هوس تازه‌اش است! و پدر

چقدر با نزاکت با او رفتار می‌کند!

پدر گفت، «خواهرم قضیه‌ای را برایم تعریف کرد که درست عین همین بود. در کلاس هشتم، یکی از بهترین شاگردهایش با دختری بزرگتر از خودش، که مادرش اهل ماداگاسکار بود، خیلی صمیمی شد. این رفاقت جهان بینی دختر کوچکتر را بالکل دگرگون کرد؛ حتی شخصیت و خصوصیات اخلاقی‌اش هم عوض شدند.

پرسیدم - آن‌ها را از هم جدا کردند؟

- این را نمی‌دانم.

دومینیک گفت - وقتی آدم به متخصص مراجعه می‌کند، باید توصیه‌هایش را هم رعایت کند.

از پدر پرسید - تو اینطور فکر نمی‌کنی؟ «لحنش بقدری محترمانه بود که انگار برای نظر او اهمیت خیلی زیادی قائل است و آن را قطعی و تعیین کننده می‌داند.

برایم قابل درک بود که دومینیک تحت تاثیر رفتار دلسوزانه پدر قرار بگیرد؛ در این شرایط خیلی به احترام و دوستی احتیاج دارد. آنچه ناراحت‌کننده می‌کرد این بود که چطور پدر به این سادگی گول دلبری‌هایش را می‌خورد. «منطق این طور حکم می‌کند.»

صدایی لرزان و لحنی مردد. ولی در دلفی، وقتی دختر بچه‌ای را که دیوانه‌وار می‌رقصید نگاه می‌کردیم، پدر با من همعقیده بود.

مارت گفت، «به اعتقاد من، مساله چیز دیگری است.»

باز تکرار کرد که برای یک بچه دنیایی بدون خدا قابل زندگی کردن نیست. ما حق نداشتیم کاترین را از تسلی دینی محروم کنیم. او بر بی‌آنکه حرفی بزند سرگرم خوردن بود. می‌بایست ترکیب‌های پیچیده‌ای برای مبادله جاکلیدی پیدا کند، این سرگرمی تازه‌اش بود.

گفتم، «با این همه، داشتن یک دوست خوب اهمیت زیادی دارد!
دومینیک در جوابم گفت - تو هیچ دوستی نداشتی، و با اینحال خیلی خوب
بار آمدی.

- نه آنقدرها که تو خیال می‌کنی.

ژان شارل گفت - ماله‌ای نیست. برایش یک دوست دیگر پیدا می‌کنیم.
این یکی به دردش نمی‌خورد، چون باعث شده که طفلک مدام گریه کند،
کابوس ببیند، از درسش عقب بیفتد، و به گفته خانم فروسار، تعادل روحی‌اش
کمی بهم بخورد.

- باید کمکش کنیم که دوباره متعادل شود، ولی دلیلی ندارد او را از بریویت
جدا کنیم. ببینم، پدر، مگر خودت، در دلفی، نمی‌گفتی که وقتی بچه‌ای برای
اولین بار دنیا را کشف می‌کند، خیلی عادی است که دچار آشفتگی بشود.
- خیلی چیزهای عادی هستند که اگر از آن‌ها اجتناب کنیم به نفع مان
است؛ وقتی آدم دستش می‌سوزد، طبیعی است که فریاد بکشد! اما بهتر است
کاری کند که دستش نسوزد. اگر روانکاو عقیده دارد که تعادل روحی‌اش بهم
خورده...

- اما تو که پهن هم بار روانکاوها نمی‌کنی!

حس کردم که صدایم از شدت خشم بالا می‌رود. ژان شارل نیم نگاهی
ناراضی نارم کرد.

«گوش کن، حالا که کاترین حاضر است بدون ناراحتی با ما به سفر بیاید،
بهتر است تو هم بیخودی بازی در نیاوری.

- کاترین ناراحت نیست؟

- ایداً.

- پس، همین.

پدرش و دومینیک یکصدا گفتند. پس چی؟ اویر، با بصیرت، سر تکان داد.

لورانس، هرطور بود، خودش را وادار کرد که غذایش را بخورد، اما از همان وقت اسپاسم‌هایش شروع شدند. می‌دانست که مغلوب شده است. نمی‌شود که همه اشتباه کنند و فقط حق با من باشد، هیچوقت آنقدر از خود راضی و متکبر نبود که چنین فکری کند. (البته کسانی هم مثل گالیله، پاستور، و سایرین که دوشیزه اوشه از آن‌ها نام می‌برد، بوده‌اند. اما هیچوقت خودم را با گالیله مقایسه نمی‌کنم.) پس در تعطیلات پاک - حتماً حالش خوب می‌شود، چند روز بیشتر طول نمی‌کشد، آدم چند روز از غذا بدش می‌آید، و بعد، ناگزیر، همه چیز به وضع عادیش برمی‌گردد - کاترین را به رم می‌برند. عضلات معده لورانس منقبض می‌شوند. شاید تا مدت‌ها نتواند لب به غذا بزند. خانم روانکاو خواهد گفت که او عمداً خودش را مریض می‌کند چون نمی‌خواهد کاترین را به این سفر ببرد. استدلال چرندی است. اگر واقعاً نمی‌خواست، مخالفت می‌کرد، جلوی سایرین می‌ایستاد. همه‌شان ناچار می‌شدند کوتاه بیایند.

همه‌شان. چون همه‌شان علیه او دست به یکی کرده‌اند. و دوباره تصویری که با خشونت آن را از ذهنش پس می‌راند و همین که کمی هوشیاری و مراقبتش سست شد، برایش ظاهر می‌شود، مثل بختک بر سرش می‌افتد؛ ژان شارل، پدر، دومینیک، لپخند زنان، درست مثل اینکه در یک یوستر تبلیغاتی آمریکایی باشند که بخواهد سوپ آماده جدیدی را به بازار عرضه کند. با همدیگر آشتی کرده‌اند، و دست جمعی از شادی کانون گرم خانوادگی لذت می‌برند. و در نهایت، معلوم می‌شود که اختلاف‌هایی که ظاهراً اساسی بودند آنقدرها هم مهم نیستند. فقط او با سایرین فرق دارد؛ رانده شده است؛ قادر نیست زندگی کند؛ قادر نیست محبت بورزد یا کسی را دوست داشته باشد. دودستی ملافه‌ها را می‌چسبد. باز یکی از آن حالت‌هایی که از مرگ هم برایش ترسناک‌تر است به سراغش آمده است؛ یکی از آن لحظه‌هایی که همه چیز ذوب می‌شود؛ بدنش انگار از سنگ است، می‌خواهد نعره بکشد؛ ولی

سنگ صدا ندارد؛ اشک هم ندارد.

نخواستم حرف دومینیک را باور کنم؛ سه روز بعد از آن شام کذایی بود، و هشت روز پس از بازگشت مان از یونان. بهم گفت: «یک خبر غیرمنتظره: من و پدرت تصمیم گرفته ایم دوباره با هم زندگی کنیم.

- چی؟ تو و پدر؟

- آنقدر بنظرت عجیب می آید؟ آخر واسه چی؟ اگر خوب توجه کنی می بینی که ماها با هم خیلی چیزهای مشترک داریم. اول از همه، یک گذشته طولانی؛ و بعدش، تو و مارت و بچه هایتان.

- سلیقه هایتان درست برعکس همدیگرند.

- سابقاً اینطور بود. حالا که سن مان بالا رفته، اخلاق مان هم یک خرده

عوض شده است.

به خود می گفتم، «آرام باش.» در سالن گل های بهاری گذاشته بودند. سنبل، پامچال. هدیه هایی از طرف پدر بودند یا دومینیک تغییر سبک داده بود؟ حالا از کی تقلید می کرد؟ زنی که آرزو داشت بشود؟ یک بند حرف می زد. تسلیم کلماتی شده بودم که بر سر و رویم فرو می ریختند و هنوز حاضر نبودم باورشان کنم؛ بارها پیش آمده که برای خودش خیالبافی کند و قصه بسازد. احتیاج به ایمنی، عطف و احترام داشت. و پدر همه این ها را بی دریغ نثارش می کرد. متوجه شده بود که میل به خوش گذرانی و جاه طلبی های مادر را نادرست تعبیر کرده بود، این ها نشانه های سرزندگی و طبع پر جنب و جوش او بودند. و پدر دقیقاً به همین احتیاج داشت؛ لازم بود آدمی پرتحرک در کنارش باشد. احساس تنهایی می کرد، حوصله اش سر می رفت و ملول بود؛ کتاب ها، موسیقی، فرهنگ، چیزهای باارزشی هستند، ولی نمی توانند زندگی را پر کنند. باید اعتراف کرد که هنوز مرد خیلی جذابی بود. و از این گذشته، تحول پیدا کرده بود. می فهمید که نفی گرایی حاصلی نداشت. مادر به او پیشنهاد کرده بود

که، با توجه به اطلاعاتش درباره اوضاع پارلمان، در یک میزگرد رادیویی شرکت کند: «نمی‌دانی چقدر خوش آمد!» صدای دومینیک، یکنواخت و آمیخته به رضایت، در خنکای سالی که، مدتی پیش، فریادهایی هولناک در آن طنین افکنده بود، می‌پیچید. «آدم طاقت می‌آورد، تحمل می‌کند.» ژیلبر حق داشت. جیغ می‌زنیم، گریه می‌کنیم، از شدت اندوه و درد به خودمان می‌پیچیم، که گویی در این زندگی چیزی پیدا می‌شود که ارزش فریاد، اشک و تب و تاب را داشته باشد. و حتی این رفتارها هم حقیقی نیستند. هیچی جبران‌ناپذیر نیست چون هیچی اهمیت ندارد. چرا همه عمر را در بستر نگذرانیم؟

گفتم، «اصلاً سر در نمی‌آورم، زندگی پدر همیشه بنظرت کدر و دلگیر می‌آمد!»

کیج شده بودم. دومینیک ناغافل نظرش راجع به پدر عوض نشده بود؛ نمی‌توانست دنیا را از دریچه چشم او ببیند، حاضر هم نبود در آنچه آن را میانمایگی پدر می‌نامید شریک شود.

با شور و هیجان گفتم، «وای! چقدر همه چیز را سخت می‌گیری! قرار نیست جهان بینی‌ام را عوض کنم. در این مورد کاملاً توافق داریم: هر کس مشغولیت‌ها و محیط خودش را حفظ می‌کند.

- یک جور همزیستی مسالمت‌آمیز؟

- آره، یک همچی چیزی.

- خوب، پس چرا به این اکتفا نمی‌کنید که هرچند وقت یکبار باهم قرار

ملاقات بگذارید؟

دومینیک گفت - واقعاً که هنوز دنیا را نشناخته‌ای، و اصلاً از حساب و

کنابش سر در نمی‌آوری!»

مدتی ساکت ماند؛ آشکار بود که فکری ناخوشایند ذهنش را آشفته کرده

است.

«قبلاً هم بهت گفتم، یک زن بدون مرد، از نظر اجتماعی، جا و مرتبه‌ای ندارد؛ وضعیتش نامشخص است. می‌دانم که همین الان چند تا ژینگولو را به من بسته‌اند؛ از این گذشته، کسانی هم هستند که جارت‌شان بیشتر است و وقیحانه پا پیش می‌گذارند و داوطلب خدمتگزاری می‌شوند.

گفتم - حالا، این وسط، چرا پدر را انتخاب کردی؟ می‌توانستی دنبال مردی بروی که موقعیت درخشان‌تری داشته باشد.

تعمداً روی کلمه درخشان تاکید کردم.

- درخشان‌تر؟ در مقایسه با ژیلیر کسی درخششی ندارد. آن وقت مردم خیال می‌کردند که اصل را از دست داده‌ام و به بدل چسبیده‌ام. با پدرت، قضیه بالکل فرق می‌کند.» برای لحظه‌ای در خیال‌هایش غرق شد و چهره‌اش حالتی متفکر به خود گرفت، که با سنبل‌ها و پامچال‌ها هماهنگی داشت: «زن و شوهری که پس از یک جدایی طولانی دوباره رابطه‌شان را از سر می‌گیرند تا دوران پیری‌شان را کنار هم بگذرانند ممکن است باعث تعجب مردم بشوند، ولی کسی جرات نمی‌کند که پوزخند بزند و آن‌ها را به مسخره بگیرد.»

من بقدر او از این بابت مطمئن نبودم؛ اما حالا می‌فهمیدم در ذهنش چه می‌گذرد. ایمنی، احترام؛ این‌ها اصلی‌ترین نیازهایش بودند. روابطی تازه او را تا حد زن‌های سهل‌الوصول تنزل می‌داد؛ و شوهر پیدا کردن هم به این آسانی‌ها نبود. اکنون می‌توانستم شخصیت تازه‌ای را که خیالی داشت برای خودش بسازد در تصورم مجسم کنم: زنی که از نظر اجتماعی موفق است، به جایی که می‌خواسته رسیده، و حالا تصمیم گرفته است از سبکسری‌هایش دست بکشد، و در عوض به شادی‌هایی عمیق‌تر، پایدارتر و صمیمانه‌تر دل ببندد.

اما آیا پدر موافق بود؟ لورانس همان شب به دیدن پدرش رفت. آپارتمان کوچک مردی عزب و تنها، که محیطش برایش آن همه لذت‌بخش بود، با روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که آشفته و درهم برهم اینسو و آنسو پخش بودند، و

فضایش بوی سالخوردگی می‌داد. تقریباً بی‌مقدمه، با لیخندی زورکی، پرسید:
 «دومینیک راست می‌گوید که خیال دارید دوباره باهم زندگی کنید؟»

- دروغ چرا، هر قدر هم این موضوع به نظرت عجیب بی‌آید، ولی باز
 جواب مثبت است.»

کمی معذب به نظر می‌رسید: لابد یاد حرف‌هایی می‌افتاد که راجع به
 دومینیک گفته بود.

- آره، باید اعتراف کنم که حسابی متعجب شدم. آنقدر به خلوت و
 تنهاییات دلبستگی نشان می‌دادی، که فکر می‌کردم محال است از آن
 چشم‌پوشی کنی.

- اگر به خانه مادرت هم اسباب کشتی کنم، باز می‌توانم کنج دنجی برای
 خودم داشته باشم. آپارتمانش خیلی بزرگ است. با سن و سالی که ما داریم،
 طبیعی است که هر دویمان بخواهیم استقلال‌مان را حفظ کنیم.»

لورانس، با صدایی آهسته و بی‌رمق، گفت:

«گمانم فکر خوبی باشد.»

- من هم همین نظر را دارم. خیلی وقت است در دنیا را به روی خودم
 بسته‌ام. گوشه‌گیری زیادی هم خوب نیست، آدم باید با مردم تماس داشته
 باشد. و دومینیک هم به نسبت گذشته خیلی پخته شده است، لابد خودت
 متوجه شده‌ای؛ الان خیلی بهتر از سابق مرا درک می‌کند.»

از این در و آن در حرف زده بودند، و خاطرات سفر یونان را باهم مرور
 کرده بودند. شب، لورانس هر چه شام خورده بود بالا آورده بود؛ فردای آن
 روز، صبح در بستر مانده بود؛ روز بعد هم همین طور، صف بی‌پایانی از
 تصاویر و کلمات در ذهنش رژه می‌رفتند و افکارش را آشفته می‌کردند، مانند
 دشنه‌های مالزیایی که در کشویی بسته درهم ریخته شده باشند (اگر کشور را باز
 کنی، همه چیز مرتب و سر جای خودش است). کشور را باز می‌کند. فقط دچار

حادث شده‌ام. هنوز از دست عقده اودیپ خلاص نشده‌ام، و مادرم رابه چشم رقیب می‌بینم. الکتر^۱، آگامنون. آیا به این خاطر بود که میسنس این چنین مرا منقلب کرد. نه. نه. چه فکرهای واهی و باطلی! میسنس زیبا بود، از زیبایی‌اش متأثر شدم. کثو بسته است، دشنه‌ها باز درهم ریخته‌اند. احساس حسادت می‌کنم، ولی بیشتر از آن... زیادی تند نفس می‌کشد، به نفس نفس افتاده. پس این حقیقت نداشت که پدر تافته‌ای جدا بافته بود و از فرزانتگی و شادمانی خاصی بهره می‌گرفت و درخشش درونی‌اش برای روشنی یخشیدن به زندگی‌اش کفایت می‌کرد! رازی که گمان می‌برد نتوانسته است آن را کشف کند، و از این بابت خود را سرزنش می‌کرد، شاید اصلاً وجود نداشت. اصلاً رازی در کار نبود: بعد از سفر یونان، دیگر این را به یقین می‌دانند. سرخورده. این کلمه مانند خنجری در بدنش فرو می‌رود. دندان‌هایش را محکم در دستمال فرو می‌برد انگار بخواهد فریادی را در گلو خفه کند، اگر چه می‌داند از فریاد کشیدن عاجز است. مایوس شده‌ام. حق دارم مایوس بشوم. «نمی‌دانی چقدر خوش آمد!» و پدر می‌گوید: «حالا مرا خیلی بهتر از سابق درک می‌کنند.» احساس غرور کرد. او هم از تعریف و تمجید خوشش می‌آید، درست مثل آدم‌های دیگری که از فراز تنهایی رفیعی، با لبخندی بی‌تفاوت، نگاهشان می‌کرد؛ او، که به بیهودگی همه چیزها پی برده بود و در فراسوی ناامیدی و یاس به آرامش درونی رسیده بود، با سایرین هیچ فرقی نداشت. او که اهل مصالحه و سازش نبود، می‌خواست از رادیویی حرف بزند که همیشه آن را ابزار فریبکاری، کاسه‌لیسی و دروغ پراکنی می‌دانست. او از جنس سایر هموعانش بود. لابد مونا می‌گوید: «چه انتظاری داری؟ همه‌شان لنگه هم‌اند: عین سببی که از وسط نصف کرده باشند.»

۱ - Electra - از شخصیت‌های مونث اسطوره‌های یونانی که برای خونخواهی پدرش، آگامنون، برادرش، اورستس Orestes را برانگیخت تا مادرشان و فاسقش را، که با همدستی یکدیگر آگامنون را به قتل رسانده بودند، بکشد.

بین خواب و بیداری بوده، دیگر رمقی برایش نمانده است. وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند، ژان شارل آنجاست:

«عزیز دلم، حتماً باید بگذاری دکتر معاینه‌ات بکند.

- واسه چی؟

- باهات حرف می‌زند؛ بهت کمک می‌کند تا بفهمی چه اتفاقی برایت

افتاده.»

سراسیمه از جا می‌پرد:

«نه، هرگز! محال است اجازه بدهم که مرا بازیچه خودشان بکنند.» فریاد

می‌زند: «نه! نه!

- آرام باش.»

سرش را روی بالش رها می‌کند. به زور غذا را به خوردش خواهند داد، وادارش خواهند کرد که همه‌اش را ببلعد؛ چه چیزی را؟ همه آنچه را که بالا می‌آورد، زندگی‌اش را، زندگی دیگران را، با عشق‌های قلبی‌شان، مشکلات و دردهای مالی‌شان، دروغ‌هایشان. او را مداوا خواهند کرد؛ لجاجت و سرسختی و ناامیدی‌اش را معالجه می‌کنند. نه. چرا نه؟ موش کوری که چشم‌هایش را باز می‌کند و همه چیز را سیاه می‌بیند، از این کار چه فایده‌ای می‌برد؟ بهتر است چشم‌هایش را دوباره ببندد. تکلیف کاترین این وسط چه می‌شود؟ باید پلک‌هایش را میخکوب کنند؟ «نه»؛ به صدای خیلی بلند فریاد زده است. دست از سر کاترین بردارید! اجازه نمی‌دهم همان بلایی را که سر من آوردند سر او هم بیاورند. از من چه ساخته‌اند؟ زنی که کسی را دوست ندارد، نسبت به زیبایی‌های دنیا بی‌اعتناست، حتی قادر نیست گریه کند، زنی که استفراغش می‌کنم. کاترین: برعکس باید فوراً چشم‌هایش را باز کرد، شاید بارقه‌ای از نور به زیر پلک‌هایش بتابد، شاید بتواند خلاص شود... از چی؟ از این شب. از بیخبری، از بی‌تفاوتی. کاترین... یکباره نیم‌خیز می‌شود.

«نباید بلایی که سر من آمد سر او هم بیاید.
- آرام باش.»

ژان شارل مچ دستش را می‌گیرد، نگاهش سرگردان است انگار بخواهد کمک بطلبد؛ چقدر مستبد، چقدر حق بجانب، و کوچکترین عمل غیرمنتظره‌ای کافی است برای اینکه به وحشت بیفتد.

«من آرام نمی‌گیرم. من دکتر نمی‌خواهم. این شماست که دارید مرا مریض می‌کنید، و من خودم را، تنهایی، معالجه می‌کنم، چون تسلیم شماها نمی‌شوم. در مورد کاترین یک ذره هم کوتاه نمی‌آیم. من، حسابم جداست، دیگر از دست رفته‌ام، سرم را کلاه گذاشتند، بازی را باختم و تا آخرش هم بازنده می‌مانم. ولی اجازه نمی‌دهم که کاترین را هم ناقص کنند. نمی‌خواهم که دوستش را ازش بگیرند. دلم می‌خواهد که تعطیلاتش را در منزل بریزیت بگذرانند. و دیگر محال است بگذارم او را پیش این خانم روانکاو ببرند.»

لورانس پستوها را از رویش پس می‌زند، بر می‌خیزد، ریدوشامبری می‌پوشد، نگاه وحش‌زده ژان شارل را غافلگیر می‌کند.

«لازم نیست دکتر خبر کنی، قاطی نکرده‌ام. فقط تظاهر نمی‌کنم و نظرم را رک و پوست‌کنده می‌گویم. ترو خدا قیافه مادر مرده‌ها را به خودت نگیر!
- یک کلمه هم از حرف‌هایت سر در نمی‌آورم.»

لورانس تلاش می‌کند لحن معقولی به گفته‌هایش بدهد:

«خیلی ساده است. از این به بعد، خودم به کاترین می‌رسم. تو از دور مراقبتش می‌کنی. ولی تربیتش به عهده من است، و این منم که تصمیم می‌گیرم، دخترمان چه کار بکند و چه کار نکند. بچه بزرگ کردن این نیست که ازش یک تصویر زیبا درست کنی...»

لورانس، ناخواسته، صدایش را بالا می‌برد، حرف می‌زند، خودش هم درست نمی‌داند چه می‌گوید، مهم این است که از ژان شارل و سایرین بلندتر

فریاد بزند، تا به ناچار سکوت کنند. قلبش تند می‌تپد، چشماش می‌سوزند:

«تصمیم را گرفته‌ام و محال است پا پس بکشم.»

ژان شارل بیش از پیش دستپاچه و نگران به نظر می‌رسد؛ با لحنی آشتی‌جویانه، زیرلی می‌گوید:

«چرا همه این حرف‌ها را قبلاً بهم نگفتی؟ لازم نبود به خاطر این موضوع‌های جزئی خودت را مریض کنی. واقعاً نمی‌دانستم این قضیه را آنقدر به دل می‌گیری.»

- آره، به دل می‌گیرم؛ البته اگر دیگر دلی برایم باقی مانده باشد، ولی به هر صورت سر این قضیه ابدأ کوتاه نمی‌آیم.»

مستقیم به چشم‌هایش زل می‌زند، ژان شارل سرش را برمی‌گرداند:

«باید خیلی زودتر از این‌ها باهام صحبت می‌کردی.»

- شاید. به هر حال، هرچیز که لازم بود گفته بشود گفتم.»

ژان شارل کله‌شق است؛ اما، در واقع، دوستی بین کاترین و بریزیت را اصلاً جدی نمی‌گیرد؛ کل قضیه بنظرش کودکانه‌تر از آن می‌آید که واقعاً توجه‌ش را جلب کند. و بحران روحی پنج سال پیش من حسابی کلافه‌اش کرد، اصلاً دلش نمی‌خواهد دوباره دچار آن حال و وضع بشوم. اگر پا قرص بایستم، حرفم رابه کرسی می‌نشانم.

«اگر دلت درگیری می‌خواهد، بگرد تا بگردیم.»

ژان شارل شانه بالا می‌اندازد:

«درگیری بین ما؟ خیال کردی با کی داری حرف می‌زنی؟»

- نمی‌دانم. هم‌ماش بستگی به خودت دارد.

ژان شارل می‌گوید - هیچوقت برخلاف میل تو کاری نکرده‌ام.»

به فکر فرو می‌رود:

«واقعیتش این است که تو خیلی بیشتر از من به کاترین می‌رسی. در نهایت،

حق تصمیم‌گیری با توست. همیشه نظرم همین بوده و هیچوقت هم غیر از این چیزی نگفته‌ام.» با بدخلقی اضافه می‌کند: «اگر از همان اول موضوع را توضیح داده بودی، همه چیز آسان‌تر حل می‌شد و کار به اینجا نمی‌کشید.»

لورانس زورکی لبخندی بر لب‌هایش می‌نشانَد:

«تفسیر از من بود. من هم دلم نمی‌خواهد عملی برخلاف میل تو انجام

بدهم.»

هر دو ساکت می‌مانند.

لورانس دوباره سر حرف را باز می‌کند، «پس باهم موافقیم؟ کاترین

تعطیلات را با بریزیت می‌گذرانند؟

- اگر تو این طور بخواهی، من حرفی ندارم.

- آره، به نظر من این بیشتر به صلاحش است.»

لورانس موهایش را برس می‌کشد، کمی آرایش می‌کند. درحالی‌که به

تصویرش - کمی رنگش پریده، قیافه‌اش گرفته و خسته است - در آینه خیره

شده است، در دل می‌گوید، دیگر از من گذشته، ولی بچه‌ها نباید شانس‌شان را

از دست بدهند. چه شانس می‌داند؟ حتی خودش هم نمی‌داند.

پایان

نقدی از ماریو بارکاس یوسا

بر رمان تصاویر زیبا

رمان اگزیتانیالیستی دورانی باشکوه ولی ناپایدار و زودگذر داشت. در ۱۹۳۸، با انتشار *غشیان* سارتر تولد یافت، و به مدت پانزده سال گرایش غالب ادبیات داستانی فرانسه بود.

زمان مرگش را تقریباً می‌توان ۱۹۵۴ دانست، سالی که در آن بهترین رمان این جنیش، که در عین حال حکم نغمه قو را نیز برایش داشت، یعنی *ماندارن‌ها* نوشته سیمون دوبووار، منتشر شد. این اثر بگونه‌ای تحسین برانگیز ناکامی و شکست نسلی از روشنفکران واقع‌بین و شریف را توصیف می‌کند که به ادبیاتی «متعهد»، که بتواند ایفاگر نقشی اجتماعی و آنی باشد، باور دارند، و در اثر جنگ سرد، مک‌کارتیسم، جنگ کره، جنگ‌های استعماری و ناتوانی چپ‌گرایان در برابر نیروهای محافظه‌کار که تقریباً در تمامی کشورهای اروپایی قدرت سیاسی را قبضه کرده‌اند، بطرزی دلخراش به دامان سرخوردگی و یاس می‌افتند. طی پانزده سال، مستعدترین و جدی‌ترین نویسندگان فرانسه نمایشنامه‌هایی نگاشتند و رمان‌ها، مقاله‌ها و رساله‌هایی منتشر کردند که هدف از آن‌ها ایجاد آگاهی و وجدانی مترقی بود، که آرمان‌های والای نهضت

مقاومت رایاس بدارد و تداوام ببخشد. این تلاش آرزنده در اثر ماجراجویی امپریالیستی در کانال سوئز و شورش تقریباً آشکار پادگان‌های نظامی، که به سقوط جمهوری چهارم منجر گردید، حاصل اندکی به بار آورد و بخشی از دستاوردهایش به باد رفت. هنگام انتشار *ماندارن‌ها*، این نسل نه فقط گرفتار سرخوردگی بود، بلکه اختلاف نظرها در صفوفش تفرقه و نفاق هم افکنده بودند: نخست جدایی میان سارتر و کامو و آنگاه جدایی بین سارتر و مرلو پوتی گروه پُر اعتبار اولیه نشریه *دوران نوین*^۱ را سخت تضعیف کرد. رمان دیگر ژانر مطلوب اگزیستانسیالیست‌ها نبود؛ سارتر *راههای آزادی* را نیمه تمام رها کرد و جلد آخر این رمان هرگز نگاشته نشد؛ توان داستانی‌دازی کامو، پس از *بیگانه* و *طاعون* بطرز رقت‌انگیزی به سستی گرائید؛ (داستان‌های بعدی و رمان سومش از حد تجربه گرایی در سبک فراتر نرفتند و به هیچ قله رفیعی درست نیافتند). حتی ژنه، که به زحمت می‌توان او را از زمره نویسندگان اگزیستانسیالیست بشمار آورد، پس از نگارش *خاطرات یک دزد* از این شکل ادبی دست کشید. ظرف مدتی کوتاه، مثنی نویسنده غیرسیاسی و فرمالیست نویسندگان نهضت آزادی را از میدان به در کردند و در صف اول ادبیات معاصر فرانسه جای گرفتند. طی ده سال، این گروه نامتجانس، که نویسندگانی همچون آلن رب گریه، ناتالی ساروت، میشل بوتور، ساموئل بکت و کانی دیگر را شامل می‌شد، علیرغم آنکه نشانه‌های ضعف و سستی بگونه‌ای فزاینده در تجربه‌گرایی‌های هنرمندانه‌شان آشکار می‌شد، پیشگامان بلامنازع ادبیات مدرن قلمداد می‌شدند.

مرگ کامو و مرلو پوتی رهبری ادبیات اگزیستانسیالیستی را به دو نام محدود ساخت: (گابریل مارسل، با وجود طبع آزمایشی‌هایش در عرصه تئاتر، هرگز یک آفریننده واقعی نبود.) سارتر و سیمون دوبووار. سارتر همچنان به

نمایشنامه‌نویسی ادامه می‌دهد، لیکن آثارش در آینده عمدتاً فلسفی و سیاسی خواهند بود. سیمون دوبووار شرح سفرهایش به چین و ایالات متحده را در قالب کتاب‌هایی عرضه کرد که آمیزه‌ای از رپرتاژ و رساله بودند؛ سپس دست به نگارش خاطراتش زد؛ اثری سه جلدی با ساختاری مستحکم که با هوشمندی و ژرف‌اندیشی فرایند رهایی زنی جوان را از خاستگاه بسوزووازی‌اش، و چگونگی مبارزه او برای فائق آمدن بر تابوها و پیشداوری‌هایی که طبقه فرادست همچنان بر «جنس دوم» تحمیل کرده است، تحلیل‌گریانه، توصیف می‌کند. *مرگی آرام*، روایتی کوتاه درباره احتضار و مرگ مادر سیمون دوبووار، به نوعی بمثابة ضمیمه‌ای بر خاطرات اوست.

سیزده سال پس از *ماتدوارن‌ها*، سیمون دوبووار اکنون رمان تازه‌ای (پنجمین رمانش) را منتشر کرده است: *تصاویر زیبا*. این اثر متنی است عالی، که در نهایت ایجاز نگاه‌اش شده است؛ باخواندن نخستین صفحاتش نگرانی از اینکه مبادا این رمان، در شرایطی که گرایش جنون‌آمیز به فرم‌های نوین و تجربه‌گرایی در سبک، بواسطه نویسندگان رمان نو رواج یافته است، اعتباری را که سیمون دوبووار، با نگارش *ماتدوارن‌ها*، در مقام داستان‌نویس، کسب کرده بود خدشه‌دار سازد، و او را در حد رمان‌نویسی کهنه پرست و از مد افتاده تنزل دهد - بیش از انتشار کتاب، کسانی از این بابت بیمناک بودند - برطرف می‌کند. تصویری کاملاً باطل و بی‌پایه. *تصاویر زیبا*. اگرچه از نظر مضمون و محتوا به اصول بنیادین «ادبیات متعهد»، به تعبیر آگزیستانسیالیستی، مقید و پایبند است، از نظر تکنیک‌های روایی ابداً سنتی نیست، بلکه از جهت شیوه نگارش و ساختار به رمانی تجربی می‌ماند. این ویژگی شاید برجسته‌ترین و بارزترین ارزش آن باشد: استفاده از برخی فرم‌ها و شیوه‌های بیانی نوین، که چه بسا نزد نویسندگانی دیگر، به سبب فقر و پیش‌یا افتادگی مضامین که به آن‌ها پرداخته‌اند، تصنعی و آزار دهنده جلوه می‌کردند، بمنظور گسترده‌تری

بخشیدن به روایتی ارزنده و حائز اهمیت.

تصاویر زیبا، همانند زمانی از رب گریه، به مضارع اخباری نگاشته شده است؛ از نظر توصیفی، ساده و بی‌پیرایه است - جملات بسیار کوتاه، حداقل تلمیح، آنقدر که برای تجسم بخشیدن یا ملموس ساختن چشم‌انداز یا پرسوناژ کفایت کند - و می‌توان آن را، از این حیث، با داستان‌های مارگریت دوراس قابل قیاس دانست، و، مانند ناتالی ساروت، از گفتگوهای درونی و تخیلی استفاده می‌کند تا ذهنیت قهرمان‌هایش را (بگذارید آنان را چنین بنامیم) آشکار سازد. با این همه، اگر چه بدیهی و واضح است که سیمون دوبووار با دقت آثار این نویسندگان را خوانده و تکنیک‌های روایی‌شان را به کار گرفته است، اشتباه خواهد بود اگر بگوئیم که از آنان تقلید می‌کند. اهداف و مقاصد او با آنچه این نویسندگان در پی‌اش هستند کاملاً متفاوت، و گاه حتی متضاد، است. منظور اصلی تصاویر زیبا این است که، از طریق داستان، از خود بیگانگی زنان را در جامعه‌ای بزرگ، مدرن و مصرف‌گرا بنمایاند؛ شخصیت باختگی انسان‌ها، و دگرذیی نامحسوس شان را که تدریجاً ایشان را به آدم‌های ماشینی بدل می‌سازد توصیف کند، و نشان دهد که چگونه در قلب جامعه سرمایه‌داری، چیزهایی که مارکس آن‌ها را «بتواره‌ها» - پول، تبلیغات و امثالهم - نامیده است، استحاله یافته‌اند و بجای آنکه ابزاری در خدمت بشر باشند به عواملی بدل شده‌اند که انسان را به اسارت می‌کشاند. پرواضح است که، سیمون دوبووار نخستین کسی نیست که به موضوع «از خود بیگانگی» در کشورهای صنعتی می‌پردازد؛ ادبیات و سینما همواره توجه خاصی به این مساله داشته‌اند. (منباب مثال، هرازگاه، در فیلم‌های انتونیونی و ژان لوک گودار این مضمون رامی‌یابیم). تفاوت در این است که، برخلاف بسیاری مولفان که صرفاً به توصیف عوارض یا بازتاب‌های از خود بیگانگی اکتفا می‌کنند و حتی با خرسندی، به واسطه اثر خودشان، در این امر مشارکت می‌ورزند و این پدیده

را قوت می‌بخشد، سیمون دوبووار آگاهانه از موضوع اثرش فاصله می‌گیرد، نسبت به آن موضعی انتقادی اتخاذ می‌کند و در جهت مبارزه با آن می‌کوشد. این خطر، اگر چه واقعی است، به دشواری می‌توان به وجودش پی برد، زیرا خود را به اشکالی دلپسند می‌آراید. شخصیت اصلی *تصاویر زیبا*، لورانس، زن جوانی است که با آرشیکتکی ازدواج کرده است و در یک موسسه تبلیغاتی کار می‌کند. او پیش آگاهی و دلشوره مبهمی نسبت به این خطر دارد، بصورتی غریزی حضورش را حدس می‌زند، و حس می‌کند که در زندگی‌اش ریشه دوانیده است، اما قادر به بازشناختنش نیست و توانایی این را ندارد تا خود را از قیدش برهاند. احساس می‌کند که چیزی، که ماهیتش برخوردش نیز آشکار نیست، مثل خوره به جان هستی‌اش افتاده و بی وقفه زندگی‌اش را از درون تهی می‌سازد. او، ظاهراً، وضعیت باثبات و بی‌فراز و نشیبی دارد، از رفاه مادی برخوردار است، زندگی‌اش بمنزله مجموعه‌ای از «تصاویر زیبا» است - آیاترمان مجلل، موقعیت اجتماعی رضایت‌بخش، معاشرت‌های خوشایند، سفر - که مشابه‌شان را خود هر روز می‌سازد تا برای کالاهایی که وظیفه معرفی و تبلیغ‌شان را دارد مشتری جلب کند. شوهرش به او عشق می‌ورزد و برایش احترام قائل است؛ کارش رادوست دارد؛ بچه‌هایش باهوش و بازمه‌اند؛ درآمد خانوادگی به او امکان می‌دهد که آسوده خیال و لخرجی کند. پس چرا خوشبخت نیست؟ برای آنکه به این زندگی باثبات و آرام کمی شوروهیجان بیخشد، خود را درگیر ماجرای عاشقانه می‌کند؛ اما خیلی زود درمی‌یابد که رابطه‌اش با لوسین، یکی از همکارانش که بقدر شوهرش، ژان شارل، خوش رفتار، آداب‌دان، مهربان و باهوش است، نه فقط او را از یکنواختی بی‌روح و کسل‌کننده زندگی زناشویی نمی‌رهاند، بلکه آن را تداوم می‌بخشد و نسخه بدلش می‌شود. لورانس، سرخورده، رابطه‌اش را با لوسین می‌گسلد. آنگاه، به پدرش پناه می‌برد، که سمت کم‌اهمیتی در پارلمان دارد. مادر لورانس،

دومینیک، که از مقامات عالی‌رتبه تلویزیون است، سال‌ها قبل او را، به سبب فقدان بلند پروازی و عدم جاه‌طلبی‌اش، ترک کرده است. لورانس پدرش را، که کنج عزلت‌گزیده و خود را میان کتاب‌ها و صفحه‌های موسیقی‌اش محبوس کرده‌است، انسانی متمایز و منحصر به فرد می‌پندارد، وجودی متفاوت با دنیای مبتذل و توخالی‌اش؛ و هنگامی که او «تمدن» را عامل تیره‌روزی بشر می‌شمارد، چرا که انسان‌ها را از سعادت ساده زندگانی بدوی محروم ساخته است. به گفته‌هایش صادقانه باور می‌آورد و نظراتش را بی‌چون و چرا می‌پذیرد.

ولی پس از آنکه لورانس، همراه پدرش به یونان سفر می‌کند، به این نکته اساسی پی می‌برد که فقر هیچ چیز ارزشمند و خوشایندی به بشر عرضه نمی‌دارد، بلکه صرفاً زندگی را هولناک‌تر می‌سازد. از این گذشته، درمی‌یابد که ادبیات و هنر نمی‌توانند به تنهایی متضمن خوشبختی باشند، کما اینکه پدرش نیز در انزوای خویش خرسند نیست و، برخلاف تصور لورانس، با گوشه‌گیری به آرامش و ارضای روحی و درونی دست نیافته است؛ آشتی پدرش با دومینیک، آنگاه که معشوقش او را رها می‌کند، این واقعیت را به لورانس می‌فهماند که پدرش دیگر تاب تحمل تنهایی را نداشت و حاضر بود به هر چیزی - حتی پذیرش زندگانی سبک‌سازانه - تن در دهد تا خویشتن را از دنیای بسته‌اش بیرون بکشد.

لورانس مدام از خود می‌پرسد: «چرا مثل سایرین نیستم؟» زیرا به نظرش می‌رسد که تمام مدت چیزهایی می‌گوید که آن‌ها را باور ندارد، اعمالش از سر اعتقاد نیست، واکنش‌های عاطفی‌اش دروغین و تصنعی‌اند، شخصیتی که از خویشتن به دیگران عرضه می‌دارد با کیستی واقعی‌اش سنخیتی ندارد و جز ظاهرسازی چیزی نیست. از چه وقت این فریبکاری و دوگانگی در زندگی‌اش ظاهر شد؟ چرا او زنی که می‌توانست بشود نشد، و چرا اکنون به موجودی بدل

گشته است که برای خودش هم غریبه است؟ او می‌کوشد سر به طغیان بردارد، ولی تلاشش بسیار سست و مبهم است، زیرا به وضوح نمی‌داند چگونه و علیه چه کسی باید طغیان کند: کشمکش‌های کورکورانه‌اش در خلا، در دراز مدت، صرفاً رخوت و کسالتش را وخیم‌تر و حادثه‌تر می‌کند. مایل است «حضورى دوستانه برای خویشان باشد، کانونی گرمابخش که حرارت مطبوع محبت را می‌پراکند»، و در عوض احساس می‌کند که خوابگردی است که در دنیایی «نرم، بهداشتی و یکتواخت» سرگردان پرتو می‌زند. در پایان کتاب، لورانس تصمیم می‌گیرد که فرزندان را بگونه‌ای متفاوت با اصول قراردادی محیطش تربیت کند، به آن‌ها این امکان را بدهد که فطرت خویشان را حفظ کنند و شانس زندگی‌شان را بر باد ندهند «چه شانس؟ حتی خودش هم نمی‌داند.»

سیمون دوبووار تراژدی لورانس را با این جمله آندوهبار پایان می‌بخشد، تراژدی جهانی متناقض که در آن هرچه توسعه علم و تکنولوژی گسترده‌تر باشد، و تنوع و وفور کالاها فزونی بگیرد، تیره‌روزی انسان‌ها نه تنها کاهش نمی‌پذیرد، بلکه، برعکس، افزایش می‌یابد. تصویری باطل است، اگر کتاب را احتجاجی علیه پیشرفت، یا بیانی‌ای تاریک اندیشه‌شان برضد تکنولوژی بپنداریم. این اثر دفاعیه‌ای است در حمایت از بشر، که همواره باید هدف اصلی پیشرفت باشد، بر ماشین‌های شگفت‌انگیز نوین سروری بیاید و از آن‌ها فایده ببرد، نه آنکه قربانی و برده‌شان شود.

برای خوانندگان آمریکای لاتین، مسأله‌ای که سیمون دوبووار در این رمان مطرح می‌کند هنوز تا حدودی نامشخص است، زیرا خطری که جوامع پیشرفته صنعتی را، که به برکت تکنولوژی بالا به رفاه مادی دست یافته‌اند، تهدید می‌کند هنوز بر کشورهای ما، که گرفتار کاستی‌ها و کمبودهایی اساسی‌ترند، سایه نیفکنده است. ولی توجه به این نکته که این «تصاویر زیبا» تا چه اندازه فریبنده‌اند سودمند است، و باید هوشیار بود که پیشرفت اگر برخی نیازها را

برآورده سازد و برخی دیگر را به ورطه فراموشی بسپارد سخت بهوده و مسخره خواهد بود. در نهایت، چنین می‌نماید که پیام سیمون دوبووار برای ما این است که پیشرفت بشری باید، در آن واحد، مادی معنوی و اخلاقی باشد؛ در غیر این صورت، نمی‌توان آن را پیشرفت بشمار آورد.

لندن، فوریه ۱۹۶۷



انتشارات هاشمی